

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)



اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در حالی که سعی می کردم کلمات را به درستی ادا کنم رو به
عمه مهناز گفتم:

- عمه جون شما آروم باشید پلییز.

عمه با حرص گفت:

- مگه می تونم عمه؟ نمی بینی چه خاکی به سرمون شده؟
و باز محکم به گونه اش چنگ انداخت.

- عمه نکنید خواهش می کنم.

عمه اشک می ریخت و زار می زد:

- وای آقا جون چرا انقدر زود رفتی؟ جواب عزیزو چی بدم؟؟
آقا جوووووون....

بلند شدم و موهایم را پشت گوشم زدم. مشغول ماساژ دادن
شانه هایش شدم و سعی در آرام کردنش داشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با ورود باربد رو به او که متعجب بود گفتم:

- بیا پیش عمه برم واسش آب بیارم زود.

با قدم های سریع به طرف مادرش رفت و من به سمت آشپزخانه رفتم. لیوانی را پر آب کردم و باگام های بلند به طرف عمه و باربد رفتم.

باربد رو به من گفت:

- ای بابا یکی به من بگه چی شده؟

خیلی رک و صریح گفتم:

- پاپا بزرگ مرد.

باربد چشم هایش را در حدقه چرخاند و با بهت گفت:

- چی؟

عمه رو به من گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آخه اینطوری خبر مرگ کسی رو می دن؟

- اوه متاسفم من منظوری نداشتم.

باربد به طرفم امد و گفت:

- عیبی نداره.

بعد رو به مامانش گفت:

- مامان جان آروم باش لطفا.

اما عمه با شنیدن این جمله گریه اش را از سر گرفت.

عمه را رها کردم و موبایلم را برداشتم و با پاپا تماس گرفتم:

- سلام پاپا.

پاپا با صدای مغمومی گفت:

- سلام عزیزم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- پاپا حالت خوبه؟ چرا عمه آروم نمی شه؟ همش جیغ و داد می کنه!

- خب دخترم بابابزرگ مرده اونم از روی غم فریاد می کشه. با اینکه حرف های پاپا رو دقیق نمی فهمیدم تماس رو قطع کردم.

روی مبل نشستم و به عمه مهناز و باربد پسرش و بهار دخترش که تازه از خواب بیدار شده بود چشم دوختم. هر سه نفر داشتند گریه می کردند.

دستم را دور زانوهایم حلقه کردم و به فکر فرو رفتم. تنها کسی که گریه نمی کرد من بودم.

من هم حق داشتم. پاپابزرگی که فقط پنج روز است از بودنش خبر دارم چرا باید گریه کنم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من اصلا او را نمی شناختم و حالا هم گریه ام نمی آید.
بلند شدم و شروع کردم قدم رو رفتن.
بعد از حدود نیم ساعت در خانه باز شد و پاپا، عمو رضا و در
آخر آن پسر خوشگل وارد شد.
البته که من زیاد از او خوشم نمی آمد اما نمی توانستم منکر
خوشگلی و خوش استایلی اش شوم.
به سمت پاپا پرواز کردم و در آغوشش فرود آمدم. پاپا محکم
فشارم داد و گفت:
- دختر گلم خوبه؟
- آره پاپاجون ولی عمه حالش بده.
پاپا سری تکان داد و من سنگینی نگاهی را احساس کردم.
بی پروا برگشتم و چیزی ندیدم اما می توانستم حدس بزنم
که شاید آن نگاه متعلق به بهراد پسر بزرگ عمه مهناز باشد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

لبانم را زبان زدم و وارد آشپزخانه شدم. با اینکه این کارها را
بلد نبودم اما رو به بهار گفتم:

- بهار عزیزم اگه می خوای من چایی رو ببرم؟

بهار لبخند مهربانی زد:

- نه عزیزم. به باربد می گم بیاد ببره.

تکه مویی که روی پیشانی ام افتاده بود را فوت کردم و گفتم:

- چرا به بهراد نمی گی؟

- خب بهراد بزرگ تره احترامش واجبه عزیزم.

- خب بزرگتر هست درست اما رئیس که نیست.

بهار که معلوم بود از سوال های بی مورد من خسته شده
گفت:

- تو برو بشین عزیزم من میام الان.

- اکی.

حینی که از راهرو عریض عبور می کردم به خودم توی آینه
قدی نگاه انداختم.

لباس مشکی ام که سر شانه ها و قفسه ی سینه اش سوراخ
های بزرگی به اندازه ی یک دایره داشت و روی لباسم نگین
های مشکی وجود داشت.

به همراه شلوار جذب جین آبی تیره.

لباسم را درست کردم و به طرف بقیه رفتم.

در ابتدا که به جمع آنها وارد شدم سر همه از جمله بهراد به
طرفم چرخید.

لبخندی به چهره های گرفته و ناراحت آنها پاشیدم و به مبل
ها نگاه انداختم تا جایی برای نشستن پیدا کنم.

ترتیب نشستن آنها این گونه بود. پاپا، عمو رضا، عمه مهناز.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بهراد روی مبل تک نفره نشسته بود و بارید روی مبل دو نفره.

بدون تعارف به طرف مبل دو نفره رفتم و کنار بارید جای گرفتم.

بارید لبخندی به من زد و گفت:

- امروز چه خوشگل شدی.

- مرسی عزیزم.

- خواهش می کنم.

نگاه از او گرفتم و به پایا زل زدم.

دلم می خواست اکنون در آغوشش باشم.

نگاهم به سمت بهراد چرخید. اخم هایش را توی هم کشیده بود و به میز زل زده بود. سنگینی نگاهم را که حس کرد

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نگاهی به من انداخت. نگاهی منزجر که تنفر درونش موج می زد.

با حرص نگاهم را از او که انگار ارث پدرش را از من طلب داشت گرفتم.

بهار با سینی محتوی چای وارد شد.

هنوز نتوانستم با این نوشیدنی کنار بیایم برای همین برنداشتم.

باربد رو به من گفت:

- چرا چایی برنداشتی؟

لبانم را آویزان کردم:

- دوست ندارم چایی.

- خب چرا؟ خیلی خوشمزه س.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نگاهی به او که خیلی حرف می زد انداختم:

- خیلی حرف می زنی باربد! وقتی می گم دوست ندارم یعنی ندارم دیگه.

چشمانش درشت شد و من نفهمیدم چرا تعجب کرد. حقیقت را گفتم دیگه.

باربد با تته پته گفت:

- نه آخه می دونی چیه؟ گفتم شاید تعارف می کنی.

با چشمان متعجب گفتم:

- تعارف یعنی چی؟

- یعنی این که مثلا چیزی رو بخوای ولی بگی نمی خوام!

- اوه! مگه دیوونم؟ وقتی چیزی رو بخوام می گم می خوام چرا دروغ بگم؟

- اما ما اینو دروغ نمی دونیم اینجا اسمش تعارفه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سر بالا انداختم و گفتم:

- آها. در این مورد پایا چیزی نگفته بود.

سری تکان داد و چیزی نگفت. عمه هنوز در آغوش عمو رضا گریه می کرد و من با قیافه ای درهم به این صحنه خیره شدم.

وقتی گریه ی کسی را می دیدم من هم ناراحت می شدم اما هرچه برای همدردی با او می خواستم گریه کنم نمی شد. بعد از خوردن آن نوشیدنی قرمز رنگ که من گیلان را به آن ترجیح می دادم عمو رضا و پایا بلند شدند تا به سردخانه بروند و بقیه ی اقدام های لازم مثل خرید قبر و... را انجام دهند. پایا خواست برود که به طرفش رفتم و گفتم:

- پایا!

- جانم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- منو بغل کن بعد برو.

- باشه عزیزم.

در آغوشش فرو رفتم و محکم بغلش کردم. اصلا آرامشم را از آغوش پاپا می گرفتم و نمی توانستم از این آغوش دست بکشم حتی حالا که عجله داشت.

بعد از رفتن پاپا و عمو رضا بلند شدم و کنار عمه نشستم. بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

- عمه جون چیکار کنم حالتون خوب بشه؟

عمه لبخندی میان گریه هایش زد و گفت:

- الهی قربون مهربونیات برم عزیزم. کاری از دست کسی برنمیاد. غم از دست دادن پدر خیلی سخته.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی با خودم به حرف عمه فکر کردم خوف برداشتم. اگر من
پاپا را از دست...

زبانم را گاز گرفتم. اگر این اتفاق می افتاد من می مردم.
شانه اش را ماساژ دادم و گفتم:

- بله حق دارید!

عمه با رو به بهار گفت:

- بهار جان مادر کم کم شامو آماده کن.

بهار سری تکان داد و چشمی گفت.

بهراد از پله ها پایین آمد و به ساعتش نگاه کرد.

همزمان تیپش را آنالیز کردم. کاپشن چرم مشکی و شلوار
جین جذب مشکی که حسابی بر تنش نشسته بود.

سرش را بالا آورد و با من چشم تو چشم شد. بی اعتنا به
وجودش نگاه از او گرفتم و به دیوار تکیه زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عمه با آه و اشک رو به بهراد گفت:

- بهراد مامان با رز برید دنبال عزیز بیاریدش.

بهراد بعد از چند لحظه گفت:

- چشم می رم اما اینو کجا ببرم دیگه؟

چشمانم درشت شد. به من گفت این؟

چشم غره ای بهش رفتم و رو به عمه گفتم:

- اما من مشکلی ندارم عمه چون هرچی شما بگید.

بعد هم لبخند حرص دراری به بهراد زدم.

عمه رو به بهراد گفت:

- بهراد برو الان وقت این حرفا نیست.

باید دو نفری با کمک هم به عزیز خبر بدید و بیاریدش اینجا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد سرش را پایین انداخت. می دانستم روی حرف بزرگ تر حرف نمی زند و خیلی به این چیزها پایبند است. همانطور که سرش پایین بود به طرف من آمد و از کنارم گذشت.

در را باز کرد و خارج شد.

پیچ و تابى به موهای بلوند لختم که فرق وسط باز کرده بودم دادم و رو به عمه گفتم:
- فعلا عمه جون.

از در خارج شدم و با فاصله پشت سر بهراد راه افتادم.

بهراد که قدم های مرا پشت سرش احساس کرد، برگشت و خواست چیزی بگوید که ناگهان سکوت کرد.
من هم به تابعیت از او ایستادم و متفکر نگاهش کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از چند لحظه مسیر نگاهش را عوض کرد و به آن طرف
زل زد. با عصبانیت گفت:

- همینطوری می خوای بیای؟

نگاهی به خودم انداختم. زیاد هم تیپم بد نبود. لباس آستین
بلند و شلوار جینم زیبا و بی نقص بود و از برند خاصی تهیه
شده بود. صریح جواب دادم:

- آره.

از لای دندان هایش غرید:

- هرچی زودتر برو یه چادری چیزی سرت کن که من
حوصله ی کل کل با یه بچه ندارم.

از لحنش تعجب کردم و گفتم:

- چادر منظورت همون پارچه ی بلند که دورشون می گیرن؟
وای من خیلی اذیت می شم. مگه چشه لباسام. خیلی زشتن؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرف ماشینش رفت و گفت:

- بپوش بیا. تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشی من رفتم.

با قدم های سریع وارد خانه شدم و رو به عمه گفتم:

- عمه چادرتون کجاست؟

"بهراد"

پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم. ماشین را روشن کردم و

محکم روی فرمان کوبیدم.

به درب ورودی خانه نگاهی انداختم و

از روی خشم دستم را مشت کردم.

حوصله ی این دخترک لوس و بی حیا را نداشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سرم را روی فرمان گذاشتم و به انتظارش ایستادم. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای در ماشین را شنیدم. در باز شد و من سرم را بالا آوردم.

ناخودآگاه به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم. می خواستم ببینم چه لباسی پوشیده است.

چادر سفیدی که رویش گل های ریز نارنجی و صورتی قرار داشت پوشیده بود و طره ای از موهایش را بیرون انداخته بود. چادرش را سفت چسبیده بود. نگاهی به من انداخت و با همان لحن ناز دارش گفت:

- حالا تیمم اکیه؟ می تونم بشینم؟

هر چه می خواستم نگاه از او بگیرم نمی توانستم. پیش خودم اعتراف کردم که چادر خیلی به او می آید.

همانطور که به او زل زده بودم گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بشین.

خندید... شیرین و با ذوق...

چادرش را باز کرد بنشیند و باز کل اندام بی نقصش نمایان شد.

این بار استغفراللهی زیر لب گفتم و نگاه از او گرفتم.
سوار شد و صدایش را شنیدم:

- بزن بریم.

پایم را روی گاز گذاشتم و به راه افتادم.
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بینی اش را جمع کرد و پیف
پیف راه انداخت.
با اخم گفتم:

- باز چی شد؟ دو دقیقه نمی تونی ساکت باشی تو؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

موهایش که از چادرش بیرون زده بود را از جلوی چشمانش
کنار زد و گفت:

-آخه خیلی بوی بدی میاد. از طرف تو فکر کنم.

سپس خیلی بی مقدمه به من نزدیک شد و بینی اش را به
جایی کمی پایین تر یقه ی لباسم چسباند و بوکشید.

با دادی که زدم یک متر در جا پرید.

"رز"

چشمانم را بستم و عمیق بو کشیدم. داشتم توی ذهنم به
کلکی که سوار کرده بودم می خندیدم. بوی عطرش را دوست
داشتم و برای بو کشیدن آن این فکر به ذهنم آمد. آنقدر بوی
خوشی داشت که داشتم خمار می شدم.

با دادی که کنار گوشم زد یک متر در جا پریدم:

- برو عقب دختره ی احمق!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نگاهم به رگ های دستش افتاد که بیرون زده بودند.

عقب کشیدم و حاشا کردم:

- وایییی چته یهو داد می زنی؟ نخوردمت که می خواستم
بینم این بوی گندی که میاد از کجاست که فهمیدم بله از
جنابعالیه.

دستی توی موهایش کشید و گفت:

- اصلا هر عطری دلم بخواد می زنم. تو چیکاره ای این
وسط؟

لبانم را غنچه کردم:

- انتقاد پذیر باش خب.

اخم کرد:

- ساکت باش تا بیشتر عصبیم نکردی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

دندان قروچه ای کردم و چیزی نگفتم. بعد از دقایقی مقابل
حیات عزیز ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و چادرم را درست کردم. به سمت در
حرکت کردم و زنگ را فشار دادم.

بعد از چند لحظه در باز شد. بی توجه به بهراد وارد حیات شدم
و راه افتادم.

در بین راه صدایش را شنیدم:

- هی؟ دختره؟ وایسا می گم.

عصبانی سمتش برگشتم و گفتم:

- هی عمتههه بی ادب. مگه من اسم ندارم.

همانطور که سرش را پایین انداخته بود غرید:

- من تمایلی ندارم اسم کسی که نامحرمه به من رو به زبون
بیارم هرچند اسمتم نمی دونم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرفش رفتم. روبرویش ایستادم و سرم را کج کردم که موهایم توی صورتم ریخت و چادرم عقب رفت.

با طنازی لبخندی زدم و با ناز گفتم:

– آقا خوشگلهه؟ سرتو بیار بالا نگام کن.

انقدر با ناز و عشوه گفتم که اگر سرش را بالا نمی آورد چهار دست و پا توی شکمش می رفتم.

بعد از چند لحظه برخلاف تصورم بی تفاوت از کنارم گذشت و من مات و مبهوت ماندم.

پسره بی لیاقت. حیف آن همه ناز و عشوه که خرج او کردم.

از روی حرص دنبالش نرفتم و به سمت در رفتم. جلوی در عزیز به انتظار آنها ایستادم.

همچنین داشتم کل کوچه را دید می زدم که در روبرویم باز شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چادرم عقب رفته بود و روی کشی که موهایم را بسته بودم افتاده بود. دستانم را طوری گرفته بودم که شکمم دیده می شد.

با دیدن نگاه خیره و متعجب پسر به او لبخندی زدم و گفتم:
- چیزی شده؟

انگار باز هم متعجب شد که چشمانش از چادرم و اندامم بالا آمد و در چشمان سبز تیره ایم نشست.

لب ورچیدم و نگاه از او گرفتم که به من نزدیک شد و گفت:
- چیزی که نشده من فقط تعجب کردم.

- می تونم بپرسم واسه چی؟

- بله اختیار دارید. اما چندتا دلیل داره.

- خب بگو همشو.

باز هم از لحن صمیمی ام متعجب شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- می تونم راحت باشم؟

- اوهوم.

- دلیل اول خب ما سال هاست خونمون اینجاست و شما رو ندیدم، دلیل دوم شما چادر سرتون کردین اما یه جوریه که سرتون نکنید سنگین ترین، دلیل سوم لهجه تون و دلیل چهارم...

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- دلیل چهارمو نمی گم.

- عه چرا؟! بگو دیگه منتظرم و کنجکاو.

- هم زیباییتون. بی نهایت زیبایین.

لبخندی زدم و رک و صریح جوابش را دادم:

- در جواب سه دلیل اولتون باید بگم که شما تو زندگی همه دخالت می کنید؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

و در جواب دلیل چهارم باید بگم که می دونم بیوتیفولم
هرکسی با دیدنم همین نظرو داره.

قهقهه ای زد و جذاب گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

لبخندی زدم:

- رز!

- وای اسمتم زیباست. فوق العاده س!

- تنکس.

چادرم را که عقب رفته بود کمی جلو کشیدم و گفتم:

- من برم دیگه فعلا کار دارم.

خندید:

- باشه. امیدوارم بازم بینمتون.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی توجه به او وارد حیاط شدم و در را بستم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که در خانه باز شد و بهراد در حالی که دستش را دور شانه ی عزیز حلقه کرده بود با هم خارج شدند. به آنها نزدیک شدم و عزیز با دیدنم در آغوشم گرفت و زد زیر گریه. پشتش را نوازش کردم و گفتم:

- واقعا متاسفم عزیز.

بعد از چند لحظه از آغوشم بیرون آمد و رو به بهراد گفتم:

- بریم مادر.

من دستش را گرفتم و به او کمک کردم تا راه بیاید. در ماشین را برایش باز کردم و بعد از اینکه روی صندلی نشست در را بستم.

خودم هم در صندلی عقب جای گرفتم و بهراد بعد از اینکه از نشستن ما اطمینان حاصل یافت به راه افتاد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از دقایقی مقابل خانه ی عمه ایستاد. من و عزیز را پیاده کرد و خودش رفت.

زنگ را فشردم و به انتظار ایستادم. عزیز حالش بد بود و بی صدا اشک می ریخت. دلم برای این مظلومیتش سوخت. بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. همراه با عزیز وارد حیاط عمه شدیم.

ناگهان در سالن باز شد و عمه با شیون و زاری به طرف ما آمد.

او و عزیز در آغوش یک دیگر فرو رفتند و با درد اشک ریختند.

با خودم فکر کردم تنهایشان بگذارم بهتر است.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

هوای سرد زمستان باعث شد لرزی بر تنم بنشیند. وارد خانه
ی عمه شدم و در را بستم. چادر عمه را روی دسته ی مبل
گذاشتم و به سمت شومینه رفتم.

روی مبل ی که کنار آن گذاشته بودند نشستم و زانوهایم را بغل
کردم.

انگشت های پاها و دست هایم یخ یخ بود. می دانستم نوک
بینی ام هم یخ زده. کلا این خصلت من بود در هوای سرد
نوک انگشتان دست و پاها و نوک بینی ام یخ می شد.

کمی که گرم تر شدم بلند شدم و به سمت اتاق مشترکم با
بهار در طبقه ی بالا رفتم. هنوز وارد اتاق نشده بودم که دستم
کشیده شد.

به سمت کسی که این کار را کرده بود برگشتم و با دیدن
باربد لبخندی زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باربد پسر بیست و دو ساله ی عمه مهناز بود، قدی متوسط، چشم و ابرو مشکی، موهای لخت، اندام تقریباً لاغر با پوست سبزه. شوخ طبع و البته کمی لوس! دستم را از دستش بیرون کشیدم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- رز؟ میای بریم اتاقم؟

- چیکارم داری؟

- می خوام ازت یه نظر بپرسم.

- اکی.

وارد اتاق نه متری اش شدیم. به لوازم اتاق نگاه انداختم. تخت یک نفره، میز تحریر و صندلی چرخدار که یک عدد کامپیوتر نقره ای روی میزش گذاشته شده بود و چند قلم خرت و پرت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

باربد روی صندلی اش نشست و من به دیوار کنارش تکیه دادم.

صفحه ی چتی را باز کرد و گفت:

- اینو ببین.

به عکس دختری که گفت نگاه کردم و گفتم:

- خب؟

- خوشگله؟

نگاهی به عکس و بعد به باربد انداختم:

- نمی دونم چی بگم اما خیلی صورتش مصنوعیه انگار. لباس خیلی گنده س،

گونه هاشم خیلی برجسته س!

دماغشم بیش از حد کوچیکه و به صورتش نمیاد. اصلا خیلی عجیبه!

حالا کی هست؟

باربد غش غش خندید و بعد از چند لحظه گفت:

- خب عملیه همه جاش دیگه. دوست دخترم. تازه باهاش دوست شدم.

با بهت گفتم:

- وای باربد تو دیوونه ای قطعاً. چطوری دلت میاد لباسو ببوسی؟

چند لحظه متعجب نگاهم کرد. از حرفم شوکه شده بود. اما چیز خاصی نگفته بودم که.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- نمی خواستم ناراحت بشی. اما بوسیدن لبای گنده ی این دختره می تونه خیلی چندش آور باشه!

باز هم خندید و من گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- من فکر می کنم قیافه ی طبیعی دخترهای ایرانی خیلی زیباتر از قیافه ی مصنوعی هستش که برای خودشون درست می کنن. تعداد خیلی زیادی رو توی این چند روزه مشابه این خانم توی خیابون دیدم.

باربد بلند شد و دستش را نوازش وارد روی دستم کشید. فوراً دستم را برداشتم.

دستش را کنار صورتم روی دیوار گذاشت و گفت:

- خب در مورد اینکه قیافه ی طبعیشون بهتر از قیافه ی عملی و مصنوعی که برای خودشون می سازن شکی نیست اما من تا حالا چهره طبیعی زیباتر از چهره ی تو ندیدم. لبخندی زدم و خواستم چیزی بگویم که در اتاق باربد ناگهان باز شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با دیدن بهراد متعجب شدم. او اینجا چه می کرد؟ او که بعد از پیاده کردن ما بلافاصله رفت.

بهراد نگاهی به من و باربد انداخت. باربد به سرعت دستش را کشید و سرش را پایین انداخت.

نگاه بهراد رنگ تنفر گرفت. باز هم اخم هایش در هم فرو رفت. معنای این رفتارها را نمی فهمیدم. مگر چه اتفاقی افتاده بود؟؟

زیر لب زمزمه کرد:

- رذل کثیف!

و در را بست و از اتاق خارج شد.

معنای کلماتی که گفت را نفهمیدم. رو به باربد گفتم:

- چی گفت بهراد؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هیچی. می گم می خوی تو برو پیش مامان و عزیز منم
میام.

سری تکان دادم و از اتاقش خارج شدم. وارد اتاقم شدم و بعد
از عوض کردن لباس هایم با ژاکت سورمه ای و شلوار پارچه
ای مشکی از اتاق خارج شدم.

آن روز بعد از آمدن پاپا و عمو رضا نهار را خوردیم و قرار شد
روز بعد مراسم تشییع جنازه ی پدر بزرگ را برگزار کنند.
با اینکه در این سال ها نمی شناختمش اما قلبم رنگ و بوی
غم گرفته بود.

نصف شب بود... هوا عجیب سرد شده بود و ندای برف را می
داد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

روی مبل کنار شومینه نشسته بودم. دستانم را دور فنجان قهوه ام سفت کردم و به پنجره ای که پرده کمی از مقابل آن کنار رفته بود زل زدم.

توی فکر بودم...

دلم برای کلارا تنگ شده بود. برای آن سمج بودن و ساده و یک رنگ بودنش!

اینجا را دوست نداشتم. با اینکه پنج، شش روز بیشتر نیست که به ایران آمده ایم اما دلم پاریس را می خواهد.

اینجا حوصله ام سر می رود.

آنجا زادگاه من است. جایی که مادرم مرا به دنیا آورد و بعد از چهار سال بر اثر بیماری مهلک سرطان از دنیا رفت.

اصلا یکی از دلایلی که از اینجا خوشم نمی آید مادرم است. این افراد مادرم را از اینجا رانده بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

وقتی پایا از عشقش به دختر فرانسوی
که هم دانشگاهی اش بود به خانواده اش گفت آنها او را به
بی دینی و آبرو بر خانواده متهم کردند.
نگذاشتند با دل خوش با هم ازدواج کنند و جلوی پایشان
سنگ انداختند.
پایا نتوانست قید عشقش به مادرم را بزند و بعد از گرفتن
تصمیم نهایی به خانواده اش اعلام کرد که می خواهد با
مادرم ازدواج کند.
خانواده اش او را طرد کردند و پایا بدون هیچ پشتوانه ای
همراه با الیزابتش به پاریس رفت.
حالا بعد از گذشت بیست و سه سال از آن ازدواج که من
حاصلش بودم پدر بزرگم در بستر بیماری افتاده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عمه مهناز از ایران با پایا تماس گرفت و گفت که حال پدربزرگ وخیم است.

پایا هم عازم ایران شد و مرا هم با خودش همراه کرد.

از اول هم مخالف آمدن به این جا بودم. وقتی مادرم را نخواستند یعنی من را نخواستند.

با صدای خاص شکستن چوب های شومینه از فکر بیرون آمدم. جرعه ای از قهوه ای که رو به سردی می رفت را نوشیدم و بلند شدم.

به سمت پنجره رفتم و از شیشه به مرواریدهای سفیدی که بی وقفه از آسمان می باریدند چشم دوختند.

چقدر هیجان انگیز و آرام بخش بود دیدن این برف های زیبا.

فنجانم را مقابل میز شومینه گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در را باز کردم و وارد شدم. بهار تخت خوابیده بود. کنارش روی تخت دو نفره زیر پتو خزیدم و چیزی طول نکشید که خوابم برد.

شالم را درست کردم و خم شدم.

- عمه جون بلند شو. بسه دیگه انقدر اذیت نکن خودتو. همه رفتن.

باید بریم عزیزم.

عمه مهناز سرش را از روی خاک بلند کرد و اشک هایش را پاک کرد.

بهاره هم در حالی که گریه می کرد گفت:

- راست می گه مامان. مهمونا الان میان باید زودتر بریم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با کمک بهار عمه را از روی قبر بلند کردیم و به سمت ماشین
عمو رضا بردیم. عمه جلو نشست و منو بهار و خواهر عمو
رضا روی صندلی عقب جای گرفتیم.

پاپا و پسرها جلوتر از ما رفته بودند.

وارد خانه عمه شدیم. خانه شلوغ و مملو از آدم بود. با همه
سلام کردیم و عمه کنار عزیز نشست.

همراه با بهار وارد آشپزخانه شدیم.

روی صندلی نشستم و رو به بهار گفتم:

- اوف دلم برا پاپا تنگ شده.

بهار چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- توام انگار بچه ای ها. نمی بینی وضعیتو الان وقت این
حرفاست؟

و از آشپزخانه خارج شد. لب هایم آویزان شد و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

– شِت!

موبایلم را برداشتم و با کلارا تماس گرفتم و هم زمان به
ساعتم نگاه انداختم. ساعت ۱۲:۱۵ دقیقه بود.

با صدای کلارا از فکر بیرون آمدم:

– (oui؟ بله؟)

– (Bonjour bebe سلام صبح بخیر عزیزم)

کلارا چند لحظه مکث کرد و سپس فریاد زد:

– (Roseeeee! رززز)

خندیدم:

– (kelaraaaa! کلاراااا)

– Wow!!! Je suis si heureux

(وای!!! خیلی خوشحالم)

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

– Moi aussi منم همینطور)

– conmet allez-vous?

(حالت چطوره؟)

– Je vais bien. (خوبم)

خواستم چیزی بگویم که کسی وارد آشپزخانه شد.

سرم را چرخاندم و با دیدن بهراد متعجب شدم و رو به کلارا

گفتم "بعدا باهات تماس می گیرم عزیزم."

و تماس را قطع کردم. رو به بهراد گفتم:

– تو اینجا چیکار می کنی؟

در حالی که داشت توی کابینت دنبال چیزی می گشت گفت:

– کار دارم.

با کنجکاوی گفتم:

- چی می خوای؟

پاسخی نداد. بلند شدم و به طرفش رفتم. آشپزخانه از قسمتی که مهمان ها نشسته بودند فاصله داشته و زیاد به آن قسمت دید نداشت.

کنارش با کمی فاصله ایستادم. می دانستم از نزدیک شدن خوشش نمی آید و گفتم:

- کمکی از دستم برمیاد؟ بگو تا راهنمایت کنم.

نگاهی به من انداخت. لبش را جوید و متفکر نگاهم کرد و گفت:

- آخه تو چه کمکی می تونی بکنی بچه؟ تو یه هفته نمیشه اومدی خونه ما. می خوای حالا جای وسایلا رو به من نشون بدی؟

لبانم را غنچه کردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چقدر حرف می زنی. من فقط یه سوال پرسیدم.

او هم با حرص دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- کتری بزرگ استیل که تو این کابینت بود و مادرم برای مراسم ها ازش استفاده می کرد. می خوام ببرم قسمت آقایون.

متاسفانه مامان و بهار هم دارن گریه می کنن و خودمم پیداش نمی کنم هر چی می گردم.

مقابل چشمان قهوه ای اش از کنارش عبور کردم و از سمت راست در کابینت چهارمی را باز کردم و کتری استیل را از توی کابینت بیرون کشیدم.

مقابل چشمان مبهوتش صاف ایستادم و با عشوهِ گفتم:
- بفرماید.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- ممنون.

و بدون هیچ حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت.
چند گام پشت سرش برداشتم و با کنجکاوی مسیر رفتنش را
نگاه کردم.

از سمت چپ دیوار آشپزخانه به سمت گلخانه ی مینیاتوری
تقریبا بزرگ و پر از گلی که زیر پله هایی که به طبقه ی بالا
ختم می شد را احاطه کرده بود قرار داشت رفت.

از از کنار آن گلخانه که من فکر نمی کردم راهرویی وجود
داشته باشد به سمت راست پیچید و از مقابل چشمانم محو
شد.

با کنجکاوی به سمت جایی که بهراد رفته بود رفتم.
کنار ویتترین شیشه ای، راهرویی باریکی وجود داشت که به
دلیل خطای دید از زاویه ی آشپزخانه اصلا دید نداشت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

انتهای راهرو ختم می شد به در سفید رنگ و حدس می زدم
آن در رو به حیاط باز می شود.

چشم از راهرو و در گرفتم و از آن قسمت گذشتم و به سمت
عمه رفتم و کنارش نشستم.

مراسم ختم تمام شده بود و تقریباً همه ی مهمان ها رفته
بودند و فقط خانواده ی عمو بهرام و عمو دانیال و عمه رویای
بهار مانده بودند. حالا همگی دور هم نشسته بودیم و سکوتی
سخت فضا را فرا گرفته بود. عمه سرش را به شانه ی پاپا
تکیه داده بود و گریه می کرد.

پاپا هم سرش را پایین انداخته بود عجیب غمگین بود. توی
این چند روزه احساس می کردم ده سال پیرتر شده است.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به بقیه ی افرادی که امروز به تازگی با آنها آشنا شده بودم نگاه انداختم.

اول از همه عموی بزرگ بهار بود.

عمو بهرام که سه فرزند داشت. یک پسر که حدود ۲۶، ۲۷ سال می خورد. و دو دختر که به نظر می رسید ۲۰ سال به بالا بودند.

خانواده ی بعدی خانواده ی عمو دانیال بهار بود. عموی کوچکش که یک دختر حدودا ۱۲ ساله داشت.

خانواده ی بعدی خانواده ی عمه رویای بهار بودند. عمه ی خوشتیپی داشت که یک پسر و یک دختر داشت. هر دو پسر و دخترش مشخص بود که بالای بیست سال سن دارند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

همه ی خانواده ها مذهبی و محجبه بودند به جز دختر عمو بهرام. دختری سرد و بی تفاوت که از ابتدا که او را دیده بودم واکنشی نشان نداده بود.

اما از همه بیشتر از دختر عمه رویا خوشم آمده بود. دختری چادری و با نمک و شیرین. نامش هم ریحانه بود.

نگاهم به بهراد افتاد که کنار پدرش و باربد نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. سرتاپا مشکی پوشیده بود و اخم هایش در هم گره خورده بود.

مشخص بود که خیلی ناراحت است.

پوفی کشیدم و رو به بهار گفتم:

- حوصله م سر رفت. تا کی قراره همینطوری بشینیم و همه به در و دیوار نگاه کنیم.

بهار چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- یکم صبور باش عزیزم.

با لجبازی پوست لبم را کندم که نگاه خیره ای را روی خودم
حس کردم.

سرم را چرخاندم و با دیدن بارید لبخندی نثارش کردم که
چشمکی زد.

نگاه از بارید گرفتم و به صدای ریحانه و بهار گوش سپردم.
ریحانه رو به بهار گفت:

- بهراد چقدر لاغر شده.

- آره داداشم رنگ به روش نمونده.

و متعاقبا صدای ریحانه:

- بمیرم براش. دلم می خواد الان بتونم برم پیشش.

چشمانم درشت شد و فهمیدم که بله. ریحانه خانم چادری و
محجبه هم دل در گرو این بهراد نجسب دارد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهار بلند شد و رو به ریحانه گفت:

- پاشو بریم تو آشپزخانه کارت دارم.

و سپس همراه یک دیگر به سمت آشپزخانه رفتند.

بهار آنقدر که با ریحانه صمیمی بود با من نبود و این کمی باعث رنجش من می شد.

بی خیال از فکر آن دو بیرون آمدم و پا روی پا انداختم. به تیم نگاه کردم. مانتو مشکی شاین و براق که آستین های پفی داشت و تا بالاتر از زانو و جلو باز بود.

زیرش بافت مشکی پوشیده بودم به همراه لگ چرم مشکی و شال مشکی طرح دار.

من حوصله ی آن چادرهای دست و پا گیر را نداشتم و خیلی راحت و آزاد پا روی پا انداخته بودم و با گوشی ام بازی می کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

چیزی نگذشت که صدای عمو رضا بلند شد:

- خانم بسه دیگه انقدر گریه می کنی هیچی ازت نمی مونه ها!

عمه با بغض به او نگاه کرد و حرفی نزد. پاپا هم صاف نشست و گفت:

- آره آبجی بسه دیگه.

بغد رو به بهار داد زد:

- بهار دایی یه چایی بیار.

جوابی از بهار نیامد. بهراد رو به پاپا گفت:

- من می رم بهش می گم دایی جان.

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

بعد از چند لحظه به جمع ما برگشت و گفت که به بهار گفته چایی بیاورد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چیزی طول نکشید که بهار قندان و شکلات پخش کرد و
ریحانه سینی به دست وارد هال شد.

با دقت نگاهش می کردم. وقتی به بهراد رسید لرزش بدنش
نامحسوس بود اما من از دستانش این را می فهمیدم.

بهراد لبخند کم رنگی زد و گفت:

- مرسی نمی خوام.

ریحانه باز هم تعارف زد:

- بفرمایید دیگه. بردارید لطفا.

و بهراد باز هم مخالفت کرد:

- میل ندارم دختر عمه. مرسی.

این بار ریحانه با عجز گفت:

- خواهش می کنم به خاطر من!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از شنیدن جمله اش چشمانم شد اندازه ی نعلبکی. همه مشغول حرف زدن بودند و کسی حواسش به آن دو نفر نبود. فقط من که از روبرو نگاهشان می کردم و هر دو در تیرراس نگاهم بودند می توانستم لب خوانی کنم.

بهراد دستش را بالا برد و استکانی برداشت و گفت:
- تشکر.

و ریحانه به خوشحالی فراوان به پذیرایی چایی پرداخت. سینی را که مقابل برادرش گرفت و تعارف زد برادرش گفت:
- کی گفته تو چایی تعارف کنی؟ منو صدا می زدی می اوردم.

ریحانه لبخندی زد:

- بردار دیگه داداش جان. حالا این دفعه یادم رفت. دفعه ی بعد چشم شما رو واسه چایی می گم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

مقابل من ایستاد:

- بفرما عزیزم.

- ممنون نمی خوام من.

- عه چرا؟ بردار.

حالا سنگینی نگاهی که حدس می زدم از طرف بهراد باشد را
حس می زدم.

- من کلا از اینا دوست ندارم. بیرش پلیزرز.

بههم نگاهی انداخت. انگار خنده ش گرفته بود.

- باشه گلم.

از مقابلم که گذشت ادایی در آوردم که با نگاه بهراد مواجه
شدم. منزجر نگاهم می کرد. طوری که دیگر از این تنفر
نگاهش اعصابم به هم می ریخت.

پشت چشمی برایش نازک کردم و نگاه از او گرفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از صبح هم در مراسم خاکسپاری هر بار که نگاهش به من
می افتاد همین تنفر در نگاهش موج می زد...

" پنج روز بعد "

با ناله گفتم:

- پاپا!!!. کاش میزاشتی منم بیام.

پاپا در حالی که پشتم را نوازش می کرد گفت:

- عزیزدلم زود میام نگران نباش. فقط سه چهار روز طول می
کشه.

- نمی خواااااا. منم دلم می خواست با شما بیام.

- گفتم که زود میام دختر خوشگلم.

بوسه ای روی گونه و پیشانی ام زد و از آغوشش خارج شدم.
پاپا رو به عزیز و عمه گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- عزیز دیگه دخترم و جون شما. این چند روزه هواشو داشته باشید من خیلی زود بر می گردم.

عزیز با لحن مهربانی گفت:

- خیالت راحت پسرم. مثل جونم ازش مراقبت می کنم.
عمه مهناز هم گفت:

- رو چشمام جا داره داداش شما برو خیالت راحت.

پاپا با همه خداحافظی کرد. از خانواده ی عمه فقط عمو رضا نبود که صبح زود سرکار رفته بود. البته قبل از رفتنش با پاپا خداحافظی کرده بود.

در لحظه ی آخری که پاپا داشت می رفت بهراد را صدا زد.
بهراد به طرفش رفت و مشغول حرف زدن شدند.

پاپا حرف می زد و بهراد دست به سینه ایستاده بود و تایید می کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

در نهایت پایا خداحافظ بلندی گفت و همراه با بهراد سوار ماشین شدند.

قرار شد که بهراد او را به فرودگاه ببرد.

وارد خانه شدیم و من خودم را روی مبل پرت کردم. ناراحت بودم و دل گیر. این اولین بار در سن ۱۸ سالگی ام بود که از پایا دور شده بودم.

هنوز پنج دقیقه از رفتن پایا نگذشته بود که سراسیمه بلند شدم و رو به عمه گفتم:

- عمههه.

عمه خندید؟

- جان عمه؟

- منم باید برم. نه اصلا من نمی تونم بدون پایا.

عمه دستم را گرفت و فشرد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- عزیزدلم آروم باش. بابات زود میاد دیگه. ماشالله توام دیگه خانمی شدی برا خودت عزیزم. فردا بخوای ازدواج کنی چیکار می کنی؟

چند لحظه حرف های عمه را هضم کردم و بعد گفتم:

- من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم که. من می خوام پیش بابام بمونم تا آخر عمر.

همه خندیدند و عزیز گفت:

- وقتی وقتش بشه نیاز به خواستن تو نیست خدا خودش همه چی رو ردیف می کنه عزیزم.

سری تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع کنم و به خانه ی عزیز برویم.

دست عزیز را گرفتم و در راه رفتن کمکش کردم. کلید را توی در انداختم و همراه هم وارد حیاط شدیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

عزیز رو به من گفت:

- تو جلو برو مادر من طول می کشه راه رفتنم.

لبخندی زدم:

- باشه.

وارد شدم و چمدان به دست سرگردان وسط هال ایستادم.

عزیز بعد از چند دقیقه وارد شد و رو به من گفت:

- چرا وایسادی؟ برو بشین دخترم.

کلافه گفتم:

- نه اول می خوام وسایلامو بزارم تو اتاق و لباسامو عوض

کنم.

اشاره ای به لباس های تنم کردم و گفتم:

- اینا دست و پاگیرن کلافه م کردن.

عزیزم لبخندی زد و گفت:

– باشه دختر جان. برو اون اتاق روبرویی.

– باشه.

وارد اتاقی که عزیز گفت شدم. نگاهی به پیرامون اتاق انداختم. اتاق دوازده متری که شامل یک تخت یک نفره و یک کمد بود.

فرش سنتی کف اتاق پهن شده بود و چند تابلوی کوچک سنتی نیز به دیوار زده شده بود.

در کل بد نبود. به اتاق رویایی خودم در فرانسه که نمی رسید.

دلم لک زده بود برای تماشا کردن آسمان پر ستاره از پنجره ی شیشه ای سرتاسر اتاقم.

برای تخت گرم و نرم و عروسک هایم.

خدا کند پاپا زودتر بیاید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

از چمدانم دُورس طوسی که یک هفتی هشتی بزرگ با
مخمل نارنجی وسط لباس کار شده بود به همراه ساپورت
ضخیم و نرم مشکی برداشتم.

لباس هایم را تعویض کردم و مقابل آینه ایستادم. موهای
بلوندم را از چنگ کش سفت و سختم آزاد کردم و دورم رها
کردم.

بلندی اش تا کمی پایین تر از شانه ام بود و لختی و نرمی
اش فوق العاده بود.

هم من هم پاپا عاشق موهایم بودیم.

لبانم را غنچه کردم و از توی آینه به خودم نگاه کردم. موهای
لخت شلاقی ام را بالای سرم جمع کردم و لب زدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- حیف این موها نیست اسیر اون کش باشه و محکم بسته
بشه بعدشم زیر روسری و شال پنهون بشه؟ ایرانیا هم چه
قانون سختی دارنا.

عاشق موهایم بودم. هم به خاطر رنگ زیبای طبیعی اش و
هم به خاطر لختی و نرمی اش. پاپا همیشه بغلم می کرد و
موهایم را بو می کرد و می گفت:

بلندی اش تا کمی پایین تر از شانه ام بود و لختی و نرمی
اش فوق العاده بود.

هم من هم پاپا عاشق موهایم بودیم.

پاپا که همیشه بغلم می کرد و موهایم را بو می کرد و می
گفت:

<< بوی الیزابتو می دی! >>

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بماند که بعد از گفتن آن جمله چقدر هر دو در فکر مامی فرو
می رفتیم و غمگین می شدیم.

در کل خودم قیافه ام را دوست داشتم و

دوستانم در فرانسه نیز همیشه به داشتن این چهره ی
شرقی_غربی ام حسادت می کردند.

صورت کشیده، ابروهای قهوه ای تیره، موهای بلوند و لخت،
لب های کمی قلوه ای و بینی کوچک و خوش فرم اجزای
صورتم را تشکیل داده بود.

البته می دانستم داشتن چشمان سبز با نوار مشکی دور تپله
هایم که گاهی این سبزی به طوسی می گرایید، بی تاثیر در
این زیبایی نیست!

بالاخره دل از آینه کدم و از اتاق موقتم خارج شدم. عزیز
توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بود انگار.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرفش رفتم. دستانم را روی این گذاشتم و گفتم:

- عزیز؟

عزیز با شنیدن صدایم به طرفم برگشت:

- جانم؟

- می گم چیکار می کنی؟

- می خوام یه چیزی درست کنم بخوریم.

- چی؟

- برنج و مرغ. می خوری که؟

- اوهوم.

- برو بشین مادر. برو تلویزیونو روشن کن یکم فیلم نگاه کن

حوصله ت سر نره.

- باشه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

روی کاناپه نشستم و تی وی را روشن کردم. وقتی که از بالا و پایین کردن شبکه ها خسته شدم و چیزی نیافتم رو به عزیز گفتم:

- این که چیزی نداره عزیز. حوصله م سر رفت.

طوری طلب کار صحبت می کردم انگار که عزیز مقصر این است که تی وی برنامه ی خاصی ندارد.

عزیز به ساعت نگاه کرد و گفت:

- بزن شبکه ی سه مادر یه حاج آقای میان صحبت می کنن.

طبق گفته ی عزیز شبکه ی سه را زدم و بلند شدم و گفتم:

- بفرما عزیز. من که حوصله این حرفا رو ندارم. می رم تو حیاط یکم راه برم.

عزیز لبخندی زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- برو مادر.

- باشه پس من می رم فعلا.

در را باز کردم و از روی پله ها پایین رفتم و به سمت باغچه
ی زیبای وسط حیاط رفتم. باغچه ای پر از انواع بوته های
گل و چند نوع درخت و علفی جات.

لبخند روی لبانم شکفت و روی تنه ی چوبی که شبیه به
صندلی بود نشستم. شاخه ی گلی را به سمت خودم کشیدم و
بو کردم. بوی خاصی نمی داد.

لبانم آویزان شد و بلند شدم.

داشتم توی حیاط قدم می زدم که صدای سوتی را شنیدم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن پسر همسایه که صبح دیده
بودمش روی پشت بام خانه روبرویی لبخند زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

حقیقتا حوصله ام سر رفته بود و شتید با او می توانستم کمی وقت بگذرانم.

دستانم را در جیب زیرشلواری اش فرو کرد و گفت:

- وقت داری می خوام باهات صحبت کنم؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و سرم را بالا آوردم.

آب دهانم را قورت دادم و موهایم را پشت گوشم زدم:

- یه ساعت دیگه منتظرم باش.

سری تکان داد و حرفم را تایید کرد.

وارد خانه شدم و بعد از صرف نهار خوشمزه ای که عزیز پخته

بود حاضر شدم تا با آن پسرک بیرون بروم.

وقتی هم عزیز گفت کجا می خواهی بروی گفتم:

- با این پسر همسایه روبرویتون. انگار کارم داره. حوصله مم

سر رفته زود بر می گردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

عزیز هم لبخندی زد و گفت:

- برو مادر. فرزند پسر خوبیه. مواظب خودت باش.

- چشم.

خواستم از خانه خارج شوم که عزیز صدایم زد. برگشتم و گفتم:

- جان؟

- مرسی که راستشو گفتم دخترم.

چشمکی زدم و گفتم:

- دلیلی نداره دروغ بگم وقتی قرار نیست کار بدی بکنم.

دستانم بندهای کوله ام را لمس کرد و رو به عزیز گفتم:

- بای.

سوار پژو پارس سفید شدم و سلام کردم.

- های!

لبخند گرمی زد:

- سلام خانمی. خوشحالم که دعوت‌مو قبول کردی.

رک گفتم:

- بیشتر به خاطر حوصله‌ی سر رفته‌ی خودم بود.

- اوه باشه. گارد نگیر.

- رستوران یا کافه؟

- کافه رو ترجیح می‌دم.

دستانش روی فرمان سفت شد. دور زد و به سمتی دیگر راند.

رو به من گفت:

- قراره چند ساعتی با هم باشیم. بهتر نیست یه بیوگرافی از

خودت ارائه بدی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

سرم را بالا و پایین کردم:

- چرا ولی اول شما بگو.

دنده را عوض کرد و دستی توی موهایش کشید:

- باشه.

کمی مکث کرد و سپس شروع کرد به حرف زدن:

- اسمم فرزاده، بیست و هفت سالمه. ساکن تهرانم. روبروی

خونه ای که تو توش بودی زندگی می کنم.

بعد از این حرف چشمکی زد و مقابل کافه ای ایستاد.

- خب حالا نوبت توا!!؟

حینی که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

- ادامه ی صحبتمون تو کافه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

او هم از ماشین پیاده شد و کنار هم و با فاصله وارد کافه شدیم.

به سمت میز وسط کافه رفتم. همیشه دوست داشتم مورد توجه بقیه باشم و جلب توجه کنم.

روبروی هم نشستیم. فرزاد سفارش دو عدد قهوه داد و دستانش را در هم گره زد.

قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

- نگفتی چیکاره ای؟

- می گم... دیر نمی شه. شما؟؟

- من رزم، هجده سالمه. حدود ده روزه اومدیم ایران با پاپا.

من تو فرانسه به دنیا اومدم و کل عمرمو اونجا بودم و این اولین باره که میام ایران.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پاپا اصالتا ایرانیه و از ایران بهش خبر دادن که پاپاش مریض شده و ما اومدیم اینجا که متاسفانه فوت کرد.

فرزاد سرش را پایین انداخت:

- آره متاسفانه توسط مادرم مطلع شدم اما نتونستم به مراسم خاکسپاریشون برسم.

- اوهوم مشکلی نیست.

جرعه ای از قهوه ام نوشیدم. سردی بینمان داشت از بین می رفت و من با خودم فکر می کردم که فرزاد پسرِ مودبی است! سرم را بلند کردم و چشمانم را به چشمانِ مشکلی اش دوختم و گفتم:

- نگفتی چیکاره ای؟

پوزخندی کنج لبش نشست. عمیق تر شد... سپس گفت:

- چرا انقدر اصرار داری بفهمی شغلم چیه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

فنجانم را روی میز گذاشتم. کمی به سمتش خم شدم و گفتم:

- چون که من اصولا کنجکاوام!

خندید... محجوب و سر به زیر.

صاف و صامت به چشمانم زل زد:

- اتفاقا کاری که امشب باهات دارم به شغلم مربوط می شه!

- خب می شنوم.

- راستی نسبت با بهراد چیه؟

- پسر عمه مهنازمه.

شعف در چشمانش رقصید و گفت:

- واقعا؟

- آره. حالا چرا انقدر خوشحال شدی؟

- بازم به همون قضیه مربوط می شه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

در حالی که از روی کنجکاوی و حرص در حال انفجار بودم
گفتم:

- می شه واضح توضیح بدی؟

سرش را پایین انداخت:

- نمی تونم بگم سخته.

- چرا آخه؟

- آخه موضوع سِریه! می تونم بهت اعتماد کنم؟

در حالی که خطوط فرضی روی میز رسم می کردم گفتم:

- اعتماد نداشتی منو اینجا نمیآوردی!

- نمی شه گفت بهت اعتماد دارم اما حس خوب و مثبتی بهم

می دی. ضمنا دلیل اینجا بودنت هم...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- چیه؟

- شباهت به چیزی که من می خوامه.

مبهوت لب زدم:

- تو چی می خوای؟

سرش را به من نزدیک کرد و با صدای آهسته ای گفت:

- پایه ی هیجان هستی؟

چشمانم برق زد و گفتم:

- خیلی.

- خب پس حله. قهوه تو بخور از دهن افتاد!

جرعه ای دیگر از قهوه ی سرد شده ام نوشیدم. با دو انگشت

فنجانن را به جهت مخالف هل دادم و رو به فرزاد گفتم:

- دیگه نمی خوام. حالا برام توضیح بده.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فرزاد نگاهی به اطراف انداخت. کمی نزدیکم شد و درون چشمانم نگاه کرد و گفت:

- اول چندتا سوال می پرسم و تو هم جواب می دی. این سوالات لازمه ی توضیح دادن اون قضیه ست.

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

- خب؟

- سوال اول: طاقت دوری از خانواده ت رو داری؟

متعجب نگاهش کردم و قاطع گفتم:

- نه! خانواده ای ندارم به جز پاپا. اما طاقت دوریشم ندارم.

سرش را تکان داد و گفت:

- خب سوال دوم: جرأت ریسک داری؟

لبخند روی لبانم جوانه زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- آره عاشق ریسکم.

فرزاد هم لبخند عمیقی زد و گفت:

- لایک!

بی صبرانه لب زدم:

- سوال سوم؟

- می تونی نقش بازی کنی؟ و توی این نقش از انجام هر

کاری که لازم باشه سر باز نزنی؟؟

موشکافانه نگاهش کردم. باهوش بودم و چیزهایی از حرفش

فهمیده بودم اما به طور کامل نه. پرسیدم:

- می شه بیشتر توضیح بدی؟

به ساعتش نگاه کرد. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

- اون که آره اما...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- اما چی؟

- بین یکی از جوابات با چیزی که من می خواستم
هماهنگی نداشت برای همین کارمون سخت می شه و شاید
نتونیم ادامه بدیم.

لب ورجیدم:

- کدوم؟

- دوری از خانواده. حالا خبر نهایی رو بهت می دم. پاشو
بریم.

- باشه.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- بای.

هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که فرزاد صدایم زد:

- خانمِ رز؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

ایستادم و به طرفش برگشتم:

- بله؟

کاغذی را به طرفم گرفت و گفت:

- این شماره ی منه. سیوش کن و بهم یه زنگ بزن تا شماره ی توام برام بیفته.

- که چی بشه؟

- تا اگه فکری به ذهنمون اومد به هم منتقل کنیم.

- اوکی.

کاغذ را از لای انگشتانش کشیدم و به طرف خانه ی عزیز رفتم.

"چند روز بعد"

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با نوازش موهایم چشمانم را باز کردم.

هنوز به طور کامل نمی توانستم پیرامونم را درک کنم.

بعد از لحظاتی صدای آشنایی به گوشم خورد:

- رز...! پاشو عزیز دلم.

خمیازه ای کشیدم و با چشمان خمار به عزیز نگاه کردم و لب زدم:

- چه خبره سر صبح؟

- عمه مهناز تو بچه ها صبحانه گرفتن اومدن اینجا با هم بخوریم. پاشو عزیزم.

پتو را بیشتر روی تنم کشیدم و گفتم:

- من صبحونه نمیخوام.

عزیز دستم را لمس کرد و مهربان گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اگه نیای زشته دخترم. ناراحت می شه عمه.

لبم کج شد. بلند شدم و صاف نشستم و گفتم:

- باشه میام.

بعد از پنج دقیقه با تنبلی بلند شدم. کلا صبح ها وقتی از خواب بیدار می شدم بد خلق بودم و یک ساعتی طول می کشید تا به روزرسانی شوم.

بعد از رفتن به سرویس و انجام کارهای روتین لباس هایم را تعویض کردم.

بافت کالباسی به همراه ساپورت مشکی ترکیب خوبی شد. تل مخملی عروسکی کالباسی را به موهایم زدم و لبخندی روی لبم زدم. وسایل چیزهای فانتزی و عروسکی بودم.

از اتاق خارج شدم که با عمه روبرو شدم. رو به او گفتم:

- سلام عمه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عمه گل از گلش شکفت. دستانش را به رویم باز کرد و گفت:
- بیا بغلم بینم. تو همین چند روزه که ندیدمت دلم برات
تنگ شده.

با لبخند مصنوعی به طرفش رفتم و در آغوش کشیدمش.
بعد از ابراز علاقه به هم و آرامشی که به وجود هر دو نفرمان
تزریق شد از یک دیگر جدا شدیم و به سمت آشپزخانه حرکت
کردیم.

در درگاه آشپزخانه ایستادم و به افرادی که دور میز نشسته
بودند نگاه کردم.

بهار، بهراد، باربدو عزیز.

حالا هم من و عمه به جمعشان پیوستیم.

با هر سه نفر سلام کردم و روی صندلی وسط عمه و عزیز
نشستم. روبرویمان هم باربدو و بهراد و بهار بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نگاهی به غذاهای روی میز انداختم.

چیزی شبیه به سوپ، کره و پنیر و مربا.

و یک ظرف بزرگ وسط میز بود که رویش در داشت و معلوم نبود چه چیزی درون آن نهفته است.

عزیز لیوان چایی رو مقابلم گذاشت و گفت:

- یه چایی بخور دخترم.

سرم را بالا انداختم:

- نمی خوام.

باربد با خنده گفت:

- اخماشو نگااا. کوچولو... عزیز بیدار نمی کردی بچه رو

چشماش هنو خواب داره.

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

رو به عزیز گفتم:

- از آب پرتقالای دیشب نداریم؟

- چرا مادر تو یخچاله.

بی حرف بلند شدم و لیوانی آب پرتقال برای خودم ریختم.

بقیه مشغول خوردن چای بودند.

روی صندلی نشستم و عمه شروع کرد به کشیدن همان

غذایی که شبیه به سوپ بود و گفت:

- حلیم می خوری عمه؟

- تاحالا نخوردم. قیافه ش که بد نیست. حالا یه کاسه بهم

بدین.

عمه لبخندی زد و گفت:

- اگه نخوردی پس حتما امتحانش کن چون خیلی خوشمزه

ست.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- ممنون.

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل و خوشمزه ای که حسابی
چسبید از عمه و عزیز تشکر کردم.
در همین حین صدای تلفن منزل عزیز در فضای خانه پیچید.
عزیز به طرف تلفنش رفت و گوشی را برداشت:
- بله بفرمایید؟

....-

- سلاام پسرم خوبی؟

....-

- دلمون برات تنگ شده کی میای پس؟
از روی صندلی بلند شدم. گوش هایم را تیز کردم و به سمت
عزیز راه افتادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- تا حالا نخوردم. قیافه ش که بد نیست. حالا یه کاسه بهم بدین.

عمه لبخندی زد و گفت:

- اگه نخوردی پس حتما امتحانش کن چون خیلی خوشمزه ست.

- ممنون.

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل و خوشمزه ای که حسابی چسبید از عمه و عزیز تشکر کردم.

در همین حین صدای تلفن منزل عزیز در فضای خانه پیچید. عزیز به طرف تلفنش رفت و گوشی را برداشت:

- بله بفرمایید؟

....-

- سلامم پسرم خوبی؟

....-

- دلمون برات تنگ شده کی میای پس؟

از روی صندلی بلند شدم. گوش هایم را تیز کردم و به سمت عزیز راه افتادم.

رو به عزیز لب زدم:

- پاپا؟

عزیز لبخندی زد و با آرامش سرش را تکان داد. منتظر نگاهش کردم. لبخند کش آمده اش داشت کم کم محو می شد و این خیلی عجیب بود!

تا جایی که دیگر لبخندی روی لبش دیده نمی شد.

عزیز به سختی گفت:

- باشه نگران نباش پسر. ما مواظبش هستیم.

.....-

- خدا حافظت.

و پس از گفتن این کلمه گوشی را گذاشت. رو به عزیز گفتم:

- چی شد عزیز؟ پاپا چی گفت؟ کی میاد؟ چرا گوشی رو
ندادی منم باهاش حرف بزنم؟

عزیز نگاهی به من و عمه که به تازگی از آشپزخانه بیرون
آمده بود نگاهی انداخت و گفت:

- فعلا بابات نمی تونه بیاد عزیزم.

به ثانیه نکشید که اخم هایم در هم فرو رفت. دستم را به
کمرم زدم و گفتم:

- چی؟؟ نمیاد؟ چرا اونوقت؟

- یه مشکلی براش پیش اومده گفت یه چند وقتی طول می
کشه تا بخواد بیاد.

با حرص گفتم:

- عزیز چرا تو لفافه حرف می زنی؟

عزیز سری تکان داد و گفت:

- چی بگم والا. ارسال گفت یکی از کارگاه هاش آتیش گرفته و باید وایسه تا خسارت اونو جبران کنه و دوباره سرو سامونش بده اما خداروشکر زیاد آسیب جدی ندیده. ولی گفت الان وقت نداره برگرده بیاد دنبال تو و بیردت. برای همین یه چند وقتی باید ایران بمونی تا بیاد دنبالت.

مات و مبهوت به لب های عزیز زل زدم. او چه می گفت؟
یعنی من باید برای چند وقت پاپا را نمی دیدم؟ وای خدای من... چه حقیقت تلخی!

من بیش از هر کسی به پاپا وابسته بودم و اصلا نمی توانستم دوری اش را تحمل کنم.
رو به عزیز با غم گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- من نمی خوااام. من باید برم پیش پاپا. اصلا خودم همین فردا بلیت می گیرم و می رم.

عمه دستم را گرفت و کشید به طرف مبل ها. روی آنها نشاندم و خودش کنارم نشست و گفت:

- آروم باش عزیزدل عمه. با حرص خوردن که چیزی درست نمیشه.

حالا بچه های عمه هم به هال آمده بودند و به ما نگاه می کردند. همانطور که به روبرو زل زده بودم گفتم:

- من نمی تونم. من اصلا طاقتشو ندارم.

بغض کرده بودم و لبانم می لرزید اما نمی خواستم گریه کنم. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. در بین راه نگاه تمسخر آمیز و منفور بهراد به آشفتگی ام دامن زد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

به طرفش برگشتم و با چشمان جادویی ام نگاهش کردم و
اولین جمله ای که به ذهنم رسید را با تمام توان و با زبان
فرانسوی توی صورتش کوبیدم:

On ne badine pas avec l'amour. –

(با عشق نباید شوخی کرد!)

سپس به سمت اتاقم پرواز کردم. در حینی که به سمت اتاقم
می رفتم با خودم فکر می کردم چرا این جمله را بر زبان
آوردم؟ اصلا ربطی به بهراد و تنفرش نداشت.

اما آن نگاه تمسخر آمیزش مرا تا مرز جنون می کشید.

روی تختم دراز کشیدم و به پاپا فکر کردم. اما به جایش
چشمان قهوه ای بهراد لحظه ای که آن جمله را به او گفتم
توی ذهنم دو دو می زد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سرم را تکان دادم و زیر پتو رفتم. شماره ی پایا را گرفتم و
گوشی را بغل گوشم گذاشتم. دقیقا زمانی که داشتم از جواب
دادنش نا امید می شد تماس وصل شد:

- جانم؟

با بغض گفتم:

- پایا؟!

- جان دلم دختر بابا؟

- پایا قرار بود زود برگردی.

- زود بر می گردم.

- دروغ نگو.

- راست می گم دخترم. یکم کارا رو سر و سامون بدم. نصف

کارگراها رفتن. باید برم دنبال کارگر و بازسازی کارگاه.

- یعنی کی تموم می شه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نمی دونم دقیق اما شاید دو ماه یا یکم بیشتر طول بکشه.
 - اوه. خیلی سخته پاپا. نمی شه منم بیام پشتون. اگه بزارین همین فردا یه بلیت می گیرم میام پشتون.
 - نه عزیزم تو هنوز سنت کمه و مناسب نیست تنهایی بیای.
 - می دونم سخته عزیزم اما چاره ای نیست.
 - باشه. من منتظرتون می مونم پس.
 - باشه عزیزم. فعلا من برم دختری خدانگهدار.
- زمزمه کردم:
- بای.

پوست لبم را می کندم و با دقت به حرف های فرزاد و
سرهنگ گوش می دادم.
سرهنگ در پایان حرف هایش گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- فهمیدی؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم و گفتم:

- آره.

- خب یه بار توضیح بده.

- من به عنوان یه داروساز ماهر وارد شرکت صادراتی افخم می شم! افخم به بادیگاردش خیلی اعتماد داره و من از طرف بادیگاردش که یکی از بچه های آگاهیه به اون معرفی می شم.

بعد از جلب اعتماد افخم باید...

- درسته؟

سرهنگ دارابی به نشانه ی تایید حرفم سری تکان داد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بین دخترم ما اولین باره که تو ماموریتامون از یک فرد بی تجربه استفاده می کنیم اما چون قابل اعتماد فرزاد هستی و کامل می شناسدت و از هر دو نفرتون تعهد گرفتم کمی خیالم راحت. اگه خدایی نکرده بخوای از اعتماد ما سو استفاده کنی خیلی برات بد می شه.

آب دهانم را قورت دادم. سرم را بالا آوردم و صاف و صامت توی چشم های سرهنگ زل زدم:

- جناب سرهنگ من یه دختر جسور و کنجکاو و ماجراجو هستم! دلم می خواد همیشه مشغول یه کاری باشم. اصلا این خصوصیاتم به قیافه م نمی خوره اما عاشق ریسک و کاراگاه بازیم. پس بهم اعتماد کنید. من بهتون قول می دم که این ماموریت رو به خوبی انجام بدم و افخم و دار و دسته ش رو تحویلتون بدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در پایان صبحت هایم نفس عمیقی کشیدم. سرهنگ با لبخند اطمینان بخشی نگاهم می کرد.

- حقا که برازنده ی این ماموریتی دخترم.

لبخندی زدم و بلند شدم. از جناب سرهنگ خداحافظی کردم و همراه با فرزند از اتاق خارج شدیم.

دوشادوش هم به سمت ماشین فرزند رفتیم. سوار ماشین شدم و فرزند هم سوار شد. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

رو به او گفتم:

- فرزند؟

- بله؟

- به نظرت چقدر ممکنه طول بکشه این ماموریت؟

خندید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اون بستگی به ماهر بودن شما داره. هر چی زودتر بتونی
افخم رو رامش کنی و بفهمی اصل قضیه چیه و کیه اونجا
تموم می شه ماموریت.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با ذوق گفتم:

- واو خیلی هیجان دارم.

با احساس سنگینی نگاهش برگشتم و گفتم:

- هوم؟

- خیلی ازت خوشم میاد. می دونی چرا؟

لبخند دندان نمایی زدم و موهایم را از روی پیشانی ام کنار
زدم و گفتم:

- چرا؟

- این جسارت و شجاعتت دیوونه کننده ست!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- پاپا منو اینطوری تربیت کرده. باید همیشه شجاع و قوی باشم و از پس خودم بریام. چون نه مادر دارم، نه خواهر، نه برادر و در حال حاضر نه پدر!

من مجبورم جسور باشم فرزاد و چقدر این اجبارو دوست دارم...

سرش را بالا و پایین کرد:

- موفق باشی دختر قوی.

از ماشین پیاده شدم و فرزاد با تک بوقی دور شد. مقابل در حیاط عزیز ایستادم. دستم را روی دکمه ی اف اف فشار دادم اما صدا نداد. کلا خراب بود و باید خیلی محکم فشار می دادی تا زنگ می خورد.

بی خیال اف اف چند تقه به در کوبیدم و منتظر ماندم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهی به آسمان انداختم. ابرهای پراکنده که رو به تیرگی می رفتند. هوا هم داشت تاریک می شد دیگر.

وقتی انتظارم طولانی شد دوباره چند تقه به در کوبیدم که در باز شد و اندام بهراد توی چهارچوب در نمایان شد.

از آن روز که آن جمله را به او گفته بودم دیگر ندیده بودمش. کوله ام را روی شانه ام جا به جا کردم و گفتم:

- سلام.

سرش را پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد. زمزمه کرد:

- سلام.

پوفی کشیدم:

- برو کنار می خوام رد شم.

بی حرف عقب کشید و من تنه ای به او زدم و وارد شدم که صدایش در آمد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- چشاتو وا کن وقتی راه می ری.
- کارای من به کسی ربطی نداره.
- در را بست و پشت سرم به حرکت در آمد.
- وارد خانه شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. لباس هایم را در آوردم و تصمیم گرفتم برای اینکه حرص بهراد را دریاورم لباس های باز بپوشم.
- لبخندی به این فکر نابم زدم و از تصور قیافه ی بهراد هنگام دیدنم لبم را گاز گرفتم.
- نگاهی به خودم توی آینه انداختم و از اتاق خارج شدم.
- نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود. به طرف آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم. با دیدم فنجان قهوه روی کانتر لبخند روی لبانم نشست.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فنجان را برداشتم و قهوه اش را داغ داغ نوشیدم. عجیب به
جانم چسبید. از بیرون آمده بودم و سرما تا مغز استخوانم
رسوخ کرده بود و حالا با نوشیدن قهوه ی داغ کل بدنم گرم
شده بود.

در توالت باز شد و نگاهم به آن سمت کشیده شد.
بهراد سرش پایین بود و حواسش به من نبود. در را بست و به
طرف آشپزخانه حرکت کرد. وارد آشپزخانه شد و با سوتی که
زدم سرش را بالا آورد. با دیدن من یکه خورد و ایستاد.
نگاهش از صورتم روی اندامم سر خورد.
تاپ ضخیم مشکی و ساپورت مشکی!
بعد از چند لحظه نگاهش را از من گرفت و سرش را به سمت
چپ چرخاند.

دیدن فک منقبض شده اش خیلی زیبا بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بعد از چند لحظه صدایش را شنیدم:

- از اینجا برو.

بیخیال گفتم:

- نمی رم.

سرش به سمتم چرخید. سرد نگاهم کرد و با انزجار گفت:

- پاشو گمشو از جلو چشمام برو تا یه بلایی سرت نیاوردم.

نمی تونم وجود نحس تو رو کنارم تحمل کنم.

چند لحظه مبهوت نگاهش کردم. تاکنون انقدر رُک و صریح

نفرت چشمانش را بیان نکرده بود.

آب دهانم را قورت دادم. چند گام به عقب برداشتم. در مقابل

نگاه پیروزمندانه اش فنجان خالی را محکم به کف آشپزخانه

کوبیدم و به سرعت از آنجا خارج شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وارد اتاقم شدم و ادایش را در آوردم. روی تخت نشستم. نمی خواستم به حرف هایش توجه کنم اما صدایش مدام توی ذهنم اکو می شد.

"نحس..."

لب زدم:

- عوضی احمق! انگار من خیلی خوشم میاد ازش. اصلا خوب کاری کردم فنجونو شکستم حالا باید برداره اونجا رو تمیز کنه.

با حرص ادامه دادم:

- ایشالا که یه تیکه از همون خورده های فنجون بره تو پاش تا آدم بشه. اصلا این اینجا چه غلطی می کنه؟!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تا یک ساعت بعد که عزیز آمد توی اتاقم بودم. حوصله ی بحث با بهراد را نداشتم برای همین تا قبل از آمدن عزیز بیرون رفتم.

تصریبا یک ربع از آمدن عزیز گذشته بود که صدایم زد:
- رز عزیزم؟ بیا بیرون شام بخوریم باید بریم خونه عمه ت.
در را باز کردم و گفتم:

- چی؟؟

- بیا سریع شام بخوریم مادر باید بریم.

به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم شب بود. رو به عزیز گفتم:

- این موقع عزیز؟ زود نیست برا شام؟

- خب مادر کارمون طول می کشه از اونور.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- باشه اتفاقا گشنمه.

میز را چیدیم و همراه با عزیز شروع کردیم به خوردن شام. رو به عزیز گفتم:

- عزیز جون؟

- جان؟

- می گم حالا چه کاریه امشب بریم خونه عمه؟ هوا هم سرده. فردا بریم خب.

عزیز با لبخند سر بالا انداخت و گفت:

- نه مادر. امشب قراره عمه مهنازت برن خاستگاری.

با شنیدن کلمه ی خاستگاری به سرفه افتادم. عزیز لیوان آبی به دستم داد و گفت:

- چی شد دخترم؟

جرعه ای از آب نوشیدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- هیچی فقط تعجب کردم. حالا برای کی می خوان برن خاستگاری؟

- برای بهراد مادر.

خنده کم کم روی لبانم نقش بست و بعد از چند لحظه زدم زیر خنده. عزیز با تعجب و لبخند نگاهم می کرد. حتما با خودش فکر می کرد که دیوانه شده ام. اما ازدواج بهراد واقعا برایم خنده دار بود.

- چی شد؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- وای واقعا خنده داره عزیز. کدوم بدبختی قراره زن اون بشه؟ وای طفلی زنش.

عزیز اخم مصنوعی کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- وا دختر این حرفا چیه؟ پسر من به این خوبی. آقا... مشالا همه چی تمومه بچه م.

از خدایونم باشه والا.

چشمکی زدم:

- باشه عزیز جووونم هرچی یو بگی. پس من برم حاضر شم.

عزیز مقداری خورش برای خودش کشید و گفت:

- برو دخترم.

وارد اتاقم شدم. واقعا از تصور زن گرفتن بهراد خنده ام گرفته

بود. دلم می خواست ببینم با آن غرورش چطور می خواهد

خاستگاری کند؟

بعد از گرفتن دوش ده دقیقه ای از حمام بیرون زدم. سشوارم

را روشن کردم و موهایم را سشوار زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بعد از خشک کردم و حالت دادن موهایم به سراغ لوازم آرایشی اندکم رفتم.

کرم مخصوص مرطوب کننده ی صورتم که باعث صاف شدن و براق شدن صورت می شد را برداشتم و روی پوستم پخش کردم.

سپس یک رژ صورتی کم رنگ روی لب هایم مالیدم. همه ی رژ هایم صورتی و کالباسی بود. به این دو رنگ بیش از بقیه علاقه داشتم.

نگاهی به خودم انداختم. همه چیز با زدن همان رژ تکمیل شد و من نیازی به چیز دیگری نمی دیدم.

پالتوی کرم رنگ ساده که فقط آستین هایش مدل خاصی کار شده بود و پف دار بود را به همراه شلوار جین آبی فوق العاده تیره پوشیدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

شال کرم طلایی ام را روی موهای بلوندم آزادانه رها کردم.
فرق وسط باز کرده بودم و می دانستم که بیشتر از مدل های
دیگر به فیسَم می آید.

کیف دستی مشکی به و کفش های پاشنه دار مشکی ساده ام
را هم انتخاب کردم و از اتاق خارج شدم.

رو به عزیز داد زدم:

- عزیزجون؟ بریم؟

صدای عزیز لعد از چند لحظه از اتاقش به گوش رسید:

- اومدم دخترم.

بعد از لحظاتی از اتاق خارج شد.

هر دو با دیدن یکدیگر لبخند زدیم و من رو به عزیز گفتم:

- اوه بیبی جذاب من! انقدر تیپ زدی نمی گی بدزدنت؟

عزیز خندید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- ای ورپریده. منو دست میندازی؟

- نه عزیزجون راستشو گفتم جون خودم.

- باشه دختر قسم نخور. زنگ بزن آژانس بیاد.

- اما من شماره ندارم.

- برو از تو دفتر تلفن بردار.

- اُکی.

از تاکسی پیاده شدیم و رو به عزیز گفتم:

- من حساب می کنم.

عزیز دستم را پس زد و بدون توجه به من حساب کرد.

دکمه ی اف اف را فشار دادم و بعد از چند لحظه در با صدای

تیکی باز شد. وارد حیاط عمه شدیم. نگاهی به اطراف حیاط

انداختم. دلم کمی تنگ شده بود برای اینجا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

یک هفته از رفتن پایا می گذشت و یک هفته بود که من به خانه ی عزیز رفته بودم.

در ورودی را باز کردم و رو به عزیز گفتم:
- بفرما.

عزیز وارد شد و من هم پشت سرش. با عمه و عمو رضا سلام و احوال پرسى کردیم. خبری از بچه ها نبود.
رو به عمه گفتم:

- مبارک باشه عمه جون. بچه ها کجان؟ چه ساکتن.
عمه لبخندی زد و گفت:

- بهراد و باربد که تو اتاقاشونن. بهارم رفته خونه عروس.
چند لحظه به حرفش فکر کردم و سپس با تعجب گفتم:
- رفته خونه عروس؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- آره. مگه نمی دونی عروس کیه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نه.

- ریحانه. دختر خواهرشوهرم و دختر عمه ی بهراد.

با کنکاش اسمش به یاد آوردم که ریحانه کیست. همان دختر

چادری که آن شب نگاه های پر عشوه و خاطرخواهانه نثار

بهراد می کرد.

لبخندی زدم:

- اممم به هم میان.

- انشالا قسمت تو بشه عزیزدلم.

- مرسی.

در همین حین نگاهم به سمت پله ها کشیده شد که باربد و

بهراد از آن پایین می آمدند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باربد در گوش بهراد چیزی گفت که بهراد نیمچه لبخندی زد.
سرش بالا آمد و با دیدن من لبخندش محو شد.

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و سپس اخم هایش در هم
فرو رفت.

پوفی کشیدم و نگاه از او گرفتم. به باربد نگاه کردم و پر
انرژی گفتم:

- سلام آقایون خوشتیپ.

باربد خندید و گفت:

- سلام خانم خوشتیپ!

بهراد به طرز بدی نگاهی به تیمم کرد و بعد سرش را پایین
انداخت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هر دو پسر کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید زیرش پوشیده بودند. به تن هر دو نفرشان نشسته بود و کشیده و خوش استایل نشانشان می داد.

عمه با حرص گفت:

- چه با ناز و کرشمه راه می رید. بیاین بریم دیر شد دیگه.
بعد از این حرف عمه همگی به سمت ماشین عمو رضا به راه افتادیم.

چون همه توی ماشین عمو جا نمی شدیم قرار شد بهراد ماشین خودش را بردارد.

خواستم سوار ماشین شوم که عمه رو به من گفت:

- رز؟

- جانم؟

- تو با بهراد بیا عزیزم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چون هم تنه‌است. هم این که می‌خواد بره دسته گل بخره
یه دونه خوشگلشو انتخاب کن.

بهراد چپ چپی به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان من کی بد سلیقه بودم آخه؟ خودم می‌تونم بخرم
نیازی هم به انتخاب کسی ندارم.

عمه چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- همین که گفتم. بزار رز دسته گل رو انتخاب کنه.

با ذوق به طرف ماشین بهراد رفتم و گفتم:

- ای به چشم.

زودتر از او سوار ماشینش شدم. بقیه سوار ماشین عمو رضا
شدند و رفتند.

چند دقیقه ای می شد که توی ماشین نشسته بودم و منتظر بهراد بودم. در طرف راننده تا نیمه باز بود و بهراد مستاصل دستش را به سقف دویست و هفت سفیدش تکیه داده بود و به روبرو خیره بود.

بعد از چند لحظه که حوصله ام سر رفت با صدای بلند و معترضانه ای گفتم:

- آقای بهراد؟ لطفا بیا بریم نکنه می خوامی آخر شب بری خونه عروس؟

وقتی جوابی از او نشنیدم باز هم با صدای بلند گفتم:

- نمیای نیا. حداقل اون درو ببند یخ زدم.

وقتی دیدم هیچ واکنشی به حرف هایم نشان نمی دهد با تمام حرص بدنم را به سمت در کشیدم. دستانم را روی کمرش گذاشتم و به سمت بیرون هلش دادم. چون حواسش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نبود راحت به آن طرف پرت شد و من با لبخند موفقیت
آمیزی در ماشین را بستم.

به دقیقه نکشید که در باز شد و بهراد با عصبانیت سوار شد و
سرم داد زد:

- دختره ی احمق!

- هوشش چته؟ چرا رم کردی؟

از لای دندان های قفل شده اش غرید:

- به چه جراتی به من دست می زنی؟ دیگه تکرارش نکن
چون اصلا خوشم نمیاد دست یه دختر نامحرم به بدنم بخوره.
شکلکی برایش در آوردم و از او نگاه گرفتم. سرم را چرخاندم
و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم.

از این همه خشک مقدس بودن و یوبس بودن بهراد حرصم
می گرفت. لبم را گاز گرفتم و توی ذهنم گفتم:

" - کاری می کنم خودت یه روز به این دختر نامحرم دست بزنی!"

ماشین را روشن کرد و به راه انداخت. صدای نفس های نامنظم و عصبانیش روی مخم بود.

با تعجب و زیرچشمی نگاهش می کردم.

بعد از دقایقی مقابل گل فروشی بزرگی پارک کرد و بدون این که چیزی بگوید پیاده شد.

به سرعت در را باز کردم و خودم را به او رساندم و کنارش گام برداشتم. برگشت و چپ چپ نگاهم کرد.
سرتق گفتم:

- چیه؟ اومدم واسه پسرعمه ی بی ادبم دسته گل انتخاب کنم.

دندان هایش را روی هم فشار داد و لب زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چقدر رو داری تو.

جلوتر از او وارد گل فروشی شدم. فروشنده که پسر جوانی بود به طرفم آمد و گفت:

- بفرمایید خانم در خدمتم.

بی توجه به او گل ها را نگاه می کردم. چند تا از زیباترین گل ها را سفارش دادم.

وقتی که برگشتم بهراد را دیدم که مقابل در گل فروشی ایستاده بود و با عصبانیت نگاهم می کرد.

لبخندی به او زدم و رو به پسر جوان کشیده گفتم:

- آقا!!!؟

پسر سرش را بالا آورد و گفت:

- جانم؟

- از اون گلای بنفشم چند شاخه بزارید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چشم. امر دیگه ای هم دارید بفرمایید.
- نه چیزی لازم نیست همونارو بزارید ممنون می شم.
- بعد به سمت بهراد رفتم. طره ای از موهایم را که بیرون ریخته بود و جلوی چشمانم را گرفته بود پشت گوشم زدم و رو به او گفتم:
- آقا بهراد لطفا بیا برو هزینه شو حساب کن.
- نگاه غضب دارش خیلی روی نروم راه می رفت. پوزخندی زدم و گفتم:
- من می رم تو ماشین گل رو بگیر بیار. توصیه های لازمو برای تزئینش کردم. تو فقط حساب کن.
- و در آخر چشمکی نثارش کردم و از گل فروشی خارج شدم.
- بعد از لحظاتی در باز شد و بهراد سوار شد و دسته گل را روی زانوهایم پرت کرد. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهش کردم. دکه ی بالایی یقه اش را باز کرده بود و شیشه ی ماشین را پایین کشیده بود.

به بیرون زل زده بود و پشت سر هم نفس عمیق می کشید. احساس می کردم سعی در کنترل عصبانیتش دارد.

از این وضعیتش تعجب کردم. اگر می خواستم بنا را بر این بگذارم که دلیل عصبانیتش من هستم، از بهرادِ منطقی و بی تفاوت بعید بود.

دندان هایم به جان پوست لب زیرینم افتادند و ذهنم با کنجکاوی و کنکاش به آنالیز رفتار بهراد می پرداخت. با لحنی که سعی داشتم بدون هیچ کنجکاوی باشد گفتم:

– بهراد؟

شیشه را بالا داد و گفت:

– بله؟

- خوبی؟

سر بالا انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

- نه.

از پاسخ صریحش جا خوردم و گفتم:

- می شه بدونم چرا؟

ماشین را به راه انداخت و گفت:

- نه.

دیگر سوالی نپرسیدم چون شنیدن پاسخی از جانب بهراد را
بعید می دانستم.

آنقدر غرق در افکاری که مملو از بهراد بود، شده بودم که
متوجه گذر زمان نشدم.

با صدای بهراد از فکر بیرون آمدم و نگاهش کردم.

- پیاده شو.

بعد از گفتن این حرف از ماشین پیاده شد. دسته گل را برداشتم و متعاقبا از ماشین پیاده شدم.

با حرص آستین کتش را کشیدم و گفتم:

- داماد بدون دسته گل!

با وسواس کتش را از دستم بیرون کشید و گفت:

- انقدر لوس بازی درنیار خوشم نمیاد.

دزدگیر ماشینش را زد و سپس اف اف را فشار داد.

ماشین عمو رضا آن طرف تر پارک شده بود و آنها زودتر از ما رسیده بودند.

بعد از چند لحظه صدای عمه ی بهراد به گوش رسید:

- بیا تو قربونت برم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد دسته گل را از دستم گرفت و در را باز کرد. وارد حیاط تقریبا کوچکشان شدیم. در حیاط را که باز می کردی روبرو در ورودی خانه دیده می شد.

داخل حیاط یک باغچه ی کوچک قرار داشت و آنطرف تر یک عدد موتور گذاشته شده بود.

ساختمان ساخت سنتی داشت و کاملا معمولی بود. دوشادوش بهراد به سمت خانه حرکت کردیم که در حال باز شد و عمه ی بهراد و شوهرش مقابل در ایستادند.

عمه رویا رو به بهراد گفت:

- ماشالا ماشالا پسرمو ببین چه خوشتیپ شده. خوش اومدید عمه بیا تو.

بهراد خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

عمه رویا که انگار تازه متوجه من شده بود گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- ای وای اصلا حواسم نبود دخترم شرمنده. تو هم خوش اومدی. بفرمایید خواهش می کنم.

لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

- نه ایرادی نداره.

روی مبل های راحتی کرم، کنار عزیز نشستیم. بهراد هم روی مبل تک نفره با فاصله از ما نشسته بود.

بعد از لحظاتی عمه رویا دخترش را صدا زد و گفت:

- ریحانه جان چایی رو بیار دخترم.

بهار بلند شد و برای کمک به او به آشپزخانه رفت. عمو رضا شروع کننده ی صحبت بود:

- خب چه خبر دیگه آبجی؟

عمه رویا لبخندی شیرین زد و دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هیچی داداش سلامتی.

- خب خداروشکر.

بعد از لحظاتی ریحانه با چادر سفیدش، سینی به دست وارد شد. سلام بلندی رو به همه گفت و با لبخند شرمگینی شروع به پذیرایی کرد.

با دقت زیر نظر داشتمش. سینی چای را مقابل بهراد گرفت و با لبخند گفت:

- بفرمایید.

برخلاف ریحانه، بهراد ابروهایش را در هم پیچ داده بود و سرش پایین بود. بدون این که نگاهش بکند استکان چای را برداشت و گفت:

- ممنون.

سینی را مقابل من گرفت و گفت:

- بفرمایید.

- مرسی من نمی خوام.

خیلی تعارف کرد اما من برنداشتم.

بعد از پذیرایی چای روی مبل، مقابل بهراد نشست.

عمو رضا مجلس را به دست گرفت و گفت:

- غرض از مزاحمت علی آقا این بود که می خواهیم

دختر خانومتونو برای آقا بهرامون خاستگاری کنیم.

ما دیدیم ریحانه جان که دختر خوب و خانومیه، پسر ما هم

زمان ازدواجش رسیده. البته که خودش مخالف ازدواجه اما

دیگه از این سن بگذره دیر می شه.

علی آقا(پدر ریحانه) لبخندی زد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- والا چه عرض کنم آقا رضا ما مشکلی نداریم. کی از بهراد جان بهتر؟ مهم اینه خودشون دوتان که باید ببینیم مشکلی دارن یا نه؟

عمه مهناز با لبخند مهربانش گفت:

- اگه اجازه بدید بهراد و ریحانه جون برن صحبتاشونو با هم بکنن بیان.

این بار عمه رویا بود که پاسخ داد:

- قربونت برم مهناز جون این چه حرفیه. ریحانه عین دختر خودته اجازه نمی خواد.

بعد رو به ریحانه ی خردوق شده گفت:

- ریحانه؟ پاشو مامان بهراد و راهنمایش کن.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

ریحانه به تابعیت از حرف مادرش به سرعت بلند شد.
چادرش را روی سرش محکم کرد و رو به بهراد با گونه های
سرخ گفت:

– بفرماید.

”بهراد”

با صدای ریحانه بلند شدم و به دنبالش رفتم. حینی که گام بر
می داشتم زیر چشمی نگاهم به رز افتاد.

پا روی پا انداخته بود و داشت پوست لبش را می کند. نمی
دانم غرق در چه فکری بود اما شالش کنار رفته بود و قفسه
ی سینه اش تا حدی نمایان بود.

ناگهان ضربان قلبم رفت روی هزار و خونم به جوش آمد از
دیدن نگاه خیره ی رادوین پسر عمه رویا روی قفسه ی سینه
ی رز!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

این چه حسی بود نمی دانستم اما دلم نمی خواست رادوین به رز نگاه کند.

با صدای ریحانه از فکر بیرون آمدم و نگاهش کردم:
- بله؟

- بفرماید دیگه.

در اتاقش را باز کرده بود و به داخل اتاق اشاره می کرد.

دوباره برگشتم و به رز نگاه کردم. شالش درست شده بود و قفسه ی سینه اش دیده نمی شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد اتاق ریحانه شدم.

گوشه ی اتاق به پشتی تکیه دادم و ریحانه هم مقابلم نشست و به پشتی تکیه زد.

چند دقیقه ای گذشت و هنوز سکوت بود که فضای اتاق را فرا گرفته بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من که اصلا تمایلی به حرف زدن نداشتم. مخصوصا با
ریحانه. از همان بچگی از او خوشم نمی آمد. حالا هم به
اصرار پدر و مادرم اینجا بودم.

پس از چند لحظه صدایش به گوشی رسید. لرزان و گرفته:

- نمی خوای چیزی بگی؟

از اینکه انقدر زود مرا سوم شخص خطاب کرده بود متعجب
شدم اما در جوابش گفتم:

- نه.

با لبخند گفت:

- خب پس من می گم.

بین آقا بهراد من بیست و سه سالمه، درسم رو به اتمامه و به
زودی لیسانس طراحی دوختم رو می گیرم. حجابم همینه که
می بینید. چادری و مقید!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خیلی روی بدقولی حساسم و از شوهر آینده م انتظار دارم منو درک کنه. عاشق مسافرتم و دوست دارم که شوهرمم پایه باشه.

بعد از گفتن این حرف ها سکوت کرد. لبخندی زد و گفت:

- از شما هم خوشم میاد و جوابم مثبته.

ناخوداگاه اخم کردم و گفتم:

- ۲۷ سالمه. زیاد خونه نیستم به خاطر شغلم. باید باهاش کنار

بیای. زیاد حوصله ی جمع و شلوغی رو ندارم تنهایی رو بیشتر

ترجیح می دم. الان هم به پیشنهاد پدر و مادرم اینجام. از

دروغ متنفرم و صادقانه حرفامو می زنم.

چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- باشه من جوابم مثبته. فقط شغلت چیه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مهم نیست. ضمنا من همینم مبهم و گنگ. هیچ وقت فکر نکن میام برات همه چیزو توضیح می دم چون چیزیه اسم توضیح تو فرهنگ لغت من وجود نداره.

بلند شدم. نگاهش کردم و گفتم:

- خوب فکراتو بکن دختر عمه.

از اتاق خارج شدم و به سمت جای قبلی ام رفتم.

همه پرسیدند:

- چی شد؟

به رز که با کنجکاوی نگاهم می کرد نگاه کردم. لبم کج شد و گفتم:

- نمی دونم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

همه با تعجب نگاهم می کردند که در اتاق باز شد و ریحانه بیرون آمد. با حرف هایی که به او زدم امیدی به جواب مثبتش نداشتم اما با حرفی که زد خیره نگاهش کردم:
- ما به تفاهم رسیدیم. جواب من مثبت.

همه دست زدند و تبریک گفتند. در این بین نگاهم سرکش می شد و روی رز می نشست. شدید توی فکر بود و دیگر چیزی از لبانش باقی نگذاشته بود.
با دیدن لبان سرخش باز ضربان قلبم شدت گرفت و داغ شدم اما...

سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم.
ناخودآگاه به لبان کشیده و نازک ریحانه نگاه کردم. هیچ حسی به آنها نداشتم. نمی دانم چرا داشتم او را با رز مقایسه

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

می کردم. دوست داشتم لبانش مثل لب های رز قلوه ای و گوشتی باشد.

دوباره سرم را پایین انداختم و استغفراللهی گفتم.
پدرم گفت:

- خب حالا باید یه وقتی برای عقد مشخص کنیم.

به سرعت بین حرف پدر پریدم و گفتم:

- الان که نه. من یه دو ماهی طول می کشه تا کارام سر و سامون پیدا کنه.

و رو به پدر که از کارم خبر داشت اشاره زدم. او هم با تایید حرفم گفت:

- آره راست می گه. بهراد به خاطر کارش نمی تونه به این زودی عقد کنه.

بهتره فعلا نامزد باشن تا بعد عقد و عروسی رو یکی کنیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با حرفی که پدر ریحانه زد دهانم باز ماند:

- رضا جان نظرت چیه زنگ بزنم یکی از دوستان بیاد یه صیغه
ی محرمیت بینشون جاری بشه تا زمان عقدشون راحت
باشن.

مادرم لبخندی زد و گفت:

- آره خیلی خوب می شه.

”رز“

به بهراد که کنار ریحانه نشسته بود نگاهی انداختم. قلبم انقدر
محکم می کوبید که احساس می کردم صدایش را همه می
شنوند.

سرش بالا آمد و نگاهش توی نگاهم نشست. چرا دیگر آن
نفرت را توی چشمانش نمی دیدم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چرا به نظرم چشمانش خیلی زیبا و دوست داشتنی بودند.
مسخ شده بودم و بی پروا زل زده بودم به بهراد.
با صدای کف زدن بقیه از فکر بیرون آمدم و من هم شروع
کردم به دست زدن.
آن دو حالا دیگر نامزد رسمی هم بودند. چه واقعیت عجیبی!
بی رمق روی مبل نشستیم. نمی دانم این چه حسی بود که
گریبانم را گرفته بود.
صدای عمه رویا مانند ناقوس مرگ بود که باعث از جا کنده
شدن قلبم شد.
- ریحانه مامان؟ پاشید با بهراد برید تو اتاق تنها باشید.
ناخوداگاه چشمانم به آن سمت کشیده شد. ریحانه با ذوق بلند
شد. جواب تبریک ها را داد و به سمت اتاقش رفت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد در میان تبریک های حاضرین و با پیشانی عرق کرده بلند شد و به دنبال ریحانه روانه شد.

در اتاق بسته شد و من نیز چشمانم بسته شد.

”بهراد”

وارد اتاق شدم و در را بستم. ریحانه جلوی آینه ی اتاقش ایستاده بود. چادرش را از سرش انداخت و برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

با دیدن لباس هایی که پوشیده بود متعجب شدم. نیم تنه ی کرم و شلوار جذب مشکی که کل اندامش را به نمایش گذاشته بود. فکر نمی کردم انقدر زود از اندامش رو نمایی کند.

به طرفم آمد و کنارم نشست. موهایش را پشت گوشش زد و به من چسبید. سرش را روی شانه ام گذاشت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نفس هایم داشت تند می شد. اولین بار بود که یک دختر
انقدر به من نزدیک شده بود و این باعث می شد حس های
مردانه ام فعال شوند.

صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- من خیلی دوستت دارم بهراد. خیلی خوشحالم که الان
دیگه زن و شوهریم.

داشتم به کلمه ی زن و شوهر فکر می کردم که با چسبیدن
چیزی به گردنم از جا پریدم و گفتم:

- داری چیکار می کنی؟

با لحن مظلومی گفت:

- هیچی فقط خواستم گردنتو ببوسم.

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و گفتم:

- نکن.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

انگار فهمید حالم بد شده که خودش را بیشتر به من چسباند و زمزمه وار گفت:

- چرااا؟ من می خوامت.

”راوی سوم شخص“

با نشستن دوباره ی لبانش روی گردن بهراد ناخودآگاه چشمان بهراد بسته شد. در دنیای دیگری فرو رفت. یک لحظه با احساس اینکه رز کنارش است لبخندی زد که ریحانه خوشش آمد با سرعت بیشتر شروع کرد به بوسیدن گردنش. بهراد مست زمزمه کرد:

- وای رز...

آنقدر آرام زمزمه کرد که بعید می دانست ریحانه شنیده باشد. ریحانه دکمه های پیراهن بهراد را باز کرد و لبانش را به قفسه ی سینه ی سفید و ستبر او رساند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

زبان‌ش را روی آن کشید که به‌راد محکم بغلش کرد.
فکر می‌کرد باید اندام نحیف و ریز نقش رز در آغوشش بیاید
تا محکم زیرش لهش کند اما وقتی دستانش اندامی تپل و
گوشتی را در بر گرفت چشمانش باز شد.
با دیدن ریحانه دستانش شل و رها شد.
ریحانه که روی ابرها سیر می‌کرد گفت:

- چی شد؟

به‌راد اما حسابی بهم ریخته بود. بی توجه به ریحانه بلند شد و
گفت:

- باید برم.

از اتاق خارج شد و رو به مادرش گفت:

- بریم؟

با دیدن قیافه‌های پریشان آنها کلافه گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- چی شده؟

عزیز بی صبرانه لب گشود:

- هیچی پسر. رز حالش بد شد.

آب دهانش را قورت داد و قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد انگار... گفت:

- الان کجاست؟

- رادوین بردش بیمارستان.

با شنیدن نام رادوین عضلاتش منقبض شد.

با حرصی مشهود لب زد:

- چرا به من نگفتین؟

وقتی جوابی نشنید با نگاهی به جمع گفت:

- باربد کجاست؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دلش می خواست باربد او را ببرد اما رادوین نه. نگاه های گاه
و بیگاه رادوین را روی دختر دایی اش دیده بود. گویی
احساس خطر می کرد. اما برای چه؟؟

او که از آن دخترک بی حیای قرتی متنفر بود. چطور شده بود
که قلبش داشت خودش را جر می داد؟!
صدای مادرش لابه لای افکارش پرید:

- زنگش زدن کار داشت رفت.

بهراد پوفی کشید و گفت:

- بریم؟ من کار پیش اومده برام.

مهناز که متعجب شده بود و از طرفی می دانست اگر مخالفت
کند بهراد کلافگی دیوانه اش می کند گفت:

- بریم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد پسر بزرگش بود. بی تفاوت بود و مؤدب. بهراد وقتی کلافه می شد و عصبی اگر پدر یا مادرش با او مخالفت می کردند بنا به رسم احترام چیزی به پدر و مادرش نمی گفت اما مهناز می دانست که پسرکش خودخوری می کند. بعد از خداحافظی از خانواده ی عمه اش و معذرت خواهی مبنی بر این ترک ناگهانی سوار ماشینش شد. عزیز گفت با او می آید و کنار بهراد روی صندلی ماشین نشست.

بهراد ماشینش را روشن کرد و بی معطلی راند. عزیز که می دانست او به بیمارستان می رود گفت:
- پسرم یواش تر. دیگه خیلی دیر بشه ده دقیقه دیرتر می رسیم بیمارستان.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد بی تفاوت به عزیز نگاه کرد. برایش مهم نبود عزیز چه فکر می کرد. اصلا اگر کل خانواده اش بودند هم برایش مهم نبود که بفهمند او به بیمارستان می رود تا رز را ببیند. مهم آنچه بود که بهراد دلش می خواست. دیدن هر چه زودترِ رز.

انگار که جنون بر او غلبه کرده بود. متوجه نبود چرا دارد انقدر متعصبانه با این قضیه برخورد می کند. سرش از وجود این حجم از افکار ضد و نقیض درد گرفته بود.

بالاخره بعد از دقایقی طولانی مقابل بیمارستان پارک کرد. آن طرف تر دخترک چشمانش را با عطش باز کرد. گیج و سردرگم به اطرافش نگاه کرد. نمی دانست کجاست و برای چه سرم به دستش وصل کرده اند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

گلویش می سوخت و برای جرعه ای آب دلش غش می رفت.

به خودش تکانی داد و با صدای خفه ای لب زد:
- آب!

چیزی طولی نکشید که لیوانی آب مقابلش قرار گرفت. بی رمق سرش را بالا برد و به صاحب دست نگاه کرد.
”رز“

با دیدن پسر عمه رویا متعجب گفتم:
- اینجا؟ تو؟

با لبخندی مصلحتی گفت:

- حالا بیا آب بخور صحبت می کنیم.

به سختی جرعه ای آب نوشیدم و سپس پرسش گرانه نگاهش کردم که خودش به حرف آمد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- تو خاستگاری حالتون بد شد و از حال رفتین. منم آوردمتون درمانگاه. میگو که فشارتون افتاده و شوک بهتون وارد شده. گنگ نگاهش کردم. او داشت از چه چیزی صحبت می کرد؟ در همین فکرها غوطه ور بودم که در اتاق باز شد و بهراد و عزیز وارد شدند.

عزیز به طرف من آمد و گفت:

- بهتری دخترم؟

پلک هایم را بر هم زدم و خونسرد نگاهش کردم. با دیدن بهراد همه چیز را به خاطر آوردم. او و خاستگاری و ازدواجش! با دیدن او گویی که قلبم به تب و تاب افتاده بود. نگاهم را از چشمان عزیز گرفتم و به بهراد دوختم. بی تفاوت نگاهم می کرد. از نگاه بی تفاوت و سردش انرژی مثبت به من منتقل شد. خوشحال بودم...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خوشحالی ام از این جهت بود که لااقل سنگینی تنفر نگاهش را روی شانه هایم احساس نمی کردم.

به رادوین اشاره کرد و گفت:

- کی مرخصه؟

- سرمش تموم شه مرخصه.

بهراد سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

- تو دیگه برو. خودم می برم!

طوری مالکانه گفت: «خودم می برم» که ته دلم غنچ رفت و لبخند کم رنگی روی لبم نشست که از چشم عزیز دور نماند.

رادوین سرش را خاراند و متفکر گفت:

- خب تو کار داری من می تونم...

بهراد گذاشت حرفش تمام شود و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- نیازی نیست برو.

رادوین دیگر حرفی برای گفتن نداشت. موبایلش را برداشت و به سمت من آمد.

همانطور که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- امیدوارم زودتر خوب بشید. خداحافظ.

لبخندی زدم:

- مرسی.

در را باز کرد و از اتاق خارج شد. عزیز دستی به سرم کشید و گفت:

- نگران شدیم دخترم.

بی رمق لب زدم:

- نگرانی نداره که.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عزیز بوسه ای روی پیشانی ام نشانده و گفت:

- نه عزیزم تو امانتی پیش ما. بابات بفهمه یه تار مو از سرت کم شده دنیا رو نابود می کنه.

با یاد دوری از پاپا اشک درون چشمانم حلقه زد و گفتم:

- عزیز؟

- جانم؟

- می شه به پاپا زنگ بزنی؟ می خوام باهاش حرف بزنم. اولین باره که مریض شدم و کنارم نیست.

عزیز لبخندی زد و پلک هایش را به نشانه ی مثبت باز و بسته کرد. بهراد که تا این لحظه ما را تماشا می کرد گفت:

- من می گیرم دایی رو.

به دنبال این حرف شروع به شماره گیری کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تماس وصل شد و بعد از احوال پرسى با پاپا موبایلش را به سمت من گرفت. بى تعارف آن را از دستش گرفتم و گوشى را کنار گوشم گذاشتم:

– پاپا؟!

صدای پاپا توى گوشى پیچید:

– رز؟! خوبى دخترم؟

با شنیدن صدایش بغض به گلویم چنگ انداخت. چند لحظه سکوت برقرار بود تا اینکه پاپا دوباره صدایم زد.

آب دهانم را قورت دادم و خودم را کنترل کردم:

– پاپا پس کی میای پیشمون؟ دلم برات یه ذره شده. بیا دیگه من طاقت دوریتو ندارم.

پاپا بعد از چند لحظه با صدای گرفته ای گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- منم دلم برات تنگ شده عزیزم اما چاره ای نیست باید
وایسم یه سر و سامونی به کارخونه بدم میام.

نفسم را پر صدای بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه پاپا. مواظب خودت باش. سعی کن زود بیای.

- باشه عزیزم همچنین تو. عزیز کنارته؟

- آره.

- گوشی رو بده بهش.

- چشم.

گوشی را به عزیز سپردم و رو به بهراد که تازه وارد اتاق شده
بود گفتم:

- پرستار نمیداد سوزن سرممو در بیاره؟

کوتاه جواب داد:

- نه.

متعجب به او زل زدم اما رویش را برگرداند.

بعد از دقایقی مکالمه ی عزیز تمام شد و گوشی بهراد را برگرداند و رو به بهراد گفت:

- بهراد مادر بریم؟

بهراد سرش را بالا و پایین کرد و به من نزدیک شد. همانطور نگاهش می کردم که

دستش را روی آستین بالا کشیده شده ی لباسم گذاشت و چسب روی سوزن را کند و در یک حرکت سوزن را از دستم بیرون کشید.

سوزشی در دستم احساس کردم و چشمانم را فشار دادم و گفتم:

- آخ!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به سرعت سرش بالا آمد و نگاهم کرد:

- الان خوب می شه.

آنقدر با آرامش گفت که این آرامش را به من نیز منتقل کرد.
زل زل نگاهش کردم و حس خاص و عجیبی به قلبم تزریق شد.

ته ریشش چشمانم را چموش کرده بود و لبانش بی پروا!
پنبه را روی دستم گذاشت و کمی فشار داد و چسب را روی
پنبه زد.

آستینم را به آرامی پایین کشید و با لحن آرامی گفت:
- بریم.

سیک گلویش بالا و پایین شد و هنوز سرش پایین بود.

لعنتی! چرا نگاهم نمی کرد؟!

به کمک عزیز از روی تخت برخاستم و با آنها همراه شدم.

اگواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد در ماشین را باز کرد و من روی صندلی عقب جا گرفتم.
در را بست و او هم به همراه عزیز سوار شدند.

سرم را به صندلی عقب تکیه دادم و چشمانم را بستم. بی
حال بودم و ضعف داشتم و می دانستم که حالم بسی خراب
است.

غرق در افکارم بودم و حواسم به حرف هایی که بین بهراد و
عزیز رد و بدل می شد نبود.

آنقدر در دنیای بی خبری پرت شدم که نفهمیدم کی در خواب
عمیقی فرو رفتم.

با احساس تکان خوردن چیزی روی قفسه ی سینه ام چشم
هایم را به سختی باز کردم. در نگاه اول یک تصویر ناواضح
مشکی سفید جلوی چشمانم نقش بست و رفته رفته تصویر
واضح تر شد و حالا می توانستم قامت بلند و چهارشانه ی
بهراد را ببینم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش را از روی قفسه ی سینه ام عقب کشید و طره ای از موهایش که اکثر اوقات روی پیشانی اش افتاده بود را با دستش پس زد و گفت:

– قصد نداری بلند شی؟

کمی که دقت کردم متوجه شدم که توی ماشینم و بهراد مقابلم ایستاده و طلبکارانه نگاهم می کند. هنوز گیج بودم اما بالاخره بعد از چند لحظه کنکاش و درگیری ذهنی اتفاقات دقایق قبل را به یاد آوردم. ”بیمارستان، ماشین بهراد، خواب...”

حالا که همه چیز را به یاد آورده بودم خوی شیطانی ام بیدار شده بود. لب ورچیدم و رو به بهراد توپیدم:

– چطوری بلند شم؟ نمی بینی حالم بده؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

متوجه شده بودم علی رغم ظاهر خشک و بی تفاوتش قلب
مهربانی دارد و داشتم از این خصوصیتش سواستفاده می
کردم.

البته دست خودم که نبود. دیدن آن عضلات در هم پیچیده و
گره خورده وادارم می کرد برای فرو رفتن در آغوشش نقشه
بکشم و در این حال هم دست از فانتزی هایم برندارم!
البته این فانتزی ها را با هر کسی تصور می کردم جز بهرادی
که اکنون با تعجب به من می نگریست.

بعد از لحظاتی از شوک حرفم بیرون آمد و گفت:

- از من چه توقعی داری؟ نکنه انتظار داری بغلت کنم؟؟

تیر را به هدف زده بود اما نباید به این آسانی به او راه می
دادم، پس با لبخند محوی لب زدم:

- نه کمکم کن پیاده شم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نفسش را پر صدا بیرون داد و بی حرف نزدیکم شد. می دانستم روی لمس نامحرم و این حرف ها حساس است اما برای من که مهم نبود...

دستش را روی بازویم گذاشت و کمکم کرد پیاده شوم. حینی که پایم را روی زمین می گذاشتم حالت بی تعادلی به بدنم دادم و نزدیک بود بیفتم که دستان بهراد از روی پالتو دور شانه هایم حلقه شد.

نفس در سینه ام حبس شد و این همه نزدیکی قلبم را گرم کرد. از فرط نزدیکی تنش به تنم داشتم یخ می زدم... و چه پارادوکس زیبایی بود این گرمایش قلب که چیزی از یخ زندگی وجودم کم نمی کرد!

سرم را بیشتر به سینه اش چسباندم و صدای قلبش عجیب غوغا می کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با باز شدن حلقه ی دستش از دور شانه ام و صدای طلبکارش
چشمانم را باز کردم:

- حواست کجاست؟

آب دهانم را قورت دادم و بی مهابا نگاهش کردم. نگاهش
جان می داد به قلب پر التهابم.

بعد از لحظاتی با زبان درازی گفتم:

- عمدی که نبود... حالا بیا بخورم!

چپ چپی نثارم کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم.

از هم جدا شدیم و آهسته کنارش گام برداشتم. تا جلوی در
خانه ی عزیز بدرقه ام کرد و در را برایم باز کرد.

وارد هال شدم و با شانه های بی حالت و افتاده داشتم گام بر
می داشتم. بهراد همانطور که مستقیم رو به سالن ایستاده بود

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

و لبه های کفشش را به لبه ی در تکیه داده بود رو به عزیز
داد زد:

- عزیز کار نداری با من؟

عزیز از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- نه مادر. بیا یه چایی بخور بعد برو.

بهراد در حالی که بر می گشت تا ماشین قفل نشده اش را
چک کند برگشت و گفت:

- نه عزیز دستت درد نکنه دیگه باید برم.

با فهمیدن این که بهراد می خواهد برود متوقف شدم و به
طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

عزیز سری تکان داد و گفت:

- باشه مادر برو خدا به همراهت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد سرش را تکان داد. همانطور که مستقیم ایستاده بود نود درجه به سمت چپ چرخید. حالا نیم رخش به سمت من بود. به ساعتش نگاهی انداخت و همان طور که سرش پایین بود گفت:

– خداحافظ.

از خانه خارج شد و من می دانستم که مخاطب آن خداحافظی زیر لب و کم قوت من بودم و من! بعد از رفتن بهراد رو به عزیز گفتم:

– عزیز من می رم اتاقم یکم استراحت کنم.

– برو دخترم راحت باش. چیزی لازم داشتی صدام کن.
– باشه.

وارد اتاقم شدم و در را بستم. نگاهم را دور تا دور اتاقم چرخاندم و در نهایت با دلسردی به سمت تختم رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

همانطور بدون عوض کردن لباس هایم فقط مانتوام را از تنم
کندم و خودم را روی تخت انداختم.

احساس خستگی زیادی می کردم.

تا روی تخت دراز کشیدم چشمانم روی هم رفت و به آغوش
خواب پیوستم.

با صدای زنگ موبایلم چشمانم را باز کردم. چند بار پلک زدم
و اطرافم را نگاه کردم. دست دراز کردم و موبایلم را برداشتم
و تا خواستم وصل کنم تماس قطع شد.

بلافاصله پیامکی برایم آمد. وارد پیام ها شدم و به متن به پیام
زل زدم:

” سلام خانم رز! صبحت بخیر. امروز روز شروع عملیاته. ”

تایپ کردم:

- سلام. ساعت چند باید اونجا باشم؟

- یازده جلوی شرکت افخم باش.

نگاهی به ساعت انداختم. عقربه های ناهمسانِ ساعت، نُه را نشان می دادند.

گوشی را کنار گذاشتم و نیم خیز شدم. چشمانم را مالیدم و بی اعصاب برخاستم. هنوز خوابم می آمد و کمی هم سرم درد می کرد.

وارد سرویس شدم و دست و صورتم را شستم و مسواک زدم. از سرویس خارج شدم و مقابل آینه ی اتاق ایستادم. لباس هایم را با یک تاپ و شلوار آبی فیروزی عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

در حالی که دستم را درون موهایم فرو می کردم و آنها را با انگشتانم شانه می کردم وارد آشپزخانه شدم و رو به عزیز گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- سلام عزیز صبحت بخیر.

عزیز با لبخند کجی گفت:

- سلام دخترم عاقبت بخیر. بیا بشین یه چایی تازه دم برات بیارم.

با اینکه نوشیدن آن نوشیدنی قرمز و داغ هوس انگیز به نظر می رسید اما بی میل گفتم:

- نه عزیز جونم اگه آب پرتقال داری من پایه م.

عزیز خندید و گفت:

- امان از دست شما جوونای امروزی. آره آب پرتقالم دارم مادر.

بعد در حالی که لیوانی را پر از آب پرتقال نارنجی خوش رنگ می کرد گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- والا مادر جان... ما قدیمیا سرمونم بره باز باید چای بخوریم.
یعنی به ما هیچی هم ندی عارمون نیست اما چایمون باید به
راه باشه.

از این لحن بامزه ی عزیز لبخند کم جانی روی لبم جوانه زد
و گفتم:

- عالیه! اما من فکر نمی کنم بتونم با این کنار بیام.
عزیز در حالی که سرش را تمان می داد لیوان آب پرتقال را
مقابلم گذاشت. تشکر کردم و آب پرتقالم را سر کشیدم.
بعد از خوردن صبحانه ی مفصلی که عزیز زحمتش را کشیده
بود با دستمال دور دهانم را تمیز کردم و صاف نشستم.
خیره خیره به عزیز نگاه می کردم که سرش را بالا آورد و
نگاهم کرد و گفت:

- چی شده مادر؟ چیزی می خوای بگی؟

بی معطلی گفتم:

- آره.

- خب بگو دخترم. گوش می دم.

دستم را به سمت دست سفید و چروک شده اش بردم. به

آرامی دستش را توی دستم گرفتم و گفتم:

- عزیز می خوام یه مسئله ای رو باهاتون در میون بزارم.

عزیز دست از خوردن کشید و او هم صاف نشست:

- می شنوم دخترم.

درون چشمانش زل زدم و گفتم:

- من از امروز می خوام برم سرکار.

چند لحظه به جمله ای که گفتم فکر کردم. سرکار؟؟ آری

دیگر این ماموریت همانند کار بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عزیز چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سرکار؟ برای چی مادر؟

- خواهش می کنم سوالی در این مورد نپرسید. من قراره یه کار بزرگ انجام بدم. بعدا متوجه میشی عزیز اما درخواستی که ازت دارم اینه که به پایا چیزی نگی.

- باشه دخترم اما این کاری که می گی خطرناک نیست؟

- نه عزیز. شما نگران نباش.

بند عینک دودی صورتی ام را صاف کردم و وارد برج مقابلم شدم.

به سمت آسانسور به راه افتادم و در را باز کردم و وارد شدم. طبق گفته ی فرزاد شرکت افخم در طبقه ی دهم این برج طویل قرار داشت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

انگشتم را روی دکمه ی ده فشار دادم و خودم را درون آئینه ی آسانسور از نظر گذراندم.

کفش های پاشنه ده سانتی کرمی، شلوار جین قد نود آبی کم رنگ، پالتو کرم که جلوی ش سه دکمه می خورد و ساده بود و آستین هایش مدل پفکی و خاصی داشت. جنس پالتو شبیه پارچه های نمدی بود اما بسیار شیک و زیبا. شال مشکی طرح دار و کیف دستی مشکی!

یک تیپ خفن و پسرکش که آرش افخم دختر باز را کاملاً محو می کرد!

از نظر خودم که حسابی شبیه به یک داروساز ماهر و مایه دار شده بودم.

چون هیکلم درشت بود کم سن و سالی ام زیاد به چشم نمی آمد و با این آرایش کمی غلیظ و تکه موی رنگ شده ی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

جلوی سرم بنا به درخواست فرزاد بیست و چهارسالگی را روی
شاخش داشتم!

و آن دخترک در آستانه ی نوزده سالگی اصلا به چشم نمی
آمد.

همچنین تیپ و قیافه ام درخورِ رزِ شایان بود!

شایان فامیلی جدیدم بود. این را به اصرار سرهنگ رویم
گذاشتند. حتی می خواستند اسمم را هم عوض کنند اما من
پافشاری کردم و مانع شدم.

با صدای گوینده ی آسانسور که طبقه ی ده را اعلام می کرد
از آسانسور خارج شدم.

نگاهی به تابلوی کنار در انداختم

” شرکت داروسازی افخم ”

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- باید بنویسین شرکت قاچاق داروی افخم نه داروسازی افخم!

چند تقه به در کوبیدم و بعد از چند دقیقه پسری قد بلند و درشت هیکل در چهار چوب در نمایان شد.

با صدای کلفت و خشنی گفت:

- بفرما؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- شایان هستم. از طرف بادیگارد آقای افخم امدم تا...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و میان حرفم پرید:

- فهمیدم. بیا تو.

با گام های استوار وارد شرکت شدم. هم زمان حرف های سرهنگ و فرزاد را توی ذهنم مرور کردم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

”- تو قراره مثل یه مامور نفوذی وارد یه باند قاچاق داروی بزرگ بشی.

تو از طرف نزدیک ترین بادیگارد آرش که یکی از مامورای ماست و اونم نفوذیه به آرش معرفی می شی. چون آرش به این آسونیا اعتماد نمی کنه اما با معرفی شدن تو توسط بادیگارد مخصوصش بهت اعتماد می کنه.

تو باید به عنوان داروساز بری اونجا. یه سری دارو که بچه ها ساختن بهت می دیم که یعنی تو ساختی و باید به عنوان نمونه به افخم نشون بدی.

- خب بعدش؟ من باید با افخم چیکار کنم؟

- تو باید با شرکتش قرارداد ببندی و براش دارو بسازی و اونقدری بهش نزدیک بشی که بفهمی سردسته و رئیس آرش کیه؟ باید بفهمی کی این قاچاق داروها رو سازمان دهی می کنه!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خب... خب چرا نمی رین افخمو دستگیر کنید؟ بعد ازش بازجویی کنید و دار و دسته شونو پیدا می کنید خلیم راحت! نیازی به این همه گنگستر بازی ها هم نیست.

سرهنک با لبخند ژکوندی نگاهم کرد و معنی نگاهش این بود که:

”چقدر تو باهوشی دختر... تو باید خرگوش می شدی!“

بعد از سکوت چند ثانیه ای گفت:

- دختر گلم با این سن و سال و تجربه فکر کردی این چیزا به فکرم نرسیده؟

آرش افخم و بقیه ی افراد این گروه انقدری باندشون بزرگ و قویه که هر کدومشون گیر بیفتن سریع خودشونو می کُشن تا یه وقت لو نرن و نتونه کسی ازشون بازجویی کنه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به سرعت سوال بعدی که توی ذهنم بالا پایین نی پرید را بیان کردم:

- خب چرا من؟؟ چرا منو برای این کار انتخاب کردید؟ یعنی
یه مامور دختر ندارید که بتونه نفوذی کار کنه؟
این بار فرزاد جواب سوالم را داد:

- دختر که زیاده اما اونی که مثل تو خوشگل و برو رو دار و
بی پروا باشه نداریم. ضمنا این ماموریت یه ماموریت عادی
نیست و خطر زیاد داره. هرکسی جرات نمی کنه این مسئولیتو
قبول کنه. همچنین مامورای ما به خاطر عقاید و اعتقاداتشون
نمی تونن اونجوری که مورد رضایت آرش باشه تیپ بزنن
و...

به اینجا که رسید حرفش را قطع کردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- یه لحظه! درسته من مثل ایرانیا چادری نیستم و... اما منم به یه سری چیزا پایبندم و نگذاشتم تا حالا یه نامحرم لمس کنه پس حق نداری در مورد اینطوری صحبت کنی!

فرزاد با شنیدن حرفم خندید. من اما صاف و صامت نگاهش کردم که گفت:

- از همین رُک بودن و جسارتت خوشم میاد دختر! مطمئنم قشنگ دُم آرش و کل دودمانشو می چینی.

لبانم را جمع کردم و گفتم:

- همینه که هست.

با صدای سرهنگ هر دو نگاهش کردیم:

- کل کل بسه!

[Forwarded from من باش ♥ هلال ماه ○]

- باید هر چه زودتر دست به کار شیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

متفکر نگاهشان کردم و گفتم:

- اونوقت به من چی می رسه؟

- یه پاداش بزرگ!

- مثلاً؟

- اونو بعدا تصمیم می گیریم.

با اینکه نیازی به پاداش آنها نداشتم اما برای تجربه ی
هیجان و ریسک بالایش پذیرفتم. ”

با صدای آن پسر درشت هیکل از فکر سرهنگ و فرزاد بیرون
آمدم:

- از این طرف.

به دستش که به راهرویی اشاره می کرد چشم دوختم و پشت
سرش به راه افتادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از طی کردن مسیر راهروی پیچ در پیچ مقابل در مشکی
رنگی ایستاد و چند تقه به در کوبید.

بعد از چند لحظه در را باز کرد و گفت:

– آقا مهمون دارید.

بعد در را کامل باز کرد و من وارد شدم.

در نگاه اول از دیدن چیزی که می دیدم متعجب شدم.

پسری با تیشرت سفید و شلوار جین آبی که روی کاناپه لم
داده بود و چند برگه دستش بود.

در نگاه اول از او که خوشم نیامد هیچ متنفر هم شدم.

مشخص بود شخصیت و ادبش زیر صفر است.

چون با ورود من اصلا تکان نخورده بود.

سرش را بالا آورد و با دیدن من جاخورد.

خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست و با لبخند گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- به به خانووم! خوش اومدید لیدی. بفرمایید خواهش می کنم.

نیم خیز شد تا باز پاچه خواری کند که گفتم:

- راحت باشید جناب افخم.

مبل را دور زدم و سپس روی آن جای گرفتم. کیف دستی ام را کنارم روی مبل گذاشتم و عینکم را بالا دادم تا روی موهای خوش حالتی قرار بگیرد. پا روی پا انداختم و نیم نگاهی به او که محو حرکات من بود انداختم و سپس سرم را کامل بالا آوردم و توی چشمانش نگاه کردم.

[Forwarded from من باش ♥ هلال ماه ○]

چشمکی زد و با لبخندی که دندان های ردیفش را نمایان می کرد گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- فکر نمی کردم داروسازی که سالار بهم معرفی کرد و انقدر از ماهر بودنش تعریف می کرد یه خانم جوان و خوشتیپ و کم سن و سالی مثل شما باشه.

با لبخند مصنوعی گفتم:

- حالا فکر کنید.

تک خنده ای زد:

- اُمم بله صد درصد فکر می کنم خانم جذاب. می شه بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

- فکر می کردم سالار همه چیو بهتون گفته!

باز هم خندید. این خنده هایش روی نروم بود.

- می خوام از زبون خودت بشنوم.

اگواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

رفته رفته داشت لحن و کلامش صمیمی تر و نزدیک تر می شد و من داشتم به دختر باز بودن این بشر که از فرزاد شنیده بودم بیشتر ایمان می آوردم.

لبخندی زدم:

- شایان هستم. داروساز!

فکر نمی کرد انقدر کوتاه و مختصر جوابش را بدهم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- همین؟

- بله.

- اسمت؟

سعی کردم حرصم را کنار بگذارم و با مهربانی جوابش را بدهم و به نوعی چراغ سبز نشان دهم تا شک نکند و بتوانم رضایت و اعتمادش را جلب کنم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- رُز.

- چه اسم زیبایی! رز...!

از سرجایش بلند شد و به طرفم آمد و کنارم روی مبل با کمی فاصله نشست.

نگاهم را با شرم ساختگی توی چشمانش دوختم و خندیدم:
- ممنون.

طره ای از موهایم که روی پیشانی ام افتاده بود را فوت کردم که چند تقه به در خورد.

آرش اجازه ی ورود داد و هم زمان دستش طره ی موهای سرکشم را اسیر کرد.

با لحن اغواکننده ای گفت:

- وای چقدر موها ت نرم و خوشگلن!!!

آب دهانم را قورت دادم:

- مرسی.

آرش همان طور که موهایم را زیر شالم می فرستاد رو به فردی که وارد شده بود گفت:

- چیه سالار؟

سالار همان مامور نفوذی آگاهی بود که در نقش نزدیک ترین بادیگارد افخم بود. خیلی کنجکاو بودم ببینمش. پشتم به او گرم بود که اگر بخواهد اتفاقی برایم بیفتد هوایم را دارد. آرش دستش را از روی موهایم برداشت و سرم را چرخاندم که...

با دیدن شخص مقابلم نفسم گرفت.

بهراد! ... بهراد اینجا چه می کرد؟؟

نکند سالار همان بهراد باشد؟ نکند بهراد همان مامور مخفی باشد که نقش بادیگار نزدیک افخم را بازی می کند؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چشمانم داشت از کاسه در می آمد و بهراد هم معلوم بود
تعجب کرده است. این را چشمانش سرخ و درشت شده اش
فهمیدم.

با صدای آرش بهراد تکانی خورد.

- سالار با توام؟ کاری داشتی؟

بهراد سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- بله آقا.

با گام هایی که لرزشش را فقط من احساس می کردم به
آرش نزدیک شد و برگه هایی را به سمت آرش گرفت و
گفت:

- اینا اون اطلاعاتیه که درباره ی کارگر جدید خواسته بودین
آقا.

- همونی که مشکوک بود؟

- بله.

آرش نگاهی به برگه ها انداخت و گفت:

- کارت عالیه پسر. همیشه!

بهراد یا همان سالار لبخند محوی زد و گفت:

- وظیفه ست.

آرش با خنده گفت:

- بشین سالار جان تا بگم یه قهوه ای بیارن باهم بخوریم.

این خانم داروسازم که معرفی کردی نگفته بودی انقدر زیبا هستن.

بهراد لبخند مصلحتی زد و از خدا خواسته مقابلمان روی مبل نشست. خون خورش را می خورد و این از وضعیت کلافه ی صورتش و چشمان خونی اش مشخص بود. دستش را آنقدر محکم مشت کرده بود که به سفیدی می زد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آرش بلند شد و به سمت میزش رفت. تلفن را برداشت و با کسی تماس گرفت.

بهراد که روبروی من نشسته بود نگاهی به آرش انداخت و کمی خم شد و گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

اخم کردم:

- درست صحبت کن. تو خودت اینجا چیکار می کنی؟

- من خیلی وقته اینجا احمق. تو چرا اومدی؟ این چه سر و وضعیه درست کردی برا خودت؟ دیگه چیزی نبود بمالی به اون صورتت؟

- من به درخواست سرهنگ دارابی....

- هیس!!!

با صدای آرش ساکت شدم و نگاه از بهراد گرفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- چی با هم پیچ پیچ می کنید شما دوتا؟

-هیچ!

آرش دوباره کنار من نشست و گفت:

- میشه داروهایی که آوردی رو ببینم؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

- بله حتما.

داروها را که درون پاکت مخصوصی کرده بودم از داخل کیفم

بیرون آوردم و برای این که شک نکند نامحسوس به بهرادر

اشاره کردم و گفتم:

- مشکلی نیست جلو ایشون؟

خندید... بلند و سرمست!

- نه خوشم اومد مشخصه این کاره ای خانوم خوشگله. ضمنا

سالار از خودمونه راحت باش.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لبانم بالاجبار و برای تکمیل نقشم کشیده شد و لبخند روی لبم جاخوش کرد.

نگاهم به سمت بهراد روانه شد.

با اخم های در هم گره خورده و عضلات منقبض شده اش به میز خیره شده بود. تا به حال او را این گونه عصبی ندیده بودم.

با صدای آرش از فکر بیرون آمدم و گفتم:

- چیزی گفتی؟

- گفتم نمی خواهی داروها رو بهم نشون بدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- ببخشید آقای افخم الان نشون می دم.

سپس پاکت را روی میز گذاشتم و بدون تصور حضور بهراد در نقش رز شایان فرو رفتم و با ناز گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- ببخشید می شه اسمتونو بدونم جناب افخم؟

افخم خندید و گفت:

- آره خانمی. آرش هستم.

- می شه من آقا آرش صداتون کنم؟

چشمکی زد و گفت:

- با کمال میل! فقط با آرش خالی راحت ترم بیبی. اما به این

شرط که منم رز صدات کنم.

لبخندی زدم:

- حتما.

در همین حین در باز شد و همان پسری که ابتدای ورودم

دیده بودمش با سینی محتوی سه فنجان قهوه وارد شد.

نگاهم به سمت بهراد کشیده شد. به مبل تکیه زده بود و

عمیقا توی فکر بود.

آرش رو به آن پسر کرد و گفت:

- سیامک اون سینی رو بیار اینجا.

آن پسر هم که متوجه شدم اسمش سیامک هست سینی را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

بعد از خروج سیامک پاکت را برداشتم و سه داروی ساخته شده توسط بچه‌های آگاهی را از داخل پاکت بیرون کشیدم و توضیحاتی را درباره ی آنها ارائه دادم.

آرش به دقت به حرف هایم گوش می داد و من با اعتماد به نفس و قوه ی بیان عالی همه ی نکات مربوط به داروها را طوری توضیح دادم که خودم هم باور کردم سازنده ی داروها خودم هستم.

تحسین را در کنار خشم چشمان بهراد می توانستم بینم و اعتماد هم درون چشمان آرش خودنمایی می کرد.

- در نهایت نفسی گرفتم و با جمله ی
- ” اینم توضیح کامل درباره ی داروها. حالا مختارید که با من
قرار داد ببندید یا خیر!“
- آرش دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- همکاری با شما مایه ی افتخاره عزیزم.
- شما لطف دارید.
- اما... من فکرامو بکنم بهت خبرشو می دم.
- حتما. برای قرارداد به این بزرگی نباید بی گذار به آب بزنی.
- دست دراز کردم و پاکت را داخل کیفم قرار دادم. کیف را
برداشتم و بلند شدم و رو به آرش گفتم:
- من دیگه باید برم آقای آرش.
- آرش هم به سرعت بلند شد و گفت:

- چه زود! افتخار نمی دی با ماقهوه بخوری؟
- استدعا می کنم آقای آرش. این حرفا رو نزن. انشالله اگه قرارداد اکی بشه زیاد از این قهوه ها با هم خواهیم خورد.
و سپس نامحسوس چشمکی زدم و با دلبری طوری از کنارش گذر کردم که دستم به دستش برخورد کرد که این از چشم بهراد دور نماند.
اما دست خودم که نبود برای اجرای نقشه و مسئولیتی که به من سپرده شده بود مجبور بودم هرطور که شده رضایت آرش را جلب کنم.
نه به قیمت این که هرکاری برایش بکنم اما این برخوردهای کوچک برای اقدامات اولیه لازم بود.
بهراد هم از روی مبل بلند شد و صاف ایستاد. قدش از آرش بلند تر بود و هیکلش درشت تر. در دلم قربان صدقه ی قد و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بالایش رفتم و از فکر اینکه من هم در بین این بازوهای
عضله ای گرفتار شدم دلم ضعف رفت اما با فکر این که بهراد
نامزد دارد اخم هایم ناخودآگاه کمی درهم فرو رفت.

اصلا نمی توانستم این نامزدی مزخرف و حضور ریحانه کنار
بهراد را باور کنم.

رو به افخم گفتم:

- امری نیست؟

آرش که هنوز محو حرکاتم و لمس دستانمان بود نگاهش
روی لب هایم ثابت شد و گفت:

- نه عزیزم. فقط دلم می خواست بیشتر بمونی.

- دیگه باید برم اما.

خندید و بهم نزدیک شد و مقابلم ایستاد. دستش را دراز کرد و
گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- برو به سلامت. سالار می رسوندت.
- دست داغم را درون دست گرمش گذاشتم و گفتم:
- نیازی نیست زحمت بیفتن.
- آرش باز هم خندید و این خنده ها چقدر روی مخم بود.
- تا باشه از این زحمتا خانمی.
- و دستم را محکم فشار داد که صدای بهراد آمد:
- خانم اگه میاید لطفا زودتر که جایی کار دارم.
- آرش رو به بهراد اخمی کرد و گفت:
- سالار با خانم درست صحبت کن. چه کاری واجب تر از رسوندن رز جان.
- نگاهم به سر پایین افتاده ی بهراد افتاد. می دانستم چقدر عذاب می کشد از این که نمی تواند جواب امر و نهی آرش را بدهد اما او هم مثل من مجبور بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از خداحافظی با آرش که کارتش را هم برای آشنایی
بیشتر به من داد از اتاق خارج شدم.

وارد آسانسور شدم و پارکینگ را زدم. در داشت بسته می شد
که بهراد خودش را داخل آسانسور انداخت.

جرات نداشتم به صورت پر از خشمش نگاه کنم. نمی دانم
چرا اما خیلی از او می ترسیدم.

به کابین تکیه زدم و او بعد از چند لحظه مقابلم قرار گرفت.
حدودا چهار، پنج سانت با من فاصله داشت و هیکلش روی
هیکلم سایه انداخته بود.

قلبم نزدیک بود از سینه ام بیرون بزند.

همانطور که سرم پایین بود لب زدم:

- برو عقب.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

خارج شدن این جمله از دهانم همانا و کوبیدن مشتش به آینه
ی آسانسور همانا.

سرم را ناباورانه بالا آوردم و به مشتش که خون از آن سرازیر
شد و آینه ی خورد و خاکشیر شده چشم دوختم.

چشمانم از دست مشت شده اش به سمت صورتش سوق داده
شد.

در نگاه اول رگ بیرون زده ی گردنش خودنمایی می کرد. از
لابه لای دندان هایش غرید:

- من با تو چیکار کنم دختره ی احمق؟ هان؟

بی توجه به حرفش با بهت لب زدم:

- دستت!

پوزخندی زد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- به درک... به درک... سرمم می کوبم. اصلا وقتی قضیه ی ناموس آدم بشه من دیگه هیچ کیو نمی شناسم. آخه دختره ی ابله تو با چه جراتی اومدی پیش افخم؟ فک کردی من می گذارم بیای جلوی من تو چشمای افخم زل بزنی و براش عشوه بیای؟ فکر کردی من سیب زمینی ام؟

تو خیلی غلط کردی که میای می شینی پیشش و خودتو به اون لاشی می مالی! دهن تو و اونی که بخواد به تو دست بزنه رو سرویس می کنم....

حرفش را قطع کردم و وسط حرفش پریدم:

- بهرالا!

بهراد با شنیدن نامش از زبان من سکوت کرد و چشمانش را توی چشمانم زوم کرد. درون چشم هایش چیز عجیبی را می دیدم که نمی فهمیدم چیست اما حس سردرگمی اش را درک می کردم چون خودم هم به این درد گرفتار بودم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سردرگم و آشفته...

شمار ثانیه هایی که فقط او توی ذهنم پرسه می زد از دستم
در رفته بود و من نگرانم...

برای این احساس عجیب و غیر ممکن!

نگاهم به لبانش می افتد و دهانم آب می افتد. از این زاویه
چقدر هوس انگیز به چشم می آیند.

لبم را گاز می گیرم که نگاه او هم حیران و ملتهب در پی لب
هایم می گردد و در نهایت روی آنها متوقف می شود.

احساس می کنم فاصله ی صورتش با صورتم کم تر شده
است اما....

با صدای گوینده ی آسانسور عقب می رود و کلافه به آینه ی
خرد شده زل می زند.

Forwarded from] من باش ♥ هلال ماه ○

]](•Biti•••••)

زود تر از من از آسانسور خارج می شود و من هم پشت سرش
راه می افتم. نگران و بی تاب دست مجروحش هستم که او
بی تفاوت به سمت مرد مسنی که حدس می زنم نگهبان
ساختمان باشد می رود و با او صحبت می کند و در نهایت
مقداری تراول در دست مرد می گذارد و به سمت من می آید.
دست چپش را زیر دست راستش گرفته تا قطره خونی روی
کف پارکینگ نریزد.

دزدگیر ماشینش را می زند و به من هم اشاره می کند سوار
شوم. باور نمی کنم که او بخواهد با آن وضعیت رانندگی کند
اما... با باز شدن در سمت راننده شکم به یقین تبدیل می شود
و با سرعت به طرفش می روم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بازویش را چنگ می زنم و مانع سوار شدنش می شوم. بر می گردد و سوالی نگاهم می کند.

با حرص رو به او می گویم:

- من رانندگی می کنم تو حالت بده.

در حالی که رنگ به صورت ندارد با غدی می گوید:

- من خوبم...

نمی گذارم بیشتر از این حرف بزند. دستش را می کشم و در سمت شاگرد را باز می کنم. او را به داخل شاسی بلند مشکی هل می دهم و سوار می شود. خودم پشت رول می نشینم و می خواهم ماشین را به راه بیندازم که با دیدن دست بهراد مکث می کنم. نمی توانم به دست زخمی اش بی تفاوت باشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

توی ماشین چشم می چرخانم و به دنبال چیزی برای بستن
دستش می گردم.

با دیدن دستمال سفید رنگ لبخند محوی روی لبم می
نشیند.

چند برگ دستمال کاغذی برمی دارم و به او نزدیک می شوم.
بدون این که نگاهش کنم دست زخمی اش را درون دستم
می گیرم که دستش را عقب می کشد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بزار زخمتو ببندم.

- لازم نکرده به من دست بزنی.

پوفی کشیدم و دستش را دوباره گرفتم:

- نمی خوام بخورمت که... می خوام کمکت کنم. نترس
هیچیت نمیشه.

این بار دیگر دستش را عقب نمی کشد.

سرم را به دستش نزدیک می کنم و با دقت به زخم ها خیره می شوم. از دیدن دست خونی اش دلم ریش می شود اما... به آرامی دستمال کاغذی را روی زخم های بزرگ و کوچک که با شیشه بریده شده می گذارم تا خونش بند بیاید.

بعد از چند لحظه که رد خون را پاک کردم خم شدم و دستمال سفیدی که کف ماشین افتاده بود را برداشتم.

سرم را بالا آوردم که بگویم

”دستتو همین طور نگه دار”

اما... وقتی با نگاه خیره اش روبرو شدم زبانم بند آمد.

بهراد با آن چشمان قهوه ای خاصش به من زل زده بود و لب هایش را طوری خاص تر جمع کرده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عجیب بود که توان دل کردن از این چشم ها را نداشتم و
عجیب تر اینکه قلبم داشت خودش را محکم به قفسه ی
بسته ی سینه ام می کوبید!

بعد از چند لحظه به خودم آمدم. لب هایم را به هم مالیدم و با
عشوه لبخند محوی زدم که تکانی خورد و نگاهش را از من
گرفت.

به او نزدیک تر شدم و دستش را سفت چسبیدم. خدایا چقدر
دستانش نرم و دوست داشتنی بودند. اصلا دلم نمی خواست
دستش را رها کنم.

تکه ی باریکی از دستمال را پاره کردم و دستمال را دور
دستش پیچیدم و درنهایت آن تکه ی باریک و طویل را دور
دستمال بسته شده دور دستش پیچیدم و گره زدم.
موهایم که از زیر شالم بیرون ریخته بود را با دست کنار زدم و
گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- اینم از این. بریم دیگه.

بهراد چیزی نگفت و این سکوت به نشانه ی رضایتش بود.

استارت زدم و به راه افتادم. دست دراز کردم و ولوم آهنگ

آرامش بخشی که پخش می شد را بالا بردم. نگاهم به بهراد

افتاد. اخم میان پیشانی اش نقش بسته و بی رمق به صندلی

تکیه زده و به روبرو خیره شده بود.

پایم را روی گاز فشردم که صدایش در آمد:

- یواش برون!

- عه دلم میخواد تند برم.

- هنوز بچه ای برا این کارا!

یک تای ابرویم بالا پرید و پشت چشمی برایش نازک کردم و

گفتم:

- من دو ساله مدرک رانندگیمو گرفتم آقا بهراد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پوزخندی گوشه ی لبش نقش بست:

– اما از نظر من رانندگیت در حد صفره.

از عصبانیت درحال انفجار بودم. برای همین پایم را بیشتر روی گاز فشردم و سرعتم تا صد و بیست بالا رفت.

بین ماشین ها ویراژ می دادم و لایی می کشیدم و به نگاه چپ چپ بهرادر هم توجهی نمی کردم.

ناگهان با نشستن دستش روی دستم

که روی فرمان بود با تعجب برگشتم و نگاهش کردم که داد زد:

– جلوتو نگااااا.

سریع سرم را چرخاندم و با دیدن ماشین جلویی که دقیقا مقابلم بود هول شدم و فرمان را در جهت مخالف چرخاندم و هر طور بود در کنار خیابان ماشین را نگه داشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ماشینی که نزدیک بود تصادف کنیم با بوقی ممتد از ما دور شد و سپس صدای فریاد بهرادر:

- دختره ی دست و پا چلفتی نزدیک بود به کشتن بدیمون.
بیا پایین خودم می رونم.

شالم که از سرم در آمده بود را کلا در آوردم و با چشمانی که داشت بارانی کی شد لب زدم:

- نشد...نتو...

دیگر نتوانستم ادامه دهم. پر بغض و شوکه پیاده شدم و با همان موهای پریشان در مقابل چشمان خشمگین بهرادر سوار ماشین شدم.

بهرادر هم سوار شد و ماشین را به راه انداخت.

بغض بدجوری به گلویم چنگ می زد و احساس خیلی خیلی بدی داشتم. احساسی که برای اولین بار برایم اتفاق افتاده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پاپا هیچ وقت سرم داد نزده بود یا بهم توهین نکرده بود برای
همین خیلی بهم برخورده بود.

به صندلی ام تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

با حس خیزی گونه هایم به سرعت اشک هایم را پاک کردم
و با صدای بهراد به طرفش برگشتم. سرد و جدی نگاهش
کردم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

- پیاده شو.

بی حرف پیاده شدم. با دیدن اداره ی پلیس متعجب شدم اما
چیزی نگفتم. جلو افتاد و من هم پشت سرش به راه افتادم.
وارد اداره شد و یک راست به سمت اتاق سرهنگ دارابی
رفت.

در زد و بعد از اجازه ی سرهنگ در را باز کرد. من هم پشت
سرش وارد اتاق شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد احترام نظامی گذاشت و گفت:

- خسته نباشید قربان.

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

- راحت باش سرگرد. بشینید.

بهراد در حالی که سرش را پایین انداخته بود با اخم گفت:

- نه قربان می خوایم بریم. فقط...

- چی شده بهراد جان؟

- می خواستم بگم که رزو از این ماموریت حذف کنید.

چشم های من و سرهنگ اندازه ی گردو شد و سرهنگ زودتر

واکنش نشان داد:

- چیی؟

- قربان رز نمی شه تو این ماموریت باشه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- یعنی چی سرگرد؟ چرا نشه؟ خانم مطهری با رضایت خودش تو این ماموریت شرکت کرده.
- بهراد از میان دندان های غرید:
- خیلی بیجا کرده... ببخشید قربان اما ایشون بدون اجازه ی داییم اومده تو این ماموریت و من می دونم که دایی مخالفه.
- وسط حرفش پریدم و گفتم:
- اونقدری بزرگ شدم که بدونم چی صلاحمه چی نیست.
- نیازی به اجازه ی کسی ندارم مخصوصا تو.
- سرهنگ دارابی سرش را بالا آورد و گفت:
- بین پسر دیگه الان داد و بیداد فایده ای نداره. چون رز وارد این عملیات شده و چه بخواد چه نخواد نمی تونه بزنه زیرش. خودت که بهتر با قانون آشنایی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد مستاصل خواست چیزی بگوید که سرهنگ دستش را بالا برد و جدی گفت:

- کافیه سرگرد! همین الان بحثو تمومش کن.

بهراد کلافه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد.

سرهنگ رو به من که کیفم را به دست گرفته بودم و سرم را پایین انداخته بودم گفت:

- دخترم؟

سرم را بالا آوردم و گفتم:

- بله؟

- بین تو و بهراد رابطه ای هست؟

جفت ابروهایم بالا پرید و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نه هیچ رابطه ی خاصی به جز پسرعمه و دختر دایی نیست!

سرهنک با چهره ای متفکر گفت:

- باشه. پس زیاد سر به سرش نزار چون این طور که به نظر می رسه خیلی به غیرتش برخورده و عصبیه. سرم را بالا گرفتم:

- درسته اما بازم می گم به اون ربطی نداره. سرهنک خندید و گفت:

- امان از دست شما دوتا.

لبخندی زدم و گفتم:

- امری نیست؟

- نه دخترم برو خدا به همراهت.

- خداحافظ.

از اتاق که خارج شدم بهراد را دیدم که به دیوار تکیه زده بود
و سرش را پایین انداخته بود و آن موهای سرکشش روی
پیشانی اش عجیب دلبری می کرد
دست به سینه به انتظار ایستاده بود.

با گام های استوار از مقابلش عبور کردم که هنوز چهار قدم
بیشتر نرفته بودم که کیفم از پشت کشیده شد.
به طرفش برگشتم و عصبی گفتم:

- چیه باز؟

- وقتی می بینی اینجا منتظرت وایسادم پس یه احترامی
برات قائل شدم تو هم عین چی سرتو ننداز پایین و برو.

- خب که چی؟

- انقدر جواب سر بالا به من نده. راه بیفت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

دستم را از روی حرص طوری مشت کردم که احساس کردم
ناخن های لاک زده ام کف دستم را سوراخ کرد. از این همه
پرویی و حرف زور اعصابم بهم ریخته بود.

پشت سرش راه افتادم و سوار شدم.

- چرا اومدی اینجا؟

ماشین را خاموش کرد و گفت:

- وقتی داشتی با سرهنگ اختلاط می کردی مامان زنگ زد
گفت ببرمت خونمون. امروز دورهمی گرفته.

- اما من می خوام برم خونه عزیز.

- عزیز هم خونه ی ماست.

- اُکی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از گفتن این حرف هردو سکوت کردیم. در حالی که به روبرو زل زده بودم اما اصلا نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم و افکار درهم و برهم باعث آشفتگی ذهنی ام شده بود. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که مقابل درب ساختمانشان توقف کرد.

زودتر از او از ماشین پیاده شدم. دستی به لباسم کشیدم و شالم را مرتب کردم.

به سمت در رفتم و اف اف را زدم. در با صدای تیکی باز شد. بهراد هم ماشین را پارک کرده بود و حالا شانه به شانه ی یکدیگر گام برمی داشتیم. بهراد در را باز کرد و گفت:

- برو تو.

اگواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بدون تعارف وارد شدم و سلام بلندی رو به جمع کردم. جمعی تقریباً شلوغ شامل خانواده ی عمه مهناز و خانواده ی نامزد بهراد یا همان عمه رویا!

لبم از دیدن ریحانه با آن تیپ سفید کج شد. از نظرم تیپش خیلی خز بود.

کت و شلوار سفید با طرح های گل های درشت که با سنگ و مروارید کار شده بود و کفش پاشنه دارشیری و شال سفید! دلیل این همه استفاده از رنگ سفید را نمی فهمیدم. البته که تیپ و قیافه اش اثلا به من ربطی نداشت مهم این بود که جناب بهراد خان پسندیده بودش و بس!

یک راست به طرف عمه رفتم و بغلش کردم:

- سلام عمه جون. خسته نباشی.

عمه لبخند مهربانی زد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- سلامت باشی عزیزم. تو خسته نباشی. شنیدم سرکار می
ری؟!

- آره از بیکاری خسته می شم دلم می خواد یه کار پر هیجان
داشته باشم و اکتیو باشم.

- الهی قربونت برم. این اخلاقت کپی باباته. اونم از بچگی یه
جا بند نبود.

چشمکی زدم و گفتم:

- بعله دیگه.

در همین حین بهار از آشپزخانه سرک کشید و گفت:

- باز می خوام قاپ مامانمو بدزدی؟

با قیافه ای که بی شک شبیه به علامت سوال بود گفتم:

- منظورت چیه؟

با خنده به طرفم آمد و با لحن خاصی گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- والا از روزی که از خونه ی ما رفتی یه لحظه هم اسم تو از زبون مامان خانم نمی افته.

لبانم را زبان زدم و گفتم:

- نکنه مهره ی مار دارم؟!

خندیدم و برگشتم که با بهراد سینه به سینه شدم. خنده از روی لب هایم محو شد و با دهان نیمه باز به بهراد زل زدم.

عقب کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم.

با صدای نسبتا بلندی که در بین سر و صداهای جمع گم می شد گفتم:

- چی گفتی؟

با نگاهی خبیث سر بالا انداخت و گفت:

- چیزی نگفتم که.

و بعد وارد آشپزخانه شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آیا او از روحیه ی کنجکاو و ماجراجوی من خبر داشت که این
گونه روی نروم راه می رفت؟؟!

جواب قطعا بله بود. بهراد یک سرگرد خفن و فوق العاده
کارکشته بود و حتما از روحیه ی گنگستری من خبر داشت!
پس می خواست با من بازی کند.

سر تکان دادم و با نگاهی به جمع به سمت عزیز رفتم و
کنارش نشستم.

- سلام عزیزجونم.

- سلام دختر قشنگم. خسته نباشی.

- ممنونم.

- خوش گذشت؟

- آره خوب بود.

- بابات زنگ زد راستی.

با هیجان گفتم:

- خب؟

- هیچی مادر سلامت رسوند. گفت هر چی به رز زنگ زدم خاموش بوده.

- آها اره شارژش تموم شده بود.

شارژش که تمام نشده بود اما من برای این ماموریت مجبور بودم راستش را نگویم. موبایلم را در اداره گذاشته بودم و با موبایلی که سرهنگ دارابی و فرزاد به من داده بودند به شرکت افخم رفتم.

عزیز دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد.

عمه وارد هال شد و رو به بهار داد زد:

- بهار مادر چایی با تو.

بعد رو به ما گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- همگی خوش اومدید.

روی مبل نشست و عمه رویا با لبخندی گفت:

- قربونت زنداداش به زحمت افتادی.

هر چه با خودم فکر می کردم این زن عجیب به دل می

نشست درست برعکس دخترش!

عمه مهناز هم از آن لبخندهای زیبایش تقدیم

خواهرشوهرجانش کرد و گفت:

- تا باشه از این زحمتا.

بهار سینی چایی را چرخاند و من رو به عمه گفتم:

- باربد کجاست عمه؟

- تو راهه عزیزم داره میاد.

هم زمان با این حرف استکانی چایی برداشت و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بهرادم معلوم نیست کجا موند بچم؟!
قبل از اینکه کسی واکنش نشان دهد ریحانه با صورت سرخ
از شرم گفت:
- من می رم دنبالش رفت تو اتاقش زندایی.
عمه مهناز لبخندی زد و گفت:
- برو عزیزم.
چشمان آتشینم را به او که با لبخندِ مثلاً شرمگین به سمت
پله ها می رفت چشم دوختم.
حالم از دیدن طرز راه رفتن معمولی اش داشت به هم می
خورد. چه به سرم آمده بود که داشتم از فکر اینکه ریحانه قرار
است به اتاق بهراد برود دق می کردم.
" بهراد "
- دهندو ببند فرزاد! از تو یکی توقع نداشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- با صدایی که پشیمانی در آن موج می زد گفت:
- ببخش تو رو خدا داداش. سرهنگ دارابی گفت چیزی به تو نگم. یه وقت مانع اومدن رز نشی.
- از تصور بودن رز در این عملیات دستم مشت شد. پرده را کنار زدم و به شهر شلوغ خیره شدم.
- فرزاد دارم دیوونه می شم نفهم.
- چند لحظه سکوت و بعد سوالی را پرسید که شوکه ام کرد:
- بهراد تو احساسی نسبت به رُز داری؟
- نه!
- مطمئنی؟ من تا حالا اینجوری ندیدمت آخه. از توا بی تفاوت این کارا بعیده.

دکمه ی بالایی یقه ام را باز کردم و خودم را باد زدم. عجیب گرم شده بود. تازگی ها وقتی به رز فکر می کردم بدنم داغ

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

می شد. چشمانم را بستم و با تجسم کردن فیس رز، گوشی را در دستم فشردم و گفتم:

- بمیر بابا. من چی می گم تو چی می گی. این قضیه قضیه ی ناموسمه! داییم اونو به ما و از همه مهم تر به من سپرده. من فقط نگرانشم.

- باشه دادا... حالا کاریه که شده خودتو ناراحت نکن. دختردایتم ماشالله زرنگ و با کمالاته می تونه گلیمشو از آب بیرون بکشه.

- خیلی دیگه زیاد داری حرف می زنی.

- باشه باشه نزن منو. چه تعصبیم داره.

با غیظ گفتم:

- خداحافظ.

- خدافظ.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تماس را قطع کردم و به صفحه ی گوشی خیره شدم. در همین حین در اتاقم زده شد. با تصور این که مادرم است گفتم:

– الان میام مامان.

به سمت کمد رفتم تا لباس هایم را عوض کنم که در اتاق باز شد.

در حالی که دکمه های پیراهنم را باز می کردم به سمت در برگشتم و گفتم:

– گفتم که...

با دیدن ریحانه سکوت کردم و دستم از حرکت ایستاد. سرش را بالا آورد و گفت:

– زندایی دنبالت می گشت گفتم من میام صدات می کنم.
با صدای محکم و جدی گفتم:

- باشه برو الان میام.

در کمال ناباوری وارد اتاق شد و در را بست. با دقت به او زل زدم و با خودم فکر کردم این دختر واقعا دختریست که من می خواهم با او آینده ام را بسازم؟

آیا او با ملاک های من تطابق دارد؟

اصلا من عاشق چنین دختری با این خصوصیات چسبناک خواهم شد؟

دختری که به راحتی پا به حریم خصوصی من می گذارد و خیلی راحت الوصول است؟

این دختر نگذاشت یک ساعت از صیغه ی محرمیتان بگذرد و خودش را راحت در اختیارم قرار داد. من چطور می توانم عاشق چنین دختری شوم؟!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دختری که ادعای مذهبی بودنش و چادر و روسری تا روی چشم هایش همه را کور کرده اما به این آسانی...
ناخوداگاه او را با رُز مقایسه کردم.

رزی که مذهبی نیست و عقاید آنچنانی ندارد و در خارج از ایران و چهارچوب اسلام بزرگ شده اما در این مدت یک بار قصد نکرده به من نزدیک شود!!

اینجا بود که می توانستم فرق اصالت را بفهمم.

مقابلم ایستاد و من من کرد:

- می خوام باهات حرف بزنم.

دستانم دوباره به کار افتادند اما این بار مشغول بستن دکمه های پیراهنم شدند.

روی تخت نشستم و او را هم دعوت به نشستن کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کنارم و با فاصله ی کمی نشست. چند لحظه به او که سرش را پایین انداخته بود نگاه کردم و گفتم:

- خب؟ چرا ساکتی؟ مگه نمی خواستی حرف بزنی؟

سرش را بالا آورد و نگاهش را توی نگاهم دوخت و گفت:

- چرا.

- خب پس حرف بزن.

- استرس دارم.

- حرفتو بزن.

مکثی کرد و سپس گفت:

- ازت یه سوالی دارم؟

- می شنوم.

- چرا یهو میری و خبر نمی گیری ازم؟ چرا تو این پنج روزی که ازدواج کردیم یه خبر ازم نگرفتی؟ اصلا کجا می ری که هیچ کس ازت خبر نداره؟ بهراد دارم دیوونه می شم. می دونی آخه من خیلی... خیلی دوست دا... دارم!

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. نمی دانم چرا اما من هیچ احساسی به این دخترکِ خجالتی نداشتم.

وقتی داشت حرف می زد صدایش می لرزید و آنقدر استرس داشت که من حتی لرزش نامحسوس دستانش را احساس می کردم.

باز هم او را با رز مقایسه کردم. برخلاف ریحانه رز با جسارت درون چشمانت زل می زد و حرف هایش را رک و راست می گفت بدون هیچ استرس و اضطرابی!

نقش بازی کردنش جلوی آرش آن هم آن قدر با اعتماد به نفس حرف داشت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ریحانه سوالی نگاهم می کرد که گفتم:

- این یه سوال بود؟

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید وقتی می خوام پیشت حرف بزنم هول می شم.

پوفی کشیدم و بلند شدم. لباس عوض کردن را هم بی خیال شدم.

- من همون شب خاستگاری هم گفتم که من اینجوریم. من یه آدم عادی نیستم. من مرموزم! گفتم هیچ وقت نمی تونی از همه ی کارای من سردربیاری اما خودت قبول کردی. حالا هم پاشو بریم پایین زشته.

جلو افتادم و در را باز کردم که طی یک حرکت لباسم از پشت کشیده شد. برگشتم و نگاهش کردم و لب زدم:

- باز چیه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به من نزدیک و نزدیک تر شد که شالش از سرش افتاد و گفت:

- می شه بغلم کنی؟

"رز"

یک ربعی می شد که ریحانه از پله ها بالا رفته بود. پایم را تند تند تکان می دادم و استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود. خون خونم را می خورد و نفسم تنگ شده بود. احساس می کردم هوا برایم کم است.

هر چند ثانیه یک بار نگاه بی قرارم به سمت پله ها کشیده می شد اما...

بی فایده بود هیچ خبری از اتاق طبقه ی بالا نبود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

جسمم کنار آدم هایی بود که داشتند از هر دری صحبت می کردند و کبکشان هم خروس می خواند اما روحم سرگردان و آشفته پی کسی در طبقه ی بالا می گشت.

از فکرهای جور و جوری که در سرم پیچ و تاب می خوردند داشت حالم به هم می خورد. بدتر از همه این بود که هر کار می کردم تا ذهنم را از بهراد و ریحانه منحرف کنم نمی شد که نمی شد.

بالاخره قلب چموش و بی تابم کار خودش را کرد. بلند شدم و رو به عزیز گفتم:

- عزیز جونم من می رم تا بالا یه تماسی باید با دوستم بگیرم و لباس زیرم یه مشکلی پیدا کرده درستش کنم میام.
- برو دخترم.

به سرعت از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق بهراد رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم و کنار در
اتاقش فال گوش ایستادم که صدای بهراد را شنیدم:

- من مرموزم. گفتم هیچ وقت نمی تونی از همه ی کارای
من سردرباری اما خودت قبول کردی. حالا هم پاشو بریم
پایین زشته.

بعد از این حرف سکوتی برقرار شد و سپس صدای قدم هایی
که به در نزدیک می شد را شنیدم. خواستم از در اتاق فاصله
بگیرم اما با شنیدن صدای ریحانه بی اراده متوقف شدم.

- می شه بغلم کنی؟؟

انگار رmq از تن و بدنم رفت که سست شدم و کنار در وا
رفتم. منتظر حرفی از جانب بهراد بودم اما....

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی صدایی نشنیدم چشمانم را بستم و مطمئن شدم که آن دخترک خزِ نجسب در بین آن بازوان عضلانی فشرده می شود.

بلند شدم و از اتاق فاصله گرفتم.

"بهراد"

اخمی کردم و گفتم:

- این کارا چیه؟ ما هنوز به طور رسمی زن و شوهر نیستیم.
پس لطفا رعایت کن که بعدا مشکل پیش نیاد.

در را باز کردم و بی توجه به او از اتاق خارج شدم. در را که بستم چیزی شبیه به سایه از پله ها پایین رفت. به سرعت به آن سمت رفتم اما وقتی کسی را ندیدم بی توجه پایین رفتم.
رو به جمع سلام بلند بالایی کردم و روی مبلی که کنار رز بود نشستم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ده دقیقه ای از آمدن بارید می گذشت و من حسابی حوصله
ام سر رفته بود. مخصوصا از نگاه های خیره ی ریحانه!
رز هم که عبوس و اخمو کنارم تشسته بود.

به طرفش خم شدم و صدایش زدم:

- خانم شایان؟

کنایه ی کلامم را فهمید و پوزخند روی لبش نشست.

- بله؟

- چته؟ سگرمه هات تو همه؟

اخمش شدیدتر شد و صریح گفت:

- بتوجه!

من هم متعاقبا اخم کردم و گفتم:

- حرف دهن تو بفهم. یه بار شد تو با من مثل آدم حرف بزنی؟

- بین حوصله ی....

با صدای زنگ گوشی اش سکوت کرد و آن را از کیفش
بیرون کشید.

بی اراده گفتم:

- کیه؟

بدون این که جوابی به من بدهد بلند شد و از هال خارج شد.
"رز"

پیامی که برای آشنایی و سیو شماره ام به آرش داده بودم کار
خودش را کرده بود که حالا داشت زنگ می زد.

از سالن خارج شدم و وارد حیاط عمه شدم. تماس را وصل
کردم و جواب دادم:

- بله؟

صدای دورگه و گرفته ای از آن ور خط گفت:

- سلام پِیی.
- در نقشم فرو رفتم و با صدای مثلا شادی گفتم:
- سلام آقا آرش.
- خندید و گفت:
- قرار شد آرش صدام کنی!
- امم باشه. خوبی؟
- خوبم خانمی. زنگت زدم بگم فردا بیای برای امضای قرار داد.
- با صدایی مصنوعی که حالت ذوق زدگی داشت گفتم:
- واقعا؟؟ خیلی خوشحال شدم آرش. باشه حتما فردا میام.
- دوباره خندید... انگار خسته بود. با صدای خماری گفت:
- حتما بیا. دوست دارم بینمت!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در دلم گفتم ای مرگ! رو آب بخندی پسره ی بی حیا. از این همه احساس صمیمیت آرش اصلا خوشم نمی آمد که هیچ احساس انزجار به من دست می داد. نمی دانم چرا از لحن حرف زدنش می ترسیدم. لحظه به لحظه ی امروز وقتی کنارش بودم احساس نا امنی می کردم. احساس می کردم هر لحظه قرار است به من دست درازی کند. امیدوارم خدا آخر و عاقبت ما را با این پسرِ هیزِ چشم سفید بخیر کند. آن چشمان تیره ای و سبزش را که می دیدم دلم هُری پایین می ریخت.

شاید هم توصیه های بیش از حد فرزاد کار خودش را کرده بود و رعب و وحشت را در دلم نشانده بود.

من برای اجرای عملیات مجبور بودم با او سازش کنم اما کمی هم دق و دلی ام را سرش خالی می کردم بد نبود. با لحن گستاخی گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- دلیلی نمی بینم دوست داشته باشی منو ببینی اما... برای امضای قرارداد حتما میام.

دوباره خندید که این بار واقعا کفری شدم اما دندان روی جگر گذاشتم و جلوی زبانِ سرخم را گرفتم تا خدایی نکرده سرِ سبزم را بر باد ندهد.

صدایش این بار ندامت بار آمد:

- اوه اوه چه عصبی! من که چیزی نگفتم عزیزم...

حرفش را قطع کردم:

- خداحافظ جناب افخم.

تماس را نیز پشت بند این حرف قطع کردم و نفسم را پر صدا بیرون دادم.

نگاهی به آسمان ابری شب انداختم. انگار آسمان هم امشب همانند من دلش ابری بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

- باز کی حوصله داره بره ادا اطوارای ریحانه رو ببینه؟!
وارد هال شدم و در را بستم. عزیز سوالی نگاهم می کرد. می
خواست دلیل بیرون رفتنم را بداند. به غیر از عزیز نگاه
کنجکاو رادوین و بهراد رویم سنگینی می کرد اما بی توجه به
آنها به سمت عزیز رفتم و سر جای قبلی ام نشستم و کنار
گوش عزیز گفتم:

- نگران نباش قربونت برم. صاحب کارم بود.

عزیز هم مانند من با صدای آهسته ای گفت:

- چیکارت داشت مادر؟

- هیچی گفت فردا زودتر برم.

- باشه مادر. پاشو کمک بهاره بکن دخترم دست تنهاست.

- باشه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. در دو قدمی آشپزخانه
بودم که صدای پیچ پچی را شنیدم. نگاهی نامحسوس به
داخل آشپزخانه انداختم. ریحانه و بهاره کنار هم ایستاده بودند
و صحبت می کردند. باز حس کنجکاوی ام گل کرد و توقف
کردم و با دقت به صدایی که متعلق به بهار بود گوش دادم:
- عیب نداره بابا. انقدر ناراحت نباش ریحانه جون. کلا بهراد
ما این شکلیه. زیاد طول می کشه تا با کسی صمیمی بشه.
بعد از چند لحظه ریحانه فین فین کرد و گفت:

- نه به خدا خیلی سخته بهار. مگه من چیکارش کردم؟ انگار
اصلا منو نمی خواد. بابا از اون روزی که صیغه کردیم یه بار
بههم زنگ نزده حالمو بپرسه. بیرون رفتن و نامزد بازیش پیش
کش!

چند دقیقه پیشم که تواتاق بودیم...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به این جا که رسید سکوت کرد. دندان هایم را روی هم
فشردم و منتظر ادامه ی حرفش بودم. لب زدم:
- دِ بنال دیگه.

ریحانه حرف دل من را زد:

- خب چی شد؟

ریحانه با بغض گفت:

- بهش گفتم بغلم کن برگشته می گه حَـدِـتو رعایت کن ما
هنوز زن و شوهر رسمی نیستیم.

صدای خنده ی بهار که آمد ریحانه معترض گفت:

- ای کوفت چرا می خندی؟

- هیچی آخه خنده داره.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- می بینی بهار منم از همین می سوزم دیگه. پسرای دیگه
رو می بینی بدون هیچ صیغه و عقدی هر روز با یه دخترن و
همه کارا می کنن اونوقت این آقا...

ای دخترِ وقیحِ نجسب! خجالت هم خوب چیزی بود که این
دختر یک جو نداشت. ولی از جواب بهراد احساس می کردم
دلَم خنک شده است و خشمم نسبت به او کم شده بود. با
اینکه این قضیه به من ربطی نداشت اما دوست نداشتم بهراد
ریحانه را بغل کند!

توی همین فکر ها بودم که با نشستن دستی روی شانه ام
برگشتم و با دیدن باربد هینی کشیدم.

شیطنت آمیز نگاهم کرد و گفت:

- چیکار می کردی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

شانه هایم را بالا انداختم و خودم را زدم به کوچه ی علی
چپ:

- هیچی اومدم کمک واسه چیدن میز شام.

خندید و سرش را نزدیکم کرد و گفت:

- دروغ نگو رُز. خودم دیدم استراق سمع می کردی.

لبانم را جمع کردم و گفتم:

- اصلا کردم که کردم. تو هم می تونی بکن!

شرارت آمیز نگاهم کرد و گفت:

- تونستن که می تونم اما...

با فهمیدن معنی جمله اش دستم را مشت کردم و توی

شکمش کوبیدم که آخش در آمد و با خنده گفتم:

- بیشعورِ الدنگ! حقت بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

او هم در حالی که شکمش را چسبیده بود خندید و گفت:

- خیلی نامردی.

بی توجه به او وارد آشپزخانه شدم. ریحانه با دیدن من سریع اشک هایش را پاک کرد و بهار گفت:

- چیزی می خوای عزیزم؟

- نه اومدم کمکتون کنم میزو بچینیم. گفتم عروس و خواهرشوهر و تنها بزارم گیسای همو می کشن.

بهار خندید و ریحانه مغموم سرش را پایین انداخته بود. رو به او گفتم:

- چیزی شده ریحانه جون؟ دمگی؟

لبخند مصلحتی زد و گفت:

- نه خوبم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من که قضیه را می دانستم اما کرم داشتم می خواستم خودم
ناامیدی و ناراحتی اش را بشنوم و حس کنم.
از کی تا حالا انقدر سنگ دل شده بودم؟؟
نمی دانم اما فقط این را می دانستم که از این دختر شدید بدم
می آمد.
بعد از چیدن میز شام بهار همه را صدا زد و خودمان هم سر
میز نشستیم.
چیزی طول نکشید که دور میز پر شد و همه شروع کردند به
خوردن.
یک طرفم عزیز و طرف دیگرم باربد نشسته بود. کمی برنج
برای خودم کشیدم و یک تکه مرغ هم گذاشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

شال و مانتو و این حجم از لباس اذیت می کرد اما به خاطر
رسم و مذهب اینجا مجبور بودم. کلا زندگی ام پر شده بود از
اجباری های سخت!

شالم را کمی عقب دادم که تا وسط سرم رفت و نیمی از
موهایم نمایان شد.

حالا با خیال راحت تر شروع کردم به خوردن. قاشقی برنج
توی دهانم گذاشتم و ناخوداگاه به سمت بهراد و ریحانه که
کنار هم نشسته بودند نگاه کردم.

هم زمان بهراد هم سرش را بالا آورد و با هم چشم تو چشم
شدیم. هر چه می خواستم نگاهم را بگیرم نمی توانستم. انگار
چشمانش آهن ربا داشتند که هر بار به آنها نگاه می کردم دل
کندن سخت بود و آن چنان مرا مجذوب می کردند که هیچ
راه چاره ای نبود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با صدای باربد چشمانم را از بهراد گرفتم و به باربد نگاه کردم.
احساس کردم شالم عقب تر رفت و گفتم:

- چیزی گفتی؟

- دوغ یا نوشابه؟

- نوشابه.

- باشه.

قاشق بعدی برنج را توی دهانم گذاشتم اما هنوز سنگینی نگاه
بهراد را احساس می کردم.

باربد کنار گوشم که دیگر شالی رویش را نپوشانده بود گفت:

- ولی خیلی دستت سنگینه ها هنوز شکمم در می کنه.

از حالت مظلوم صدایش خنده م گرفت و گفتم:

- اگه کاریم نداشته باشی دیگه نمی زنمت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دوباره نزدیکم شد و در حالی که هرم نفس های داغش
گوشم را لمس می کرد گفت:

- من غلط بکنم دیگه. بعدشم شانسم خوند که به پایین تر
نخورد و گرنه دیگه بابا نمی شدم.

و بعد هر هر خندید. این پسر چقدر شیطنت داشت خدایا! من
هم خنده م گرفت و گفتم:

- هه هه! بی حیا. شامتو بخور.

دیگر چیزی نگفت و من هنوز سنگینی نگاه بهراد را حس می
کردم.

بعد از خوردن شام میز را جمع کردیم و همه قصد رفتن
کردند.

رو به عزیز گفتم:

- ما هم بریم دیگه؟

- آره دخترم.

بعد رو به عمه مهناز گفت:

- مهناز مادر یه آژانس برای ما می گیری؟

عمه مهناز شاکی گفت:

- کجا مامان؟ امشبو همین جا بخوابید دیگه.

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

- نه مادر خونه ی خودم راحت ترم.

عمه دوباره مصرانه گفت:

- مامان من چه فرقی داره خونه خودت و اینجا؟ فکر کن

اینجا هم خونه ی خودته.

عزیز که داشت کم کم قانع می شد گفت:

- نمی خوام شما رو معذب کنم...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

عمو رضا این بار دخالت کرد و گفت:

- این چه حرفیه عزیز. بمونید هممون خلیم راحتیم و خوشحال می شیم.

عزیز دیگر کوتاه آمد و گفت:

- باشه حالا که اصرار می کنید می مونیم.

بعد رو به من کرد و گفت:

- رز؟ تو مشکلی نداری؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه چه مشکلی؟ برا من فرقی نمی کنه کجا باشم! فقط الان خیلی خسته م و خوابم می آد.

واقعا هم خسته بودم و از طرفی هم تحمل جو سنگین به وجود آمده را نداشتم.

عمه خندید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خوبه پس. اینم از رز.

خانواده ی عمه رویا هم کم کم بلند شدند و مشغول
خداحافظی شدند. رادوین با همان ظاهر آراسته ی همیشگی
اش به من نزدیک شد و مقابلم ایستاد. برای چیزی که می
خواست بگوید تردید داشت. چند لحظه به چشمانم زل زد و
سپس گفت:

- امشب خیلی از حضورتون اینجا خوشحال شدم. اصلا فکر
نمی کردم اینجا باشید.

همان طور صاف و صامت توی چشم هایش زل زدم و چیزی
نگفتم. او آمده بود من را مخ کند؟؟ باز با تته پته گفت:

- خب... امیدوارم باز همو ببینیم.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- به امید دیدار.

از مقابلم که عبور کرد چهره ی بهراد با قیافه ای نه چندان
ملایم نمایان شد. درست مقابل من به دیوار تکیه زده بود و
مثلا داشت به حرف های باربد گوش می داد اما... در همان
حین نگاهی به من انداخت. نگاهی که آمیخته از خشم و
غضب بود و باز من حرص خوردم که به او چه ربطی داشت!
چرا اینقدر به روابط من حساس بود؟ باید جلویش را می
گرفتم تا دیگر جرات نکند نگاه چپ به من بیندازد! اصلا او
چه کاره بود؟

هر چقدر می خواستم دلیلی برای این غیرتی بازی ها و
اولدورم بولدورم هایش بیاورم دلم راضی نمی شد که نمی
شد.

من عادت کرده بودم که آزاد باشم و کسی کاری به کارم
نداشته باشد و او داشت با این رفتارهایش من را محدود می
کرد. حتی پایا در فرانسه به روابطم با دوستانم گیر نمی داد و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

حتی چند تا دوست پسر هم داشتم اما پاپا چیزی نمی گفت و انتخاب را به خودم واگذار کرده بود چون می دانست من حد و حدودم را با همه رعایت می کنم و می توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

آه گفتم دوستانم! دلم برای همه شان تنگ شده بود و از روزی که آمده بودم فقط با کلارا تماس گرفته بودم. دلم می خواست بدانم بقیه درچه حالی هستند اما آنها هم خبری از من نگرفته بودند. با صدای عمه رویا به خودم آمدم و در جواب خداحافظی اش گفتم:

- خوشحال شدم از دیدنتون عمه. بازم بیاید.

با همان قیافه ی تو دل برو خندید و گفت:

- باشه عزیزم سعی می کنم بیشتر پیام.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لبخندی زد و از مقابلم گذشت. بعد از او ریحانه بود که مقابلم ایستاد. در حالی که کش چادرش را جابه جا می کرد تا روسری اش صاف بایستد با لبخندی گفت:

- امشب خیلی خوش گذشت عزیزم. وقت کردی بیا خونه ما با بهاره خوشحال می شیم.

با قیافه ای که می دانستم حسابی کج و معوج شده نگاهش کردم و سعی کردم لبخند بزنم. خدایا من با این دختر بخت برگشته چه پدر کشتگی ای داشتم که حتی دلم نمی آمد نگاهش کنم؟ چرا اینقدر از او بدم می آمد؟

لب هایم را با زبانم خیس کردم و گفتم:

- باشه اگه وقت کنم حتما.

باز هم خندید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خوب می کنی. دوست دارم باهات بیشتر رابطه داشته باشم.
آخه می دونی خیلی ازت خوشم می آد.

لپم را از تو گاز گرفتم که از این همه تفاهم خنده ام نگیرد و
گفتم:

- لطف داری تو.

بعد از خداحافظی با او دست دادم و او به طرف بهراد رفت.
بهراد با دیدنش صاف ایستاد. نگاه از آن دو گرفتم و سرم را
پایین انداختم.

دلم نمی خواست به آنها نگاه کنم. اصلا این دو نفر انرژی
منفی به من منتقل می کردند. در حال کلنجار رفتن با
فکرهایم بودم که چشمان سرکشم بی اختیار دوباره به آن دو
نگاه کرد. بهراد چیزی گفت که ریحانه خندید و بعد از این که
با هم دست دادند از هم جدا شدند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

این همه حساسیت روی دست های بهراد برای منی که خیلی خیلی بدتر از این رابطه ها را دیده بودم عجیب بود.

بعد از رفتن ریحانه و خانواده اش رو به جمع گفتم:

- من می رم بخوابم خیلی خسته م عمه جون.

عمه مهناز چشمانش را ریز کرد و گفت:

- هر جور راحتی اما اگه خوابت یومد ما هنوز می خوابیم دور هم فیلم ببینیم بیا.

- اما خیلی خوابم میاد... فردا باید برم سرکار زودتر برا همین زودترم بخوابم بهتره.

فقط برم اتاق بهاره دیگه؟

بهاره با تکان دادن سرش به بالا و پایین تایید کرد. شب بخیری گفتم و بی توجه به نگاه های بقیه از پله ها بالا رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مقابل آینه ی سرتاسری راهرو ایستادم و نگاهی به خودم
انداختم و کش موهایم را در آوردم و همانطور که زیر لب
آهنگ فرانسوی را زمزمه می کردم در اتاق بهاره را باز کردم
و وارد اتاق شدم.

لباس هایم را تعویض کردم و روی تخت تک نفره اش خودم
را پرت کردم. آلارم گوشی ام را روی ساعت هشت صبح
گذاشتم و چشمانم را بستم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

با اخم رو به آرش داد زدم:

- آرش خواهش می کنم انقدر نزدیکم نیا. تمرکزم به هم می
ریزه.

آرش از ته دل قهقهه زد که توی دلم فحشش دادم و سپس
گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خب دختر خوب من به تو چیکار دارم؟ فقط داشتم نگاه می کردم ببینم چطوری می خوای داروی جدیدی که بهم قولشو دادی رو درست کنی!

آرش خیلی باهوش بود. خیلی خیلی بیشتر از آن که فکرش را می کردم.

یک ماهی می شد که قرارداد را با او امضا کرده بودم و به دنبال جلب اعتماد او بودم اما هنوز هم به من اعتماد نداشت. از زمانی که قرارداد را امضا کردم دیگر به خانه ی عزیز نرفتم و در هتلی که توسط سرهنگ رزرو شده بود سکونت داشتم. این کار برای احتیاط بیشتر و این که ردم را نزنند بود.

همچنین امنیت خانواده ها را تضمین می کرد. بهراد با خانواده اش و عزیز صحبت کرده بود و فکر کنم همه چیز را به آنها گفته بود. از ماموریت مخفیمان تا نفوذی بودن من و خودش!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خلاصه هر چه بود مرا از دست سین جیم کردن های آنها
نجات داده بود. دستش هم درد نکند! این دو هفته را روی
یک نوع دارو کار می کردم.

می خواستم لغتش بدهم و وقت کشی کنم تا از کارش سر در
بیاورم اما او زرنک تر از این حرف ها بود و نم پس نمی داد.
و تا حالا فقط توانسته بودم یک دستگاه شنود زیر میزش کار
بگذارم.

بهراد هم کم پیدا بود. چون بادیگارد بود اکثر اوقات را بیرون
از شرکت سپری می کرد و من خدا را شکر می کردم که نمی
بینمش. هر وقت او را می دیدم هول می شدم و دست و پایم
را گم می کردم و گند می زدم به همه چیز!
با تکان خوردن دست آرش مقابل چشمانم از فکر بیرون آمدم.
ماسکم را کمی پایین کشیدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- برای امروز بسه.بریم از آزمایشگاه بیرون.

آرش با خنده گفت:

- پس کی قراره این دارو آماده بشه مادمازل؟

خندیدم. با عشوه و نازدار و گفتم:

- آماده می شه آرش. شش ماهه به دنیا اومدی؟! حالا اینارو
ولش من خیلی گشمنه.

- ای به چشم! الان می ریم داخل اتاقم. یه نهار مستی

سفارش می دم بزنیم بر بدن.

- باشه.

شانه به شانه ی هم از آزمایشگاه خارج و مسیر سالن را طی

کردیم تا به اتاقش برسیم. در بین راه کسی آرش را صدا زد:

- آرش خان؟

کسی که صدایش لرزه به جانم می انداخت و حسی را در وجودم قلقلک می داد. آرش با لبخند به سمت بهراد برگشت و گفت:

- ایول سالار به موقع اومدی! دو پرس چلو ماهیچه برای من و رز سفارش بده. خودتم هرچی دوست داری سفارش بده بیار اتاقم با هم بخوریم.

بعد دستش را مقابل چشمان سرد بهراد دور کمر باریکم حلقه کرد و گفت:

- ما می ریم کمی استراحت کنیم و گپ بزنیم تا موقع نهار. منقبض شدن فک بهراد را احساس کردم اما بی توجه به او همراه با آرش وارد اتاق شدیم.

در را که بست از او جدا شدم و گفتم:

- آرش جلوی بقیه انقدر بهم نزدیک نشو خوشم نمی آد!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

همان طور که روی راحتی جلوی میزش لم می داد گفت:

- سالار از خودمونه عزیزم. سخت نگیر.

با حرص نفسم را بیرون فرستادم و لب زدم:

- آرش!

پا روی پا انداخت و گفت:

- جووونم. خب تقصیر خودته اینقدر که لوندی آدمو اغوا می

کنی! حالا بیا بشین کنارم عزیزدلم!

به سمت او رفتم و کنارش روی مبل نشستم. خیره خیره به

من نگاه می کرد. بی توجه به سنگینی نگاهش شالم را در

آوردم و روی مبل انداختم. پا روی پا انداختم و موهایم را

پشت گوشم زدم و نگاهش کردم. با آن چشمان دریده اش

طوری نگاهم می کرد که داشتم آب می شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به شانه اش چسباند و مرا در آغوشش گوله کرد.

طوری با آن هیکلش مرا توی آغوشش کشیده بود که انگار بچه ای را بغل کرده. با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم و داشتم فکر می کردم چه بگویم که رهایم کند که چند تقه به در خورد و در باز شد. بهراد سر به زیر با دو پرس غذا وارد شد و سرش را بالا آورد خواست چیزی بگوید که حرف در دهانش ماسید. با دیدن من در آغوش آرش مات و مبهوت مانده بود.

چند بار دهانش باز شد. می خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. دستش مشت شد و باز آن فک مستطیلی زیبایش منقبض شد. قیافه اش ترسناک شده بود و من واقعا احساس ترس می کردم.

آرش در حالی که مرا فشار می داد رو به بهراد گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- سالار چرا واستادی؟ بیار غذا رو دیگه. این خوشگله من
گشنشه!

بهراد با قدم هایی سریع به طرف ما آمد. دو پرس غذا را روی
میز مقابل ما گذاشت و به سرعت عقب گرد کرد که آرش
گفت:

- غذا واسه خودت...

همان طور که در را باز می کرد تا خارج شود سرد گفت:
- میل ندارم.

بعد از خوردن غذا که با نگاه های هیز آرش و حرص خوردن
من گذشت از جا بلند شدم و گفتم:

- آرش من می رم دیگه. فعلا که کاری نداریم امروز!
آرش در حالی که دور دهانش را با دستمال تمیز می کرد بلند
شد. پیراهنش را صاف کرد و کتش را برداشت و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- من می رسونمت.

- نه خودم...

- نه عزیزدلم من نمیزارم خانم خوشگلم تنها بره.

از لحنش چندشم شد اما چیزی نگفتم. من برای فهمیدن و انجام ماموریتم باید سکوت می کردم و نقش رز عاشق را بازی می کردم.

سوار ماشین شدم و سرم را به صندلی پشت سرم تکیه دادم. جرات این را که به فردی که پشت فرمان نشسته بود نگاه کنم نداشتم. کلافه نگاهی به در شرکت انداختم. پوفی کشیدم هنوز آرش نیامده بود. با صدایش از جا پریدم:

- اینقدر سخته دوریش؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- برو بابا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پوزخندی که روی لبش نشست از هر جوابی برایم بدتر بود.
- سرهنگ می دونه قراره برای انجام این ماموریت خودتو به
لجن بکشی؟؟

دوباره صدای او بود که روی روح و روانم خط می انداخت.
- چرا مزخرف می گی؟ اصلا به تو چه ربطی داره هی خودتو
می اندازی وسط ماجرا؟ تو چیکاره ای؟ چی فکر کردی با
خودت؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم.

دستش دور فرمان سفت شد و چیزی نگفت. در همین حین
در عقب باز شد و آرش روی صندلی نشست و رو به من
گفت:

- ببخشید عزیزم معطل شدی.
از روی حرص و لج و لجبازی که با بهراد داشتم جواب آرش
را با گرم ترین لحن ممکن دادم:

- فدای سرت آقا!

آرش خندید و زمزمه کرد:

- قربونت برم.

زمزمه ای که مطمئن بودم بهراد شنیده است. این را از سرعت
احمقانه اش می فهمیدم.

آرش دسته ی صندلی را چسبید و رو به بهراد گفت:

- سالار یواش تر. الان به کشتنمون می دی پسر.

بهراد اما تنها کلمه ای که از دهانش خارج شد چیزی شبیه به
چشم بود و کمی سرعتش را پایین آورد.

آرش بعد از اینکه خیالش راحت شد رو به بهراد گفت:

- برو ویلای شخصی خودم.

بهراد آنچنان پایش را روی ترمز کوبید که یک متر پریدم جلو
و سرم خورد دتوی صندبی مقابلم و آخم در آمد.

این بار آرش فریاد زد:

- چه وضع رانندگیه؟ حالت خوبه تو؟ چرا یهویی می زنی رو ترمز؟

سپس منی را که سرم را چسبیده بودم به سمت خودش کشید و بغلم کرد.
"بهراد"

از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم. حالم اصلا خوب نبود. قطعا دیوانه شده بودم که با کارهای مسخره داشتم عملیات را خراب می کردم.

اما دست خودم نبود که با شنیدن نام ویلای شخصی آرش اعصابم بهم ریخت و خشک شدم. نمی توانستم قبول کنم رز را در مقابل چشمانم به ویلایش ببرد و من بنشینم و نگاه کنم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مرتیکه ی هیز غلط کرده که او را به ویلایش ببرد. خدایا
صبری به من بده تا نروم یقه اش را نکشم و از ماشین
بیرونش بیاورم و آنچنان زیر دست و پایم لهش کنم که هیچ
ردی از او باقی نماند.

کلافه دستانم را درون موهایم فرو کردم و به عبور و مرور
ماشین ها توی اتوبان چشم دوختم. چند نفس عمیق کشیدم
و در دلم خدا را صدا کردم. بعد از پنج دقیقه برگشتم و از
شیشه نگاهی به عقب انداختم. با دیدن آرش که رز را در
آغوشش مچاله کرده بود نفسم بند آمد.

خدایا این دیگر چه عذابی بود؟ مردک عوضی مقابل چشمانم
او را بغل کرده بود و من نمی توانستم هیچ غلطی بکنم.
خدایا چقدر بی انصافی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بدنم داغ شده بود و شعله های خشم درونم زبانه می کشید.
با صدای آرش مجبور بودم پشت رول بنشینم. سکوت کنم و
باز هم چشم بگویم.

- سالار بیا دیگه. چت شده امروز؟

سوار ماشین شدم و از آینه نگاهم توی نگاه مغموم رز قفل
شد. انگار با نگاهش داشت التماس می کرد مرا از دست این
مردک عوضی نجات بده! با دیدنش نگاهش خشمم بیشتر شد
و فریادم درون ماشین پیچید:

- آی!

آرش با قیافه ای که اندکی نگرانی موج می زد او را رها کرد
و از میان صندلی ها سرک کشید و گفت:

- چته؟ می تونی رانندگی کنی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سعی کردم درست و واقعی نقش بازی کنم. دوباره فریادی
زدم و گفتم:

- آرش خان شرمنده خیلی دلم درد می کنه اصلا نمی تونم
دووم بیارم.

به دقیقه نکشید که پیاده شد و گفت:

- پاشو... پاشو خودم رانندگی می کنم. این جوری که تو
رانندگی می کنی به کشتنمون می دی.

آرش رز را رها کرد و از ماشین پیاده شد.

من هم همان طور که دلم را چسبیده بودم از ماشین پیاده
شدم و روی صندلی سمت شاگرد نشستم.

" رز "

نگاهی به آرش که با قیافه ای در هم رانندگی می کرد
انداختم. می دانستم که او فردی مغرور و خودخواه است و

همه ی نوچه ها و زیر دستی هایش را از بالا می بیند. حالا که به بهراد چیزی نگفت آن هم با آن طرز رانندگی و... فهمیدم که چقدر بهراد را دوست دارد و احترامش را نگه می دارد و این نشان می داد که بهراد چقدر نقشش را فوق العاده اجرا کرده بود. نگاهم از آرش به سمت بهراد کشیده شد. او که دلش را چسبیده بود و با قیافه ای درهم تر از آرش به صندلی تکیه زده بود. نمی دانم ناگهان چه اتفاقی برایش افتاده بود که دلش درد گرفته بود. پوفی کشیدم و نگاه از او گرفتم. سرم را پایین انداختم و به ناخن هایم خیره شدم. ناخن های کوتاه و بلندی که هیچ وقت نشد یک اندازه و منظم باشند. بس که من آنها را می جویدم. دست خودم که نبود هر وقت فکرم مشغول بود یا عصبی می شدم به جان ناخن هایم می افتادم و دمار از روزگار آن بدبخت ها در می آوردم. با صدای آرش از فکر بیرون آمدم و نگاهش کردم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- عزیزدلم گوشی منو از رو صندلی می دی؟

نگاهم بی اراده به سمت بهراد کشیده شد. دستش را که روی زانویش گذاشته بود طوری مشت کرده بود که دستش به سفیدی می زد و رگ هایش بیرون زده بود. لبم کج شد و با لحن ناز و غمزه داری گفتم:

- باشه عزیزم.

گوشی را برداشتم و خودم را به وسط صندلی ها کشیدم و گوشی را به سمتش گرفتم. قبل از این که او حرکتی انجام دهد بهراد گوشی را از دستم بیرون کشید و به سمت آرش گرفت. آرش از داخل آینه لبخندی نثارم کرد و گفت:

- مرسی خوشگلم.

- خواهش.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از لحظاتی مقابل داروخانه توقف کرد و برگشت به سمت
من و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- تو چیزی لازم نداری از داروخونه؟

غش غش خندیدم و مشتم را محکم به بازویش کوبیدم که
نمایشی دستش را چسبید و آخی گفت. لبانم را زبان زدم و
گفتم:

- نچ!

سرش را کج کرد و همان طور که نگاهش لب هایم را نشانه
گرفته بود لپم را کشید و گفت:

- انقدر دلبری نکن. الان می آم.

Forwarded from] من باش ♥ هلال ماه ○

] (•Biti•)]

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

دیگر این طرز حرف زدنش برایم عادی شده بود. روزی که قرارداد را امضا کرده بودم از روز بعدش آرش دیگر حیا را کنار گذاشت و هی به الفاظ مزخرفش می افزود. اما دلیل این همه صمیمیتش خودم بودم. چون در برابر حرف هایش لبخند تحویلش می دادم و طوری رفتار می کردم که فکر کند خوشم آمده است. اما نمی دانست که دلم می خواهد سرش را زیر گیوتین بگذارم و از تنش جدا کنم.

از ماشین که پیاده شد نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و زیر لب زمزمه کردم:

- مرتیکه ی سیریش!

هنوز این حرف کامل از دهانم خارج نشده بود که بهراد برگشت و در حالی که با پوزخندی گوشه ی لبش نگاهم می کرد غرید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- می دونی از دخترایی مثل تو که انقدر سست عنصر و کثیفن حاله به هم می خوره؟ جلو من انقدر از این ادا اطوارا درنیار خوشم نمیاد وگرنه می دونم چجوری حسابتو کف دست دایی بزارم.

خندیدم... بلند و عصبی و درحالی که با حرف هایش آتش به جانم انداخته بود رو به او که مستقیم درون چشم هایم زل زده بود گفتم:

- حالا تو چرا داری جلز و ولز می کنی؟ از این جور دخترا بدت میاد که میادا! نیازی هم نیست که خوشت بیاد چون تو انتخابتو کردی پسر عمه جان. یه دختر چادری و آروم و از اون دست دخترا که تو عاشقشی! پس انقدر حرص نخور و به چیزی که بهت مربوط نیست کاری نداشته باش! منم با همین رفتارا و همین هیجاناتم خوشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خواست چیزی بگوید که آرش در ماشین را باز کرد. سوار شد
و شربتی را به سمت بهراد گرفت و گفت:

- اینو برای تو گرفتم سالار. بخور واسه دل درد خوبه.

بهراد که معلوم بود از کار آرش مبهوت شده بود با تاخیر
شیشه ی شربت را از او گرفت و گفت:

- ممنون آرش خان. زحمت کشیدید.

آرش سری تکان داد و گفت:

- بهتری الان؟

- آره.

- پس می ریم ویلا.

- باشه.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که با صدای بوق چشانم را
باز کردم. آرش بود که بوق می زد تا در مشکی رنگ ویلا را

باز کنند. بعد از لحظاتی در توسط مردی هیکلی با کت و شلوار مشکی باز شد.

آرش وارد ویلا شد و در نزدیک ترین نقطه ی ممکن به در ویلا ماشین را پاک کرد. ویلایی با اندازه ای متوسط، نمای کاملاً سفید و سلطنتی. محوطه ی ویلا بیشتر درختان جنگلی و همیشه سبز داشت و در قسمت جلوی ساختمان سفید رنگ یک استخر بیضی شکل و قوس دار نیز قرار داشت که به خاطر زمستان خالی بود.

از همه بیشتر از نمای فوق العاده شیک ساختمان خوشم آمده بود.

از ماشین پیاده شدم و با هیجان به اطراف نگاه کردم. بهراد که با اصرارهای آرش کمی از شربت گیاهی نوشیده بود بهتر به نظر می رسید. با دیدن فضای ویلای لوکس و شیک روبرویم به وجد آمدم اما کسی از دورنم فریاد کشید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- احمق تو برای کار دیگه ای اومدی اینجا... حواستو جمع کن!

از اینکه با آرش تنها باشم استرس گرفتم اما با نگاهی به بهرادی که از ماشین را پارک کرده بود و داشت از ماشین پیاده می شد کمی آرام شدم. نگاهی به آسمان انداختم و زمزمه کردم:

- خدایا این پسر ی تخسِ کله شقو از من نگیر!
دستانم را بغل زدم و از سرمای هوا لرز کردم. آرش به طرفم آمد. دستم را گرفت و رو به در سلطنتی اشاره کرد و گفت:
- بفرماید بانو.

نیم نگاهی به بهرادی که به ماشین آرش تکیه زده بود انداختم و دوشادوش آرش به سمت ورودی گام برداشتیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در حینی که از روی سنگ ریزه ها عبور می کردیم پسری
قدبلند و غول پیکر مقابلمان ایستاد و خواست چیزی بگوید که
آرش دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و پسر سکوت
کرد.

- بعدا بیا اتاقم جمشید.

از چند پله ی مقابلمان بالا رفتیم و آرش در چوبی سفید
ساختمان را باز کرد و گفت:

- بفرمایید خانم.

بدون تعارف وارد شدم و با کنجکاوی به اطراف چشم دوختم.
با دیدن فضای ساختمان لبخندم کش آمد اما سکوت موجود
در فضا جو سنگینی را به وجود آورده بود و توی ذوق می زد.
آرش با دیدن لبخندم "جوونی" گفت و دستم را محکم فشار
داد و کشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

می خواستیم از پله ها بالا برویم که زنی با لباس های مشکی
مقابلمان ایستاد و گفت:

- قربان چی براتون بیارم؟

آرش سرد و جدی گفت:

- دوتا اسپرسو.

بعد رو به من گفت:

- می خوری که؟

- عاشقشم.

وارد اتاق آرش که شدم با دیدن وسعت اتاقش متعجب شدم.

همان طور که از متراژ اتاق و فضای عجیب و غریبش

متعجب بودم به طرف آرش چرخیدم و گفتم:

- آرش اینجا چقدر عجیبه!!!

آرش در حالی که کتش را از تنش بیرون می آورد کشی و
قوسی به بدنش داد و با خنده گفت:

- آره گاهی خودمم ازش می ترسم اما عادت دارم بهش. یه
جورایی این اتاق تاریک و سیاه آرومم می کنه!

قیافه ام را درهم کردم و گفتم:

- اما من قلبم می گیره. وای اگه اتاق خودمو تو فرانسه...

ناگهان سکوت کردم و به عمق حرفم فکر کردم. خاک
توسری نثار خودم کردم و گفتم:

- منظورم اینه که یعنی اگه من همچین اتاقی داشتم خیلی
خوشگل و رنگی رنگی درستش می کردم.

آرش روی تختش نشست و کراواتش را شل کرد و در حالی
که عمیق توی فکر بود گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اینا فانتزیای دختر است! اما تو شغل ما هیچ دنیای رنگی وجود نداره. کلا همه چیزت سیاه و سفید می...

به اینجا که رسید سکوت کرد. انگار او هم فهمید که سوتی بزرگی داده است. اما من خیلی خوب منظور آن نگاه عمیق و حرف های تلخ را فهمیدم. قبل از اینکه او بخواهد واکنشی نشان بدهد بحث را عوض کردم که یعنی من چیزی متوجه نشده ام. با دستم به عکسی از او که به دیوار زده شده بود اشاره زدم و گفتم:

- اون عکس مال توا؟

- آره.

با لحن پر عشوه ای گفتم:

- چقدر خوش اندام بودی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عکسی که اشاره کردم عکس خودِ آرش بود که با بالاتنه ی برهنه مغرور به روبرو زل زده بود و سیکس پک هایش نمایان بود. با صدای قهقهه اش نگاهش کردم که گفت:

- بیا اینجا بینم وروجک! بیا کنارم دلم برات تنگ شد.

با گام های لرزان به او نزدیک شدم. می دانستم ترکیب من و آرش و تنهایی واین ویلا و سکوت بسیار رعب انگیز است اما...

خودم این ریسک را قبول کرده بودم و باید تا آخر انجامش می دادم. من برای فهمیدن جزئیات ماجرا مجبور بودم که آرش را اغوا کنم. به حدی به او نزدیک شوم که اعتمادش را جلب کنم.

کنارش روی تخت نشستم و به او زل زدم. شال عقب رفته از روی موهایم را کاملاً باز کرد. دستی به موهایم کشید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- موهات خیلی خوشگلن! خیلی زیاد... هیچ وقت به کسی نشونشون نده.

پوزخندی روی لبم نشست که او به خنده تعبیر کرد و محکم بغلم کرد. از این به آغوش کشیدن هایش عجیب بود که حسی جز استرس نداشتم.

کمی عقب رفت و کج نگاهم کرد. دوباره نزدیکم شد اما این بار پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند درون چشمانم زل زد. با چشمان شیطانی اش نگاهم کرد و گفت:

- می خوام اندام عضله ایمو بهت نشون بدم خوشگلم تا دلت برای عکسم ضعف نره.

توی دلم گفتم:

- عُق! می خوام صدسال سیاه نشونم ندی مرتیکه ی عقده ای!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با نگاهم فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که رهایم کرد.
پیراهنش را از تنش کند و فیگور گرفت و چشمکی زد. این بار
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و رو به او که به خودش فشار
می آورد تا عضله های شکمش بیرون بزند گفتم:

– حالا نترکی!

زد زیر خنده که من هم به خنده افتادم.

روی تخت دراز کشید و بازویش را باز کرد و به بغلش اشاره
کرد و گفت:

– بیا بغلم خوشگلم. امروز خیلی خسته م. یکم بخوابیم بعدش
وقت برای حرف زدن زیاده.

به او نزدیک شدم و چهار زانو کنارش نشستم. موهایم را
پشت گوشم زدم و با مهربانی تصنعی گفتم:

– آرش من خوابم نمیاد. تو بخواب تا من نغات کنم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

آرش چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- بیا بغلم من می خوابم توام نگام کن. چرا بشینی؟

سرم را تند تند بالا انداختم و گفتم:

- نه عزیزم تو بخواب دیگه خب؟ من همیشه دوست داشتم

عشقم که می خوابه نشسته نگاش کنم و موهاشو نوازش کنم!

آرش لبخندی زد و گفت:

- فدات بشم من! باشه فقط خسته شدی دراز بکش کنارم. یه وقت غریبی نکنی.

- باشه عشقم.

دستم را توی موهایش فرو کردم و نوازش وار تکان دادم که گفت:

- وای چه خوبه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

خندیدم و چیزی نگفتم. همانطور که نوازشش می کردم به صورتش زل زدم.

او واقعا پسر خوش قیافه ای بود و حیف بود که بعد از اتمام عملیات اعدام شود.

پسری بدی هم نمی خورد باشد توی این دو هفته بی احترامی به من نکرده بود.

البته برخلاف نظر روز اولی هم که دیدمش اصلا بی ادب نبود.

خواب افتادنش پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. دستم از حرکت ایستاد و به او که انقدر آرام و زیبا خوابیده بود چشم دوختم. الان باید دلم برایش ضعف می رفت؟ اما اصلا هیچ حسی به من منتقل نمی کرد. حتی دست کشیدن توی موهایش!

در همین حین در با یک تقه باز شد که به سرعت به طرف در برگشتم. با دیدن همان زنی که در ابتدای ورودمان دیده بودمش و سینی دستش اشاره کردم که میل نداریم. او هم سری تکان داد و رفت.

آرش چشمانش را تا نیمه باز کرد. دوباره دستم را داخل موهایش کردم تا خوابش ببرد و من بتوانم به مارپل بازی ام برسم.

دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای خفیفی از پشت سرم برگشتم و به آن سمت نگاه کردم. اما چیزی نبود. حتما من اشتباه می کردم و توهم زده بودم. آری این اتاق با کاغذ دیواری های قهوه ای سوخته و وسایل کاملاً مشکی برخلاف نمای ساختمان توهم زا هم بود. بی توجه به فکرهای شلوغ ذهنم دوباره به آرش نگاه کردم. این بار خوابش عمیق بود. دستم را به آرامی از داخل موهایش در آوردم و از روی تخت

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بلند شدم. آسه آسه گام برمی داشتم که یک وقت خدایی
نکرده جناب آرش خان چشم هایش را باز نکند.
تا ته اتاق رفتم و با دقت به اطراف نگاه کردم تا شاید چیز
مشکوک‌ی یا مخفیگاهی را ببینم اما به جز میز و صندلی،
قفسه‌ی کتاب، کمد و... چیز خاصی ندیدم. با دیدن دری در
گوشه‌ی اتاق کنجکاو به آن سمت رفتم و به آرامی دسته‌ی
در را کشیدم. فکر می‌کردم در باید قفل باشد اما خیلی راحت
باز شد.

نگاهی به آرش انداختم. تخت خوابیده بود. با کنجکاوی
نگاهی به داخل انداختم که با دیدن سرویس حمام و
دستشویی لبانم آویزان شد و حسابی ضایع شدم.
تازه داشتم امیدوار می‌شدم که من هم این کاره‌ام و توانسته
ام سرنخی پیدا کنم اما با دیدن سرویس بادم خالی شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

در را بستم و با اندک سر و صدا راه رفتم. وقتی از پیدا کردن چیزی در اتاق ناامید شدم تصمیم گرفتم بقبه ی قسمت های داخل ساختمان و خارج از اتاق آرش را بگردم.

رو به آرش لب زدم:

- تو رو خدا همین طوری بخواب تا برگردم.

و برایش بوسی روی هوا فرستادم. به این دیوانه بازی هایم خندیدم و به سمت در اتاق رفتم. دستگیره را پایین کشیدم که دیدم در باز است. حتما زنی که قهوه آورده بود در را باز گذاشته بود!

هنوز قدمی به بیرون نگذاشته بودم که دستی جلوی دهانم نشست و دستی هم دور کمرم پیچید و در را بست و مرا به دیوار چسباند طوری که صورتم رو به دیوار بود و فردی که وحشیانه مرا گرفته بود پشتم قرار داشت. اینقدر سریع این کار را کرده بود که دهانم باز مانده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از طرفی هر چقدر می خواستم جیغ بزنم که آرش بیدار شود و به کمکم بیاید نمی توانستم چون با دستش جلوی دهانم را گرفته بود. قلبم محکم می کوبید و نزدیک بود از سینه ام بیرون بیورد. با فکر به اینکه فردی که پشت سرم قرار دارد یکی از آن غول های بی شاخ و دمی است که در بدو ورودم دیده بودم نزدیک بود سخته بزنم. تقلا کردم از دستش خودم را نجات بدهم که صدای شخص گوشم را نوازش کرد:

- انقدر وول نخور دختره ی سرتق!

با شنیدن صدای بهراد نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و خدا را شکر کردم که آن مردهای آهنین مرا اسیر نکرده بودند. دوباره کنار گوشم گفتم:

- سرو صدا نکن تا دستمو از جلو دهنتم بردارم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از لحظاتی دستش را برداشت اما دست راستش هنوز مانند پیچک دور کمرم پیچیده بود و این کارش داشت ضربان قلبم را متلاطم می کرد.

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم و با اینکه از این حالتی که قرار داشتیم حسابی خوشم آمده بود کوتاه نیامدم و با حرص گفتم:

- چرا منو گرفتی؟

بدون اینکه جواب سوالم را بدهد کنار گوشم با خشم لب زد:

- خوب داشتی براش دلبری می کردی!

- مزخرف نگو! برای انجام ماموریت...

حرفم را قطع کرد و چنان با حرص دوباره کنار گوشم غرید:

- از لزومات عملیات دست کردن تو موهای پسر نامحرمه؟؟؟

حینی که این جمله را می گفت طوری فشارم داد که صدایم در آمد:

- آخ!

- آخ و مرض. یه بار دیگه بینم حدتو رعایت نکردی گزارشتو
به سرهنگ می دم و خیلی زود عملیاتو لو می دم تا داغ اون
پاداشو به دلت بزارم.

چشمانم را بستم تا بیشتر از این حرص نخورم و گفتم:

- بهراد داری اذیتم می کنی! لطفا ولم کن تمومش کن این
نمایش مسخره تو! الان یکی می آد می بینه.

پوزخندی زد و گفت:

- این ساختمون کوفتی همه ی آدماش مثل یه مُرده ن!
رئیس همشونم خودمم!

بهت زده برگشتم و نگاهش کردم که فیس تو فیس شدم.
فاصله ی بین صورت هایمان به دو سانتی متر هم نمی رسید.
با دیدن نگاه مغرور و پر ابهتش گفتم:

- واقعا؟

باز هم جوابی به من نداد و در حالی که به موهایم زل زده بود
با لحن خواستنی گفت:

- چرا شالتو در آوردی؟

قبل از این که بخواهم به عاقبت حرفم فکر کنم زبانم به کار
افتاد:

- اون درش آورد.

طره ای از موهایم را که کنار صورتم افتاده بود را پشت گوشم
زد و گفت:

- اون گُه خورد!

بعد زیر لب زمزمه کرد:

- حروم زاده!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من به چشم های سرخش خیره شده بودم و او به موهای
بلوندم! دلم از این لحن مغرورانه و محکم لرزید. این چه
حسی بود دیگر؟؟! حسی که تمام چهارستون بدنم را می
لرزاند و احساسات خفته ام را قلقلک می داد.

با صدایی که از طرف پله ها آمد بهراد مرا رها کرد و سپس
داخل راهرو هل داد و خودش به طرف پله ها رفت.

یواشکی نگاهش می کردم. داشت با یکی از همان غول تشن
ها صحبت می کرد. نمی دانم چه چیزی به او گفت که طرف
عقب گرد کرد و پله های بالا آمده را پایین رفت. به طرف من
آمد و کنار گوشم گفت:

- واسه چی از اتاق اومدی بیرون؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- حالا جای تو رو تنگ کردم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- جواب منو بده.

- توقع نداشتی که بغل آرش بخوا...

- خفه شو!

اخم کردم و خواستم چیزی بگویم که انگشت اشاره اش روی لب هایم نشست و گفت:

- وسط ماموریت بچه بازی درنیار. وقتی ازت سوال می پرسم جواب بده.

- خب... اومده بودم اطرافو بگردم ببینم سرنخی چیزی پیدا می کنم یانه.

پوزخندی روی لب های خوش فرمش نشست و گفت:

- بچه... بچه... بچه! دختره ی احمق فکر کردی من اینجا رو نگشتم؟ کل این ساختمونو از برَم!

با دهان باز نگاهش کردم که گفت:

- اون چیزی که ما می خواهیم داخل اتاق آرشه! باید کلید اتاقی که توی شرکت مخفیہ پیدا کنی تا یه سری مدارک که برعلیه افخم و دارو دسته شونه رو کنیم. توی اون مدارک به طور قطع اسم رئیس این باند و اطلاعاتش هست و کار مارو خیلی راحت تر می کنه.

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

- آهااااا...

بهراد دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

- هیسسسس! چه خبرته؟ همه رو خبردار کردی.

اشاره کردم دستش را بردارد و سپس با آهسته ترین صدای ممکن گفتم:

- خب سرهنگ و فرزاد چیزی در این مورد نگفته بودن به من.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- حالا که فهمیدی برو اتاقشو بگرد. من کل این ساختمونو تفتیش کردم اما تنها جایی که آرش وقتی می ره بیرون ده قفله ش می کنه همین اتاقه و هیچ کس به جز خودش حق ورود نداره.

با ذوق گفتم:

- و البته منم حق ورود...

با دیدن نگاه زخمی اش حرفم را خوردم و گفتم:

- باشه پس من می رم داخل اتاق بگردم ببینم چیزی پیدا می کنم یا نه.

در اتاق را باز کردم و نگاهی به داخل انداختم. آرش هنوز تخت خوابیده بود. نگاهی به بهراد انداختم و لب زدم:

- فعلا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خواستم وارد اتاق شوم که دستم از پشت کشیده شد و کنار گوشم گفت:

- می ری شالتو می پوشی تا نزد من این مرتیکه رو همین جا نکشتم!

چند لحظه طول کشید تا حرفش را هضم کنم و برگشتم تا چیزی بگویم که با جای خالی اش مواجه شدم. لبخند روی لبم نشست و زمزمه کردم:

- دیوونه!

وارد اتاق شدم و در را بستم. چند لحظه وسط اتاق ایستادم تا وضعیت را بسنجم. بی اراده به طرف شالم رفتم و آن را برداشتم و روی سرم انداختم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهی به آرش انداختم تا مطمئن شوم که خواب است.
صدای خرو پف خفیفش و بالا و پایین شده منظم قفسه ی
سینه اش نشان از خواب عمیقش می داد.

به سمت میز کارش رفتم. روی صندلی اش نشستم تا ضایع
نباشد و اگر آرش بیدار شود بگویم از بیکاری به وسایلت رو
آورده ام. دستانم از استرس و هیجان می لرزید و تمرکزم را از
بین برده بود.

چیزی طول نکشید که به خودم آمدم و نفس عمیقی کشیدم.
کشوی میز را باز کردم و با دقت به داخلش نگاه کردم. به جز
دفترچه ی بزرگ، چند کاغذ، یک جا کلیدی و چسب نواری
چیز خاصی به چشم نمی خورد. کشو اولی را بستم و دومی را
باز کردم.

داخل این کشو خیلی شلوغ بود و پر از خورده ریزه بود. با
دقت به سنگ های قیمتی که داخلش قرار داشت نگاه کردم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

و لبخند زدم. سنگ هایی با شکل های عجیب و غریب و
مختلف و با رنگ های مختلف!

در کشو را بستم و سومی را باز کردم اما با دیدن کشوی خالی
لب ورچیدم و توی دلم فحشش دادم:

- آخه این پسره ی گوریل کلید اتاقشو کجا گذاشته؟ ای
خدا!!!!

بعد از گشتن دقیق اطراف میز بلند شدم تا قسمت های دیگر
را نگاه کنم. به طرف قفسه ی کتابش رفتم. با اینکه شک
داشتم کلیدش آنجا باشد اما نگاه کردنش ضرری نداشت.
با دقت به کتاب ها نگاه می کردم و زیرش را می گشتم اما
درنهایت از گشتن و نیافتن خسته شدم و پوفی کشیدم. به
طرف آرش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. با قیافه ای
وارفته داشتم به اطراف اتاق نگاه می کردم که با دیدن

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

جاکلیدی دقیقا کنار در و کلیدی که شکل خاصی داشت
لبخندی روی لبم نشست.

صدای بهراد روی ذهنم خط انداخت:

- اونطوری که من بررسی کردم شکل کلیدش باید بزرگ و
مخصوص باشه. دقت کن!

این کلید حتما همانی بود که دنبالش می گشتم.

کلا دو دسته کلید آویزان بود. یک دسته که نمیدانم مال کجا
بود و آن کلید تک و خاص! با هیجان خواستم برخیزم و آن
کلید را بردارم که دستم کشیده شد و روی آرش افتادم. به
چشمان نیمه باز و خمارش چشم دوختم و خواستم چیزی
بگویم که او پیش دستی کرد:

- چقدر خواب کنارت چسبید عزیزدلم!

لبخند مسخره ای زدم و نگاهش کردم که ادامه داد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- فکر کن اگه بغلم می خوابیدی چقدر می چسبید.

پوزخندی زدم:

- ایشالا دفعه بعد.

از رویش بلند شدم و خواستم چیزی بگویم که موبایلش زنگ خورد.

او مشغول حرف زدن با موبایلش بود و من شدیداً توی فکر بودم که چگونه او را مغلوب کنم. با چیزی که به فکرم رسید نیمچه لبخندی زدم. جمله ی آخر آرش مرا به فکر فرو برد:

- چشم رئیس!

بعد از اینکه تماس را قطع کرد به سرعت بلند شد و گفت:

- عزیزم یه کار فوری پیش اومده برام باید بریم.

سری تکان دادم و بلند شدم. در حالی که پیراهنش را می پوشید بلند شد و دستم را گرفت و کشید:

- بریم؟

- بریم.

از اتاق خارج شدیم. با استرس نگاهش می کردم. آرش می خواست در را قفل کند که دستم را جلو بردم و گفتم:

- صبر کن!

- چی شده؟

- وای گوشیمو جا گذاشتم.

- الان میارم برات.

دستش را گرفتم و با ناز گفتم:

- نه عشقم تو بمون اینجا من خودم می رم میارم.

خواست چیزی بگوید اما مهلتی به او ندادم. به سرعت وارد اتاق شدم. با صدای زنگ گوشی آرش خیالم کمی راحت تر شد. به طرف تخت رفتم و گوشیم را که خودم انداخته بودم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

را برداشتم و با قدم های لرزان به طرف در اتاق حرکت کردم.
در نیمه باز بود و آرش را می توانستم ببینم که در حالی که
پشتش به من بود کلافه داشت با تلفن حرف می زد. به
سرعت قدم هایم افزودم و لحظه های آخری که می خواستم
از اتاق خارج شوم دست دراز کردم و کلید را برداشتم.
توی کیفم انداختم و به سرعت از اتاق خارج شدم و در را
بستم. آرش به طرفم برگشت و لب زد:

- برداشتی؟

- آره.

دستم را گرفت و همراه خودش کشید. از پله ها پایین رفتیم و
او هنوز داشت با شخص پشت تلفن بحث می کرد. طوری
صحبت می کرد که چیز خاصی از حرف هایشان نمی
فهمیدم. از داخل ساختمان که خارج شدیم بهراد را دیدم که
به ماشین آرش تکیه داده و به زمین زل زده است. از دیدن

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آن همه جذابیت نفسم گرفت و لبم را گاز گرفتم. ندای درونی
ام داد زد:

– خاک تو سرت کنن دختره ی ندید بدید! خودتو جمع کن آب
دهنت راه افتاد!

لبانم را جمع کردم که در همین حین بهراد سرش را بالا آورد.
با دیدن من و آرش و دست های توی هم قفل شده اخم
میان ابروهایش نشست و صاف ایستاد. آرش رو به بهراد اشاره
کرد:

– سوار شو سالار بریم که یه کار فوری پیش اومده.
سالار یا همان بهراد خودمان که انگار این کارهای فوری
برایش عادی بود چیزی نگفت و فقط سوار شد. من و آرش
هم روی صندلی عقب نشستیم و بهراد راه افتاد.
آرش رو به بهراد گفت:

- اول رزو می رسونیم. برو هتل...

بهراد سری تکان داد و چیزی نگفت. بعد از دقایقی مقابل
هتلی که من سکونت داشتم توقف کرد. رو به آرش گفتم:

- کاری نداری با من؟

آرش لبخندی زد و گفت:

- کار که نه اما...

چند لحظه نگاهم کرد و ناگهان در آغوشم کشید. قلبم محکم
خودش را بالا و پایین می کرد. سرم درست روی شانه ی
چپش که رو به بهراد بود قرار گرفت. از واکنش بهراد می
ترسیدم. با ترس نگاهی به او که دستانش فرمان را فشار می
داد نگاه کردم. صورتش سرخ شده بود و به روبرو زل زده بود.
نمی دانم چرا اما یک لحظه دلم برایش سوخت. متوجه شدم
که چه فشاری را دارد تحمل می کند اما نمی تواند دم بزند!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

صدایش در فضای ماشین طنین انداز شد:

- خیلی کلافه م. بغلت بهم آرامش می ده!

با دیدن رگ بیرون زده ی گردن بهراد ته دلم غنچ رفت.

بیشتر از این تعلل نکردم. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

- برو به کارت برس آرش.

آرش خندید و گفت:

- دختره ی چموش... بالاخره رامت می کنم!

البته طوری گفت که صدایش را فقط و فقط بهراد بشنود.

شاید او هم دلش می خواست بهراد را آزار دهد. در ماشین را

به هم کوبیدم و دستی برای آرش تکان دادم.

وارد هتل شدم و کارتم را از مسئول هتل گرفتم. کارتم را

مقابل دستگاه کارتخوان که روی قفل نصب شده بود گرفتم و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در باز شد. وارد اتاقم شدم و در را بستم. کیفم را به کناری پرت کردم و به در تکیه دادم. چشمانم را بستم و دستم را روی قلب بی تابم گذارم. خدایا آن چشمان مخمور و سرخ از جان من چه می خواستند؟؟؟! یک لحظه نمی توانستم تصویر چشمان بهراد را از مقابل چشمانم دور کنم و این خیلی سخت بود.

عذاب وجدان یقه ام را چسبیده بود و دلم می خواست همین حالا به آرش دسترسی داشتم و سر از تنش جدا می کردم تا دیگر جرات نکند مرا مقابل چشمان بهراد در آغوش بگیرد! به طرف تختم رفتم و روی تخت خودم را پرتاب کردم. نگاهی به فضای اتاقم انداختم. تخت تک نفره ای که رویش دراز کشیده بودم، کنار تختم یه پنجره تقریبا بزرگ قرار داشت که با پرده ی حریر سفید پوشیده شده بود. در قسمت راستم عسلی و آباژور سفید رنگ قرار داشت.

مقابل تختم تی وی قرار داشت و یک گلدان گل مصنوعی نیز کنار تلویزیون بود. ساده و شیک. بلند شدم و لباس هایم را در آوردم. کنار پنجره ایستادم و پرده ی حریر را کنار زدم. به شهر شلوغ و پر از آدم خیره شدم. پاپا الان داشت چه کار می کرد؟ چقدر دلم برایش تنگ بود.

دلم برای همه تنگ شده بود. عزیز، عمه مهناز، باربد و بهار، عمو رضا. یک ماه بود که هیچ کدام از آن ها را ندیده بودم. درست از همان شبی که خانه ی عمه دورهمی بود. از روز بعدی که قرارداد را امضا کرده بودم به این هتل منتقل شده بودم و تک و تنها سر می کردم. امروز برای اولین بار بود که آرش مرا به ویلایش برد. ویلایی که بنا بر حرف بهراد هیچ کسی واردش نشده بود یا به عبارتی دیگر هیچ کسی جز آرش وارد اتاق شخصی اش نشده بود. این نشان می داد که آرش به من اعتماد کرده است. در طول این یک ماه تا

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

توانسته بودم با دست پس زدم و با پا پیش کشیدم که حالا
اوضاعمان این ریختی شده بود.

چقدر خنگ بودم یا به قول بهراد بچه بودم که زندگی راحت و
بی دردسرم را دردسرساز کرده بودم. دلم بدجوری گرفته بود.
به کسی هم نمی توانستم به جز بهراد زنگ بزنم. اصلا به
بقیه هم که زنگ می زدم چه می گفتم؟ حوصله ی سین جیم
کردن هایشان را نداشتم.

گوشی نوکیای ساده ای را که سرهنگ دارابی برای کارهای
ضروری به من داده بود را برداشتم و شماره ی بهراد را
گرفتم. یک ساعتی بود که از رفتنشان گذشته بود و حدس
می زدم کار بهراد تمام شده باشد. بوق دوم به سوم نرسیده
بود که صدای بمش توی گوشم پیچید:

– بله؟

– س...سلام.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با شنیدن صدایم چند لحظه مکث کرد و سپس با لحن سردی گفت:

- فرمایش؟

از ته دلم گفتم:

- بهراد بیا پیشم!

باز هم سکوت... بالاخره بعد از ثانیه هایی که برای من به اندازه ی چند ساعت گذشت گفت:

- کار دارم.

برای دیدنش مجبور شدم که پای کلید را وسط بکشم. با لحن لرزانی گفتم:

- اون چیزی که دنبالش بودیم پیدا کردما!

چند لحظه طول کشید تا معنای حرفم را بفهمد و سپس داد زد:

- چی؟؟؟ اومدم.

و سپس بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. به صفحه ی
گوشی چشم دوختم و زمزمه کردم:

- گاو!

چمدانم را باز کردم و سرهمی ام را با تاپ حلقه ای یشمی
عوض کردم. مقابل آینه ایستادم. اندام کشیده ام به خوبی
نمایان بود. موهایم را که همیشه فرق وسط باز می کردم شانه
زدم و به همان حالت رها کردم.

کمی عطر به گردن و مچم زدم و رژ لب کالباسی را روی لب
هایم مالیدم. دلیل این کارها و این ذوق و شوق از ته دل را
نمی فهمیدم اما دلم می خواست دیگر...

از پایین دو فنجان اسپرسو و کیک شکلاتی سفارش دادم و
منتظر روی تختم نشستم. با استرس با ناخن هایم ور می

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

رفتم و دائم به ساعت اتاقم نگاه می کردم. از زمانی که گفته بود "الان میام" یک ربع گذشته بود. پوفی کشیدم و بلند شدم:

- پس چرا نمی آدی؟!

هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای در را شنیدم. با استرس نگاهی توی آینه به خودم انداختم. دستی داخل موهایم کشیدم و به طرف در رفتم. از چشمی بیرون را نگاه کردم و با دیدن بهرادِ اخمو لبخند روی لبم نشست. در را باز کردم و گفتم:

- سلام.

سرش را بالا آورد و با دیدنم مات و مبهوت ماند. خیره خیره نگاهم می کرد. من به او زل زده بودم و او به من! چشمکی زدم و گفتم:

- نمی خوام بیای تو؟

سیک گلوش بالا و پایین شد و وارد شد. نگاهی به اتاقم انداخت و به طرف تختم رفت. روی تخت نشست و به من که وسط اتاق ایستاده بودم نگاه کرد. اخم هایش در هم بود و بیشتر حرص را در می آورد. لب هایم را جمع کردم و گفتم:

- انقدر اخم نکن محض رضای خدا.

پوزخندی زد و گفت:

- کجاست؟

می دانستم کلید را می گوید اما خودم را به ندانستن زدم و در حالی که با ناز به طرفش می رفتم روی تخت کنارش نشستم و دستانم را پشت سرم تکیه گاه کردم و به آنها تکیه دادم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- کلید!

دوباره خندیدم و او بود که نگاهش محو لب هایم شد. صاف نشستم و دستم را مقابل چشمانش تکان دادم و گفتم:

- جاش امنه.

خواست چیزی بگوید که در زده شد. حدس می زدم سفارشم رسیده باشد. بهراد با کنجکاوی گفت:

- منتظر کسی بودی؟

لب هایم را زبان زدم و گفتم:

- آره قهوه سفارش دادم برام آوردن.

خواستم بلند شوم که بازوی لختم در دستش اسیر شد. نگاه او به من بود و نگاه من به بازویم. از این که او مرا لمس کرده بود تعجب کرده بودم. به ثانیه نکشید که دستم را رها کرد و بلند شد. کلافه و با صورت سرخ گفت:

- ببخشید منظوری نداشتم!

بعد از گفتن این جمله به طرف در رفت و در را باز کرد.
از دیدن قیافه ی خجالت زده اش ناخوداگاه زدم زیر خنده و
غش غش خندیدم. اخلاق بدی که داشتم این بود که هر
وقت خنده ام می گرفت به این زودی قطع شدنی نبود و حتما
چند دقیقه ای بی وقفه می خندیدم.

بهراد سفارش ها را گرفت و در را بست. سینی محتوی قهوه
ها را روی میز گذاشت و رو به من گفت:

- کوفت به چی می خندی؟!

مشخص بود که او هم خنده اش گرفته اما جلوی خودش را
می گیرد. دلم را چسبیده بادم و می خندیدم که صدایش را
شنیدم:

- تو جلوی همه همین جوری می خندی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با شنیدن حرفش خنده ام را خوردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم و با صدایی که هنوز ته مایه هایی از خنده داشت گفتم:

– آره. که چی؟

متفکر کنارم نشست. جوابی به سوالم نداد. دیگر داشت برایم عادی می شد. کلا این بشر عادت داشت به بی تفاوتی! جواب بعضی سوال هایت را نمی داد و انگار نه انگار! به روی خودش هم نمی آورد. پوفی کشیدم و بلند شدم

نگاهی به قهوه و کیک شکلاتی خوشمزه ام انداختم و بویی کشیدم و گفتم:

– اممم از الان دارم حس می کنم چقدر خوشمزه ن!

دوباره صدایش وسط افکار خوشمزه ام پرید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- حتما اگه من نبودم با همین سر و وضعتم می خواستی بری
درو باز کنی؟

بی توجه به او در حال که سینی را بر می داشتم و به طرفش
می رفتم گفتم:

- اوهوم.

سینی چوبی را وسط او و خودم گذاشتم و چهار زانو مقابلش
نشستم. سرم را بالا آوردم و خواستم چیزی بگویم که با دیدن
قیافه اش چشمانم گشاد شد و گفتم:

- یا پیغمبر! چته تو؟ چرا قیافه ت اینطوری شده؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم:

- تو منو سخته می دیا!

از میان دندان های به هم چسبیده اش غرید:

- تا وقتی که موجود مزخرفی مثل تو کنارمه قیافه ی من همین شکلیه!

از حرفش ناراحت که نشدم هیچ خوشحالم شدم که توانسته بودم حرصش را در بیاورم. می دانستم از جواب صریح من که گفتم با همین تیپ و قیافه درو باز می کنم جا خورده است. دیگر بعد از گذشت یک ماه و نیم شناخته بودمش. می دانستم شدیداً تعصبی ست.

شکلکی برایش در آوردم و گفتم:

- خودت مزخرفی هرکول بی اعصاب!

با اخم هایی که لحظه به لحظه بیشتر در هم گره می خورد به رو تختی سفید زل زده بود. کیکم را با چاقو برش زدم و تکه ای توی دهانم گذاشتم. عاشق کیک شکلاتی بودم. چشمانم را بستم و با لذت کیک را خوردم. چشمانم را که باز کردم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهش را روی خودم دیدم. خندیدم و چشمکی زدم. تکه ای دیگر را با چاقو برداشتم و به سمت او خم شدم و گفتم:

– آ باریکلا دهن تو باز کن عمویی! به بخور.

نگاهش از چشمانم به سمت پایین تر سوق داده شد. کیک را به لب هایش مالیدم و گفتم:

– باز کن دهن تو دیگ...

نگاهش را که دنبال کردم به جایی که چاک سینه هایم نمایان بود ختم می شد.

از دیدن نگاهش خنده م گرفت. لبانش کمی از هم فاصله گرفت و کیک را درون دهانش گذاشتم. توی دلم از فرط خنده داشتم می مردم اما ظاهر خودم را حفظ کردم و به خنده ی مصنوعی بسنده کردم.

باز ندای درونم خودش را انداخت وسط و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بین پسرِ مثبت و مذهبیِ فامیلو به چه روزی انداختی
دختره ی بی حیا!

من هم خفه شویی نثار ندای درونی ام کردم و گفتم:

- پسر مذهبی مردم اگه خودش دلش نخواد نمیاد پیش این
دختره ی بی حیا.

بی توجه به او که نگاهش داشت هرز می رفت جرعه ای از
قهوه ام نوشیدم و گذاشتم بچه ام دلش خوش باشد.

وقتی دیدم نه انگار قرار نیست چشمانش را از قفسه ی سینه
ام بگیرد با عشوه صدایش زدم:

- بهر اااا؟

سرش را تکانی داد و نگاهم کرد. با خنده گفتم:

- قهوه تو بخور یخ کرد!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به خودش آمد و فنجان قهوه اش را برداشت و جرعه ای نوشید. زیپ سوئی شرتش را باز کرد. دکمه ی بالایی پیراهنش که همیشه بسته بود را نیز....

کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- قرار نیست اون کلید کوفتی رو بیاری بهم بدی؟

سرم را با شیطنت بالا انداختم که بد نگاهم کرد. سریع تسلیم شدم و مظلوم گفتم:

- شوخی کردم بابا. خب خواستم ازت پذیرایی کنم بعد کلیدو بیارم.

خودش را باد زد و گفت:

- کوفت بخورم بهتره.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دوباره خندیدم و بلند شدم. به طرف کیفم رفتم و کلید را از داخلش بیرون کشیدم. به طرف بهراد رفتم و کلید را به سمتش گرفتم:

- مال تو! اما نمی دونم همونیه که می خواستی یا نه!

چشمانش برق زد و کلید را از دستم گرفت و گفت:

- به احتمال نود درصد خودشه!

ناگهان از جا بلند شد و گفت:

- ببین من باید برم کار خیلی مهمی دارم. تو از اینجا تکنون

نمی خوری. حتی اگه آرش زنگت زد گفت بیا ببینمت یا هر

کس دیگه ای هیچ جا نمی ری تا خودم خبرت کنم.

- باشه.

حالا کجا می ری؟ وایسا منم باهات می آم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- حالیه چی می گم؟ بین ممکنه ماموریت ما همین امروز تموم بشه.

با دهان باز نگاهش کردم که گفت:

- حالا حساسیت موضوع رو فهمیدی تا چه حده؟ هر حرکت احمقانه ی تو هم ممکنه کل عملیاتو لو بده پس بچه بازی درنیاری یه وقت.

لبم کج شد و گفتم:

- خیلی رو داریا! انگار یادت رفته همین بچه ای که می گی کلیدو براتون کش رفته.

سوئیچش را برداشت و در حالی که در را باز می کرد گفت:
- فعلا.

در را که بست روی تخت نشستم و یک گوشه چمباتمه زدم.
استرس شدیدی داشتم و دلم شور می زد.

"بهراد"

پایم را بیشتر روی گاز فشردم و با دیدن چراغ قرمز مشت محکمی توی فرمان کوبیدم. "لعتی!" "الان وقت چراغ قرمز نبود. من باید خیلی سریع به شرکت می رفتم و جای اسناد و مدارک را پیدا می کردم.

وارد شرکت شدم. بچه ها سلام می کردند و من تند تند سر تکان می دادم. بعد از آرش من ارشدشان بودم. با احتیاط و عادی به اطرافم نگاه کردم. همه سرشان به کار خودشان بود. وارد اتاق آرش شدم و در را بستم. می دانستم اتاقش دوربین دارد. در اتاق را با کلیدی که می دانستم آرش کجا می گذارد قفل کردم. احتما می دادم نوچه هایش با دیدن من کنجکاو شوند و شاید دلیل رفتن من به اتاق آرش را بخواهند بدانند و دوربین را چک کنند و آن جا بود که همه چیز لو می رفت. اما

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من باید قبل از اینکه کسی به قضیه پی ببرد کار را تمام می کردم.

اول از همه موبایلم را در آوردم و وضعیت را به فرزاد اطلاع دادم. او با بقیه هماهنگ می کرد و بقیه اش با آنها بود. میز بزرگ آرش را به کناری هل دادم به سرامیکی که کلید معما بود لبخندی زدم. با فکری که به ذهنم رسید سعی کردم بدون سر و صدا میز بزرگ را پشت در اتاق آرش قرار دهم تا کسی نتواند در را هل بدهد و وارد شود.

بعد از گذاشتن میز جلوی درب اتاق دستانم را به هم زدم و به طرف آن سرامیک مرموز رفتم. سرامیک لقی که با دست حرکت داده می شد. بعد از آن در آهنی کوچکی که قفل بود و حالا کلیدش دست من بود. این اتاق مخفی را یکی از همین نوچه هایش وقتی زیر شکنجه بود لو داد. از آن روز بود که ما در به در به دنبال کلید می گشتیم.

کلید را داخل قفل انداختم و چرخاندم. با صدایی که داد و باز شد لبخند روی لبم نشست. از بالا به داخل اتاقک نگاه کردم و از دیدن محتوای اتاق دهانم باز ماند. اما الان وقت تعجب نبود باید زودتر کار را یک سره می کردم.

در همان حین بلند گفتم:

- قربان دارم می رم داخل اتاقک!

می دانستم بچه ها دستگاه شنود را کنترل می کنند و حتما صدایم را می شنوند. داخل اتاقک پریدم و مبهوت به آن همه داروی احتکار شده و تقلبی چشم دوختم. سری از روی تاسف تکان دادم و به طرف کمد کوچک گوشه ی اتاق رفتم.

"راوی سوم شخص"

آقای عظیمی پشت میزش نشست. کنجکاو شده بود بداند بادیگار مخصوص جناب افخم چرا تنها به شرکت آمده است.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دوربین ها را که چک کرد با دیدن وضعیت به هم ریخته ی اتاق مات و مبهوت ماند. او داشت چه غلطی می کرد؟ بلند شد و به طرف درب اتاق افخم رفت. دستگیره را بالا و پایین کرد و آه... در را قفل کرده بود. هر چه در را هل داد نتوانست باز کند. وارد اتاق جمشید شد تا از او کمک بخواهد. بعد از لحظاتی همراه با یکدیگر به در اتاق می کوبیدند و سالار را صدا می زدند اما دریغ از کوچک ترین صدایی! جمشید تصمیم گرفت در اتاق را بشکند که آقای عظیمی مانعش شد:

- ولش کن جمشید. نمی خواد بشکنی خسارت الکی بدی بعدا. صبر کن اول به آقا خبر بدم. اگه خودش اجازه داد اونجا وارد عمل می شیم.

جمشید دست نگه داشت و چشم به دهان عظیمی دوخت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فرزاد نگاهی به تک تک بچه ها انداخت و گفت
- با آماده باش من همه وارد شرکت می شین و هر فردی که
داخل اون شرکت هست رو دستگیر می کنید. تا جایی که
امکان داره زنده شونو تحویلیم بدید و اگه دیدید شاخ بازی در
میارن یه گلوله حرومشون کنید.
بچه ها سر تکان دادند و گفتند:
- بله قربان.

بهراد با دیدن نام "وحید مستوفی" چشمانش برق زد. این
شخص از خلاف کارهای کله گنده ی تهران بود و حالا که
نام او را می دید متعجب و خوشحال شده بود. فکرش را نمی
کرد که او سردسته ی این قاچاق هم باشد.

اسناد و مدارک را برداشت و داخل شلوارش کرد و زیر
تیشرتش پنهان کرد. زیپ سوئی شرتش را کامل بالا کشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستانش را به لبه ی درب آهنی گرفت و خواست خودش را
بالا بکشد که صدای زنگ گوشی اش را شنید. دستانش را از
لبه ها برداشت و صاف ایستاد. تماس را وصل کرد و با شنیدن
صدای مغموم و با ترس و لرز رز قلبش له شد:

- واییی بهراد تورو خدا بیا. آرش زنگ زد... صداش یه جوری
بود... گفت می خواد بیاد پیشم. من می ترسم بهراد. چیکار
کنم؟

بهراد کلافه پوفی کشید و زمزمه کرد:

- این پسره ی عیاش بالاخره فهمید!

سپس با صدای بلندی گفت:

- ببین رز از جات تکون نمی خوری. نترس اون هیچ غلطی
نمی تونه بکنه.

با اشک گفت:

- اما...

- هیششش! گریه نکن دختر خوب. قول می دم نمی دارم
بلایی سرت بیاد.

دخترک که از صدای بهراد آرامش گرفته بود با بغض گفت:
- باشه... اما یادت نره قول دادیا.

- باشه فعلا قطع کن.

تماس را قطع کرد و شماره ی فرزاد را گرفت:

- فرزاد کجایی؟

- پشت در.

- بیاید تو سریع تا آرش و گروهش نریختن سرتون.

- مگه فهمید؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد که از حرف های آرش عصبی شده بود از میان دندان
هایش غرید:

– آره به رز زنگ زده گفته میخوام پیام پشت مرتیکه ی
دوزاری!

– باشه الان اکی می کنم.

چیزی طول نکشید که سر و صدای ورود بچه ها را شنید.
دستانش را به لبه ی درب آهنی گرفت و خودش را بالا کشید.
در را بست و سرامیک را رویش پرت کرد. خسته بود از این
نمایش مسخره!

میز را از جلوی درب اتاق کنار کشید و کلید را توی قفل
چرخاند. در را باز کرد و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با دیدن جمشید و عظیمی و بقیه کارکنان شرکت که دستبند زده در دست ماموران آگاهی بودند لبخندی بر لبش نشست اما با یاد آوری رز لبخندش محو شد و رو به فرزاد داد زد:

- سرگرد فرهنگ؟

فرزاد به طرف بهراد برگشت و با دیدنش لبخندی زد. در حالی که به طرف بهراد می رفت رو به سربازها گفت:

- ببریدشون بازداشتگاه!

به طرف بهراد رفت و گفت:

- خسته نباشی داداش.

بهراد بی توجه به عربده های جمشید و بهت و تعجب کارکنان شرکت رو به فرزاد گفت:

- با سرهنگ هماهنگ کردی؟

- آره.

- خب چی گفت؟

فرزاد نزدیک دوستش شد. کنار گوشش با خنده گفت:

- مدارکو بده به من برو دنبال رز و بردارش برو!

بهراد پس گردنی نثار فرزاد کرد و گفت:

- چرت نگو. الان وقت شوخیه؟

فرزاد دستی توی موهایش کشید. بی اراده خنده اش گرفته

بود و بهراد فکر می کرد که او شوخی اش گرفته است.

در حالی که سعی می کرد جدی باشد رو به بهترین دوستش گفت:

- بین داداشم من کاملاً جدی ام. سرهنگ گفت بهت بگم

بری دنبال رز و دستشو بگیری ببریش از اون هتل تا افخم

نرسیده.

بهراد کلافه داد زد:

- آخه کدوم جهنم دره ای بیرمش؟

- سرهنگ گفت خودش بهتون می گه. گفت فقط سریع تر برو دنبالش از اونجا دورش کن که دست افخم بهش نرسه بعد بهت لوکیشن می ده.

کلافه به ساعت نگاه کرد. پنج دقیقه از زمانی که رز زنگ زده بود گذشته بود و او هنوز هیچ کاری نکرده بود. اضطراب و استرس به جانش افتاده بود و کلافه اش کرده بود. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

- باشه پس...

اسناد و مدارک را از زیر لباسش بیرون کشید و به دست فرزاد داد و گفت:

- از چشمات بیشتر مواظبش باش!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

و با دو از شرکت خارج شد. با سرعتی که از خودش سراغ
نداشت خودش را جلوی ماشین رساند و سوار شد. پایش را
روی گاز فشار می داد و با سرعت می راند. لایی می کشید
ویراژ می داد و جد و آباد افخم را فحش باران می کرد.
دخترک گوشه ی تختش کز کرده بود. استرس به جانش
افتاده بود و داشت افکارش را نابود می کرد. نمی دانست کدام
کار درست است و کدام کار غلط!
صدای ناهنجار آرش توی ذهنش پیچید:
- الان می آم پیشت دخترِ لوند من!
باحرص دندان هایش را روی هم فشرد و زیر لب غرید:
- تو به گور بابات خندیدی بیای پیش من مرتیکه ی عوضی!
پس بهراد کدام گوری مانده بود؟ نگاهش دوباره به سمت
عقربه های ساعت روانه شد. لبش را گاز گرفت و بلند شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خدا خدا می کرد که بهراد باشد. به سمت در اتاقش رفت. از چشمی بیرون را نگاه کرد. با دیدن بهراد خیالش راحت شد. نفسی از سر آسودگی کشید و لبخندِ محو شیرینی روی لبش نشست. در را باز کرد و بهراد وارد شد و در را بست. رز خواست چیزی بگوید که بهراد پیش دستی کرد و گفت:

- هیش! فقط برو وسایلتو بردار باید بریم.

رز مات و مبهوت به فرشته ی نجاتش نگاه کرد و گفت:

- کجااا؟

- بهت می گم حالا. وسایلتو بردار!

رز با عجله تمام وسایل و لوازمش را توی چمدانش گذاشت و زپیش را بست. مانتوی جلو باز مشکی و شال طرح دار آبی نفتی را روی سرش انداخت و گفت:

- بریم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد در را باز کرد و با احتیاط اطراف را واری کرد. بعد از اینکه خیالش راحت شد رو به رز اشاره کرد که راه بیفتد و خودش هم پشت سرش به راه افتاد.

در را بست و سرش را بالا آورد. با دیدن مرد قلچماقی که وارد راهرو شد حدس زد این شخص محافظ آرش است و دستشان را خواند. به سرعت رز را داخل آسانسور هل داد و خودش هم پرید داخل. مردک غول پیکر سرش توی گوشه‌اش بود و حواسش نبود. بهراد هم از این قضیه سواستفاده کرد.

در آسانسور که بسته شد رز با بهت خواست داد بزند که:

- چیکار می کنی؟

اما با نشستن دست بهراد روی دهانش درجا خفه شد. سرش را تکان می داد و به بهراد اشاره می کرد رهایش کند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد انگشت اشاره اش را روی بینی خوش تراشش گذاشت و
با صدای آهسته ای گفت:

– صدات دربیاد کارمون تمومه.

رز که از بی توجهی او کلافه شده بود و شالش از سرش
افتاده بود و نفسش هم داشت بند می آمد و بهراد قصد
برداشتن دستش را نداشت، سرش را کمی جابه جا کرد و وقتی
به نقطه ی مورد نظرش رسید آنچنان گازی از دست بهراد
گرفت که بهراد چشمانش گشاد شد و دستش را به سرعت از
دهان او بیرون کشید.

رو به او داد زد:

– وحشی!

رز با پشت دست به حالت نمایشی آب دهانش را تمیز کرد و
گفت:

- همینکه که هست.

در همین حین در آسانسور باز شد. رز سرش را پایین انداخته بود و داشت از آسانسور خارج می شد که دستش کشیده شد. بهرادکنار گوشش گفت:

- شالتو درست کن. قشنگ بکشش جلو کل صورتتو بگیره. بعدم پشت سر من بیا.

رز می دانست لحن بهراد جدی است و حتما خطری تهدیدشان می کند پس شالش را درست کرد و بدون حرف پشت سر بهراد راه افتاد. بهراد هم کلاه سوئی شرتش را سرش کرده بود و جلو راه می رفت. با دیدن آن آرش عوضی مقابل مسئول هتل دلش می خواست انتقام این چند وقت را بگیرد اما افسوس! افسوس که مافوقش این اجازه را به او نمی داد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در هتل را باز کرد و دست رز را گرفت و به بیرون هلش داد و خودش هم خارج شد.

همان طور که دست او را گرفته بود به سمت ماشین شاسی بلند مشکی که از فرزاد گرفته بود راه افتاد. دیگر به این دست گرفتن های رز عادت کرده بود. احساس می کرد هیچ فاصله ای بین خودش و رز وجود ندارد و بر همین مبنا هیچ نامحرم بودنی هم وجود ندارد. او را نزدیک ترین فرد به خودش می دانست و...

می دانست که دلایل و استدلال هایش اصلا منطقی نیست اما برایش دیگر هیچ چیز مهم نبود...

دزدگیر را زد و رو به رز اشاره کرد سوار شود. خودش هم وضعیت را چک کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن ها را زیر نظر ندارد سوار شد.

"رز"

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

یک ساعتی می شد که بی هدف خیابان های تهران را دور می زدیم تا خبری از سرهنگ دارابی شود و خیال ما را راحت کند. یقینا در این لحظه بهترین خبری که می شد شنید خبر دستگیری آرش و دارو دسته شان بود. بهراد هم که کل این یک ساعت همانند برج زهرمار به روبرو زل زده بود و فقط رانندگی می کرد. لب باز کردم چیزی بگویم که صدای زنگ گوشی بهراد باعث شد تا سکوت کنم.

همان طور که به روبرو خیره بود جواب داد:

- بله؟

....-

- خواهش می کنم قربان انجام وظیفه بود.

....-

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خب خدا روشکر. پس ما هم می تونیم بریم خونه دیگه؟
مشکلی نیست؟

....-

با کنجکاوی به او که لحظه به لحظه قیافه اش بیشتر درهم می شد زل زده بودم. مگر سرهنگ چه چیزی می گفت؟
بالاخره بعد از لحظاتی جانم به لبم رسید بهراد واکنش نشان داد:

- اما قربان...

....-

- خب اگه اینجوریه که چشم. دیگه چاره ای نیست پس!
سپس تماس را قطع کرد. با کنجکاوی گفتم:
- چی شد؟ تکلیف ما چیه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پوفی کشید و دستی داخل موهایش فرو کرد. با حرص داد زد:

- هووی با تواما.

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

- یعنی این که باید یکی دوماه بریم غیب شیم.

- وا! یعنی چی؟

- مستوفی که سردسته ی این قاچاق داروی شرکت افخمه و چندتا از اون بالابالاها فرار کردن. تا وقتی که اونا دستگیر بشن ما باید از تهران بریم.

با بهت گفتم:

- خب دستگیری اونا به ما چه ربطی داره؟ ما که ماموریتمون تموم شده!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مشکل همین جاست. اونا مارو شناسایی کردن و فهمیدن
ما لوشون دادیم. الان مثل یه مار زخمی در به در دنبالمون
هستن تا انتقام بگیرن ازمون.

دستانم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

- هیییی! واقعا؟

- آره.

- خب ما باید کجا بریم؟ اصلا من می رم فرانسه پیش پاپا.
توام بیا بریم.

بهراد برگشت و کج نگاهم کرد و گفت:

- انگار خبر نداری دایی برگشته؟

جیغ کشیدم:

- چییییی؟

دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چه خبرته؟ کر شدم.
- پاپا برگشته؟
- وقتی سکوتش را دیدم به او نزدیک شدم و مشتی روی قفسه ی سینه اش کوبیدم و دوباره داد زدم:
- چرا بهم نگفتی نامرد؟
- نمی خواستم تمرکزت بهم بریزه. البته بیشتر به دستور سرهنگ بود. گفت چیزی بهت نگم.
- خب پاپا... پاپا چیزی نگفت؟ نگفت من کجام؟
- چرا همه چی رو براش توضیح دادم. اول عصبی شد و از دستت شکار شد. گفت آخر این دختره با این کله شق بازیش سرشو به باد می ده.
- پوفی کشیدم و گفتم:
- پاپا هم که همیشه ساز مخالف می زنه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بهراد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- مگه دروغ می گه؟ جناب عالی افسار پاره کردی و اختیارت دست خودته و....

نگذاشتم بیش از این به من توهین کند. میان حرفش پریدم و گفتم:

- هی هی هی! حرف دهن تو بفهم. حق نداری با من اینجوری صحبت کنی. مثل تو تویی خور باشم که هرکی هرچی بهم گفت بگم چشم؟ نتونم خودم برا خودم تصمیم بگیرم؟ مثل تو خوبه که برات زن می گیرن و حتی نمی تونی حرف دلتو بزنی؟ نمی تونی بگی نمی خوایش؟ آره اینطوری خوبه؟

با حرف هایم لحظه به لحظه قیافه اش بیشتر درهم فرو می رفت. با تمام شدن نطقم به او زل زدم. دلم خنک شده بود که عصبی اش کرده بودم. سبیک گلویش بالا و پایین شد و برگشت و نگاهم کرد و با صدای خش داری گفت:

- کدوم خری گفته من زنمو نمی خوام؟؟

با شنیدن این جمله قلبم هوری ریخت. اصلا توقع این جواب را از او نداشتم. در حالی که چیز بدی به گلویم چنگ می زد و داشت خفه ام می کرد لب زدم:

- دروغ نگو. من می دونم دوستش نداری!

با اخم همانطور که به روبرو زل زده بود با لحن سرسختی گفت:

- می خوامش و این به هیچ کسی ربطی نداره!

یه جوری گفت "می خوامش" که واقعا به داشتن همچین مرد و حامی غبطه خوردم. خدایا همه ی مردها همین قدر زیبا و خاص حرف می زدند؟ همه مردها اینطور برای ناموسشان رگ گردنشان بیرون می زد و فکشانشان منقبض می شد و دل هر دختری را آب می کردند؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

فقط یک جمله بود که در نهایت ته ته قلبم را می سوزاند:

- خوشابه حالِ ریحانه!

نگاه از او گرفتم و به روبرو زل زدم. آب دهانم را قورت دادم و با لحنی که سعی می کردم واقعی به نظر برسد گفتم:

- بمونید برای هم پس!

شیشه را پایین کشید و به بیرون زل زد.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که جلوی درب ساختمانی ایستاد.

بدون حرف از ماشین پیاده شد و من با نگاه کنجکاوم دنبالش می کردم که بینم می خواهد چه کند! اف اف را زد و پس از لحظاتی سرهنگ دارابی با سر و وضع غیررسمی جلوی در ظاهر شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد احترام نظامی گذاشت و من شیشه را پایین دادم و با
لحن بهراد گفتم:

– سلاام قرباان!

و دستم را کنار گوشم به حالت احترام نظامی گذاشتم که
سرهنگ خندهش گرفت و برایم سری تکان داد و گفت:

– خسته نباشی دختر!

لبخندی برایش زدم و او دسته کلیدی را به سمت بهراد
گرفت. کمی باهم حرف زدند و سپس بهراد به سمت ماشین
آمد و سوار شد. سرهنگ رو به من با صدای بلندی گفت:

– هوای همو داشته باشید بچه ها. می دونم سخته اما
امیدوارم بهتون خوش بگذره. من و بچه ها هم تمام تلاشمونو
می کنیم که هر چه زودتر دستگیرشون کنیم و خیال همه رو

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

راحت کنیم. ضمنا نگران نباشید این زحماتتون بی پاداش نمی مونه. حتما جبران خواهد شد!

بعد از خداحافظی با سرهنگ بهراد ماشین را روشن کرد و به راه انداخت. دستانم را در هم قفل کردم و گفتم:

- الان قراره کجا بریم؟

- شمال.

- شمال کجاست دیگه؟ بریم اونجا چیکار؟

بهراد با صبر و حوصله به سوال هایم جواب می داد:

- شمال مناطق سرسبز و خوش آب و هوای ایرانیه. می ریم

ویلای سرهنگ توی شمال این چند وقت رو.

سری تکان دادم و تا پایان مسیر در چیزی نگفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با صدای کسی که صدایم می زد چشم باز کردم و با دیدن
بهراد که چپ چپ نگاهم می کرد، خودم را جمع و جور کردم
و گفتم:

- چیه به من زل زدی؟

بهراد در حالی که اخم عمیقی میان ابروانش نشانده بود گفت:

- سه ساعته خوابیدی طلبم داری؟!

پس از این حرف در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و فرصت
جواب دادن را به من نداد.

لبانم آویزان شد و زیر لب زمزمه کردم:

- بیشور!

از ماشین پیاده شدم و دستی به کمرم که بر اثر بد خوابیدن
کمی درد گرفته بود کشیدم. همزمان نگاهی به اطراف
انداختم. ویلای تقریباً بزرگ که حدس می زدم همان ویلای

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

سرهنک دارابی باشد. دور و اطرافمان پر از درخت های شکوفه زده و جوانه های تازه متولد شده بود. سردی هوا اندک اندک رخت برمی بست و جایش را به گرما تعارف می زد. دیگر خبری از آن سوز و سرما نبود اتفاقا هوای مطبوعی در اطرافمان قرار داشت. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم ساختمان سفید روبرو را نشانه رفت. ساختمانی با نمای سفید که روی سکویی ساخته شده بود و در سمت راست ساختمان باغچه ی گل کاری شده ای قرار داشت. ماشین وسط ویلا پارک شده بود و من باید چمدانم را تا جلوی در می بردم. چمدانم را از ماشین بیرون کشیدم و در دلم هرچه فحش بلد بودم نثار روح بهراد کردم. در را بستم و دسته ی چمدان را کشیدم. لعنتی چقدر هم سنگین بود! نگاهی به اطراف انداختم تا شاید آن برج زهرمار را پیدا کنم اما... نبود که نبود. معلوم نبود ناگهان کجا غیش زده بود!

با هر سختی که بود چمدان را جلوی در ساختمان بردم و داد زدم:

- بهراد؟ بهراد کجایی؟ بیا این درو باز کن بینم.

با حرص لگدی به در زدم که بعد از چند لحظه بهراد دست به جیب از سمت چپ ساختمان بیرون آمد. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- وای قلبم!

بی توجه به من کلید را توی در انداخت و چرخاند و در را باز کرد. وارد شدم و با دیدن دکوراسیون شیک و امروزی داخل ساختمان لبخندی روی لبم نشست. چقدر زیبا بود این حجم از سفیدی!

بهراد پشت سرم داخل شد و در را بست. صدایش را از فاصله ای نزدیک شنیدم:

- فکتو جمع کن!

شکلکی برایش در آوردم و با کنجکاوی تمام فضای خانه را بررسی کردم.

با توجه به نمای بیرونی فضای داخلش کوچک بود اما بسیار زیبا و مدرن! در که باز می شد آشپزخانه در دید قرار می گرفت. آن طرف تر یک دست مبل سلطنتی گذاشته شده بود و در کنار آنها یک دست مبل راحتی نیز! مقابل مبل ها هم تی وی قرار داشت. در قسمت راست چند در سفید رنگ قرار داشت که تصور می کردم اتاق ها و سرویس ها باشند. اما کنار اتاق ها راهروی باریکی قرار داشت. به سمت اتاق ها به راه افتادم تا وسایلم را در یکی از آنها قرار دهم. در سوم که در انتهای راهرو قرار داشت را انتخاب کردم و به همان طرف گام برداشتم. مسئله ای که تعجبم را برمی انگیزت این بود که هر چه به انتهای راهرو نزدیک می شدم راهرو روشن تر می

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

شد و این عجیب بود. چمدانم را جلوی درب سوم گذاشتم و به سمت انتهای روشن راهرو گام برداشتم. چند قدم بیشتر نرفته بود که با دیدن فضای روبرو واقعا شگفت زده شدم! قسمتی که دورتادورش به جای دیوار شیشه داشت و نمای فوق العاده زیبای باغچه ی گل ها و قسمت پشتی ویلا را نمایان می کرد. فقط وسط این دیوار شیشه ای دیواری با عرض کم قرار داشت که رویش تلویزیون نصب شده بود و بقیه ی قسمت ها از جمله سقف نیز با شیشه کار شده بود. احساس خیلی خیلی خوبی به دلم نشست و خیلی زود بر لب هایم جاری شد و نتیجه اش شد لبخند!

کنار سالن چهار صندلی که شکل خاصی از مبل های راحتی داشت به رنگ سبز پسته ای و میزی وسط آن ها قرار داشت. وسط سالن یک دست مبل راحتی ال شکل وجود داشت که دقیقا روبروی تلویزیون قرار می گرفتند!

کمی آن طرف تر و نزدیک به دیوار شیشه ای صندلی مخصوص آفتاب گرفتن قرار داشت. با شعف نزدیک آن شدم و بهش دست کشیدم. فوق العاده بود! حتما امتحانش خواهم کرد.

با قدم های سریع از آن جا خارج شدم و به طرف اتاق رفتم. درش را باز کردم و با دیدن اتاق خالی لبخند روی لبم نشست.

بعد از جابه جا کردن وسایلم لباس هایم را با شلوار راحتی گشاد سورمه ای و تاپ سورمه ای حلقه ای جذب تعویض کردم. سوتینم را هم در آورده بودم و زیر تاپم سوتین نداشتم. کلا عادت داشتم در خانه راحت باشم و سوتین نزنم زیاد علاقه ای به آن لباس عجیب و نچسب نداشتم. موهایم را همانطور باز روی شانه هایم رها کردم. رژ لب کالباسی رنگ را برداشتم و روی لب هایم مالیدم و به خودم نگاه کردم.

اندامم فوق العاده بود و این را همه می دانستند حتی بهرادی
که برایم قیافه می گرفت! حالا در این مدت تنهایی می
خواستم ببینم آیا باز هم می تواند برایم قیافه بگیرد و نگاهم
نکند؟ صندل های مشکی لا انگشتی ام را پا کردم و از اتاق
خارج شدم. صدایم را توی سرم انداختم و داد زدم:

- آهای صابخونه؟ نمی خوای به ما غذا بدی؟ مردیم از
گشنگی!

چیزی طول نکشید که در اتاق اولی باز شد و بهراد با همان
تیپ و قیافه از اتاقش بیرون زد. سرش را بالا آورد تا چیزی
بگوید که با دیدنم شوکه شد! دستم را به کمرم زدم و یک
تای ابرویم را بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم. اما او هنوز
توی شوک بود. وقتی چند بار دستم را مقابل چشمانش تکان
دادم اما تکانی نخورد به او نزدیک شدم و انگشتم را با نوازش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به فکش کشیدم که به خودش آمد و تکانی خورد. با صدای گرفته ای گفت:

- چیکار می کنی؟

- نمی دونم والا. تو زل زدی به من یه ساعته بر و بر نگام می کنی هر چی هم صدات می کنم جواب نمی دی! آقا مردم از گشنگی.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و به سمت مبل ها به راه افتاد و گفت:

- آها. چی می خوری سفارش بدم؟

پشت سرش به راه افتادم و با ناز گفتم:

- پیتزا!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ای را گرفت. دو عدد پیتزا سفارش داد و روی مبل خودش را پرت کرد. من هم به طرفش رفتم و کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

- سرهنگم عجب خونه ای داره ها!

بی توجه به من خم شد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و روشنش کرد. اخم کردم و گفتم:

- خداروشکر منم که با یه مجسمه هم خونه شدیم.

صورتش نود درجه چرخید و نگاهم کرد:

- خب؟ چی بگم؟

- یه واکنشی حرفی، لبخندی! تا من بفهمم توام آدمی! انقدر عبوس نباش حالم بد شد به خدا!

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- مثل تو باشم هی فک می زنی!

رو ازش گرفتم و گفتم:

- بچه پروا!

به صفحه ی تلویزیون زل زدم. فیلم ایرانی در حال پخش بود
که دختر و پسر در حال جنگ و دعوا بودند. لبم کج شد و
گفتم:

- با این فیلماتون! چرا همش درمورد بدبختی و بیچارگیه؟
یکم تنوعم بد نیست!

بهراد با اخم گفت:

- لازم نکرده تو در مورد فیلمای ما نظر بدی. از فیلمای درب
و داغون شما بهتره که همه چیو به نمایش میگذارن.

- خیلیم خوبه حداقل هیجان که داره.

و پاسخم باز هم سکوت بود و سکوت! ده دقیقه ای می شد
که کنار هم نشسته بودیم و زل زده بودیم به صفحه ی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تلویزیون. زیادی حوصله ام سر رفته بود... بلند شدم و خواستم به اتاقم بروم که صدای اف اف درون خانه پیچید. با ذوق به طرف آیفون رفتم و گوشی را برداشتم:

– بله؟

– سفارشتونو آوردم خانم.

– آها بفرمایید.

در ویلا را زدم و خودم به سمت در ورودی ساختمان رفتم تا در را باز کنم. هنوز دستم به طور کامل روی دستگیره ننشسته بود که دستانی دور پهلوهایم حلقه شد و مرا عقب کشید. با تعجب به بهرادی که این کار را کرده بود نگاه کردم و خواستم چیزی بگویم که مرا به آن طرف هل داد و در را باز کرد. به سرعت هزینه اش را حساب کرد و پیتزاهایم را تحویل گرفت و در را بست. ناخودآگاه با دیدن این همه استرسش زدم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

زیر خنده. طفلک بهراد فکر می کرد با این کله شقی ام شاید
برای در آوردن حرصش بپریم جلوی پیک موتوری و....
غش غش می خندیدم و به نگاه های محو او هم توجهی
نمی کردم.

بی توجه به خنده های من به طرف راحتی رفت و رویش
نشست. پیتزاها را روی میز گذاشت و گفت:
- بیا بخور.

بوی غذا که به مشامم خورد خنده و همه چیز را از یاد بردم.
موهایم را کنار زدم و به سمت بهراد رفتم. این بار روبرویش
نشستم و خم شدم جعبه ی پیتزایم را باز کردم. با لذت بویی
کشیدم و گفتم:
- اممممم! عاشقشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

برشی برداشتم و تند تند سس زدم. گازی زدم و با آب و تاب
مشغول خوردن شدم. سرم را بالا آوردم و نگاهم با نگاه بهراد
تلاقی کرد. پسرکِ خجالتی من!

دلَم برای این نجابتش ضعف رفت! از بس دختر ندیده بود خدا
این چنین هلویی را نصیب و قسمتش کرده بود. "اعتماد به
نفسم تو حلقم!"

بهراد با صورتی سرخ به جایی پایین تر از چانه ام زل زده بود.
وقتی نگاهش را دنبال کردم به جایی در نزدیکی سینه های
رهاشده ام رسیدم. لبم را گاز گرفتم و با صدای پرخنده ای
صدایش زدم:

– آقای بهراد خان؟!

چشمانش با گیجی خاصی بالا آمد و با سردرگمی نگاهم کرد.
چشمکی زدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- تموم شدم! انقدر با نگاهت منو نخور... جاش غذا تو بخور!
- آب دهانش را قورت داد. در نهایت با سرِ پایین افتاده یکی دو
برش پیتزا نوش جان کرد و بلند شد. من من کرد:
- من دیگه... می رم بخوابم.
- حال خرابش را درک می کردم اما زبانِ خیرندیده ام این حرف
ها حالی اش نبود!
- زودتر از مغزم به کار افتاد:
- چه زود؟ خب حالا می موندی پیشم!
- دستش داخل موهایش فرو رفت:
- نه خسته ام. برم بخوابم شب کار دادم.
- باشه بیبی. خوب بخوابی!
- با عجله به طرف اتاقش رفت و من در دلم گفتم:

- جووونم پسرِ سربه‌زیرِ عمه مهناز!

بعد از خوردن پیتزای عزیز و لذیذم که حسابی هم چسبید بلند شدم و برق‌های هال را خاموش کردم.

جعبه‌ی پیتزای بهراد را برداشتم و به طرف اتاقش حرکت کردم. چند تقه به در کوبیدم که بعد از چند لحظه در را باز کرد. سرم را بالا آوردم و خواستم چیزی بگویم که با دیدنش هنگ کردم. بوی عطر تنش توی مشامم پیچید... ناخودآگاه نفس عمیقی کشیده و به استایل و صورت جذابش زل زدم. آب از موهایش چکه می‌کرد و روی پیشانی‌اش می‌ریخت. ربدوشامبر طوسی که به تن داشت نشان از دوش گرفتتش می‌داد. نفسم را بیرون فرستادم و جعبه را به طرفش گرفتم و با تته پته گفتم:

- می‌دونم سیر نشدی! بگیرش.

تخس و اخمو گفت:

- میل ندارم!

کج نگاهش کردم و گفتم:

- اگه خواهش کنم چی؟

نفهمیدم چه چیزی در نگاهم دید اما دستش را دراز کرد و
جعبه را گرفت و گفت:

- باشه پس! برو استراحت کن شب بریم خرید.

دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

- ایولل! باشه پس من می رم دیگه.

به طرف اتاقم که یک اتاق با او فاصله داشت رفتم و گفتم:

- یه ساعت دیگه بیدارت می کنما.

در اتاقم را بستم و به ساعت نگاه کردم.

" چهارونیم بعد از ظهر " پس هنوز وقت داشتم. با صدای
آلارم گوشی ام چشمانم را باز کردم. هنوز خوابم می آمد اما
باید بلند می شدم تا حاضر شوم. بلند شدم و جلوی آینه
ایستادم. خیلی وضعیتم به هم ریخته و نامرتب بود. باید سرو
سامانی به این قیافه ام می دادم. خدا را شکر چون در هتل
اقامت داشتم یک چمدان از وسایل و انواع لباس هایم جمع
کرده بودم.

و خیالم از این بابت راحت بود. ذهنم به سمت بهراد کشیده
شد. اما او هیچ وسیله ای با خودش نیاورده بود. چون فرارمان
خیلی ناگهانی اتفاق افتاد این قضیه طبیعی بود. پس حتما به
خاطر همین گفت شب بریم خرید. دست از فکرهای بی سر و
تهم برداشتم و مشغول آماده شدن شدم.

به آینه نزدیک شدم و با دقت هرچه تمام خط چشمم را کمی
پررنگ تر کردم. حالا نوبت چشم راستم بود. توی این یکی

کمی مشکل داشتم. بالاخره با هر سختی که بود خط چشمم را کشیدم. ریملم را هم به مژه هایم زدم. در نهایت رژ لب کالباسی را طبق عادت روی لب هایم مالیدم. دستی به مانتوی تا روی زانو کرمی ام کشیدم و پارچه ی چروکش را صاف کردم. کلا مدل چروک این مانتو روی مخم بود!

آستین های پفی داشت و جلوی مانتو هم ساده بود و طرح خاصی نداشت. دسته ای از موهایم را زیر شال کرمی ام فرستادم و فقط طره ای از آنها را روی پیشانی ام رها کردم. در نهایت کیف نگین دار کرمی، کالباسی ام را روی شانه ام انداختم و از اتاق خارج شدم. جلوی درب اتاق بهراد ایستادم. قلبم محکم می زد... کف دست هایم عرق کرده بود و انگار حالم خوب نبود! دو تقه به در زدم و صاف ایستادم. وقتی واکنشی از جانب او ندیدم دوباره و دوباره در زدم اما خبری نبود که نبود!

در را به آرامی باز کردم و سرم را کمی داخل اتاق بردم و
صدایش زدم:

- بهراد؟

با دقت که نگاه کردم او را دیدم که روی تختش غرق خواب
بود. با تعجب به این تخت خوابیدنش نگاه کردم. یعنی انقدر
خوابش سنگین بود؟! وارد اتاق شدم و در را تا نیمه بستم. به
طرفش گام برداشتم. این اتاق را ندیده بودم. اتاق بزرگ و
جالبی بود که بیشتر شبیه به اتاق مطالعه بود. چند عکس از
سرهنک در سنین مختلف روی دیوار زده شده بود و روی میز
مطالعه ای که گوشه ی اتاق قرار داشت چند عکس خانوادگی
بود. پشت میز یک قفسه پر از کتاب وجود داشت.

نگاه از کتاب ها گرفتم و به سمت بهراد رفتم. او که روی
تخت دو نفره ی گرم و نرم سرهنک خواب هفت پادشاه را
می دید.

همین طور که به او نزدیک می شدم حواسم به ضربان بی
امان قلبم که لحظه به لحظه بیشتر می شد هم بود. یک
لحظه احساس کردم صدایش انقدر بلند است که الان بهراد از
شنیدن این صدا بیدار می شود اما وقتی حرکتی از او ندیدم
خیالم کمی راحت تر شد. کنار تخت ایستادم و به او که رو به
من و به پهلو خوابیده بود زل زدم. آنچنان پتویش را در آغوش
گرفته بود و بین عضله هایش می فشرد که یک لحظه با
تصور چیزی که به ذهنم آمد دلم ضعف رفت.

آب دهانم را قورت دادم و بی اراده کنارش روی تخت
نشستم. وسوسه ی دست کشیدن توی موهای نرم و نم
دارش دیوانه ام کرده بود. دستم را لرزان به طرف موهایش
بردم و وقتی به خودم آمدم که با حس لذت و آرامش دستم
داخل موهای خوش بو و مشکی اش بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خدایا چقدر دلم موهایش را می خواست. چیزی درون ذهنم
نقش بست:

- کاش من و بهراد با هم دوست می شدیم و با هم رابطه...!

ندای درونی ام نگذاشت حرفم را کامل کنم و فریاد کشید:

- دیوونه اینجا ایرانه! فرانسه نیست که راحت با هر کسی

دوست بشی... اینجا اکثرا بعد از ازدواج رابطه دارن نه قبلش!

با این فکر لب هایم آویزان شد. اما من به قوانین و سنت های

فرانسه عادت کرده بودم. من همین حالا بهراد را می خواستم.

داشتم دیوانه می شدم از دست این همه زیبایی!

دستم درون موهایش مشت شد و به آنها چنگ زدم که چشم

هایش باز شد. یکه ای خوردم اما عقب نکشیدم. مشتتم را باز

کردم و خیره خیره نگاهش کردم. چند بار پلک زد و با صدای

گرفته ای گفت:

- ساعت چنده؟

- هفت!

چند لحظه نگاهم کرد و چشمانش به سمت دستم که هنوز
توی موهایش بود سوق داده شد. مبهوت لب زد:

- چیکار می کنی؟

با نهایت صداقت و راستی گفتم:

- هر چی صدات کردم و در اتاقتو زدم نبود. اومدم داخل
دیدم خوابی. کنارت نشستم و وقتی موهای خوش حالتو دیدم
دلم خواست بهشون دست بزنم و نازشون کنم.

سیک گلوش بالا و پایین شد و با لبان نیمه باز به من زل
زد. خدایا لب هایش چرا انقدر خواستنی بودند؟ کم کم دلم
چیزهای بیشتری می خواست.

اخم کوچکی کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مگه دلت هرچی خواست تو باید بهش بدی؟
- سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:
- معلومه که آره. من هیچ وقت به دلم نه نگفتم.
- یاد بگیر که هیچ وقت به عقلت نه نگی نه به دلت. دستتم بردار.
- دستم را از داخل موهایش بیرون کشیدم و درحالی که بلند می شدم گفتم:
- به نظر من دنیا ارزش اینو نداره که به خاطرش خودمو اذیت کنم و چیزی که می خوامو به دست نیارم.
- بستگی به اون چیزی هم که می خوای داره. گاهی نرسیدن به چیزی که می خوای بهتر از رسیدن به اونه!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

کمی به حرفش فکر کردم اما معنی اش را درک نکردم چون
به نظر من رسیدن به چیزی که می خواهی به هر قیمتی
شیرین تر است.

می دانستم جلوی من معذب است برای همین از اتاق خارج
شدم و گفتم:

- من می رم بیرون لباساتو بپوش بریم.

بعد از لحظاتی از اتاق خارج شد. باز همان لباس ها را پوشیده
بود. دوشادوش هم از ویلا خارج شدیم و راهی بازار شدیم.
دستم را به چانه ام زدم و متفکر نگاهش نگاهش کردم و
گفتم:

- همش بهت می آد. هم مشکیه، هم طوسییه، هم آبییه! به
نظر من همشو برداریم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد بی حرف به طرف فروشنده رفت و کارتش را بیرون کشید و گفت:

- هزینه شو حساب کنید.

مرد هزینه اش را حساب کرد و از مغازه خارج شدیم. بی اراده جمله ای که توی ذهنم نقش بست را گفتم:

- چقدر خوش اندامی تو!

پوزخندی روی لبش نقش بست و گفت:

- تو به همه این حرفارو می گی؟

چشمانم گشاد شد و گفتم:

- بله؟؟

با صدای گرفته ای گفت:

- اون روز به آرشم همینو گفتی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- تو هنوز اون روزو یادته؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعضی چیزا هیچ وقت از یاد آدم نمیره.

سری بالا انداختم و گفتم:

- آها پس بگوو. جنابعالی کینه ای تشریف دارید.

بی تفاوت به روبرو زل زده بود و هیچ واکنشی به حرفم نشان

نداد. بعد از خرید انواع پیراهن و تیشرت و شلوار های

رنگارنگ و مختلف رو به بهراد کردم و گفتم:

- چقدر لباس می خری بسه دیگه! برگردیم خونه؟ من خیلی

گشنمه.

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- یه جوری می گه بریم خونه گشنمه انگار تو خونه قورمه
سبزی بار گذاشتن برامون. تو خونه که یه کف دست نوئم پیدا
نمی شه.

- خب همین جا یه چیزی بخوریم پس.

سپس با حرص ماسکم را پایین کشیدم و گفتم:

- اوف خفه شدم زیر این. اصلا هیچ کس دنبال ما نیست به
خدا. من که دیگه ماسک نمی زنم.

همینطور که به سمت مغازه ی بزرگ لباس زنانه می رفت
گفت:

- هیش! ماسکتو بزن تو دردسر می افتم.

اخم کردم که بی توجه به من هلم داد داخل مغازه. با تعجب
نگاهش کردم و گفتم:

- اینجا چیکار داری؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با فکر اینکه می خواهد برای ریحانه لباس بخرد دندان هایم را روی هم فشردم و با اخم پس از چند لحظه گفتم:

- من حوصله ی انتخاب لباس واسه کسی رو ندارم. بیا بریم لطفا گشمنه.

بازویم را بین انگشتانش قفل کرد و درحالی که می فشرد لب زد:

- انقدر چرت و پرت نگو. می ری مثل یه دختر خوب هر لباسی که دوست داری و نیازش داری رو انتخاب می کنی تا زودتر بریم. وقت منم تلف نکن.

با حرص گفتم:

- واسه خودت دیگه. این چه سوالیه می پرسی؟

من که تا آن لحظه همانند گربه ای وحشی با چشمان سبز و سرخم به او زل زده بودم و آماده ی حمله بودم با شنیدن این

جمله ناخوداگاه به گربه ای مظلوم تبدیل شده و با چشمانی
معصوم (البته از نظر خودم) به او نگریستم و گفتم:

- واقعا؟

کلافه نگاهم کرد. احساس کردم توی دلش گفت " با چه
دختر خنگی اومدم بازار " اصلا غلط کرد که این را گفت. دلم
خواست بپریم رویش و ناخن های نداشته ام را توی پوست
صورتش فرو کنم که دیگر جرات نکند به من بگوید خنگ!
کسی مابین افکار مغشوشم پرید و فریاد زد: دختره ی خنگ
اون که بهت نگفت خنگ تو خودت تصور کردی اون گفته
خنگ! تازه به خودم آمدم و فهمیدم قضیه از چه قرار است.
روی افکارهای درهم و برهمم سرپوشی گذاشتم و لبخند
ژکوندی زدم و گفتم:

- باشه پس.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

دست دراز کرد و ماسکم را بالا کشید و گفت:

– حالا برو.

به طرف رگال های پر از لباس رفتم. لباس هایی که بسیار شیک و مارک بودند. با بی رحمی تمام دست روی گران قیمت ترین لباس ها می گذاشتم. مغازه ی بزرگی بود. انواع و اقسام لباس های دخترانه و زنانه را هم داشت. در نهایت ده دست لباس ست و غیر ست راحتی برداشتم. چهار عدد روسری و پنج عدد شال، چهار عدد مانتو و چندین شلوار جین و چند دست لباس زیر!

بهراد با دیدن آن همه خرید چند لحظه با شوک نگاهشان کرد و بعد به من نگاه کرد. اما چیزی نگفت و بعد از حساب کردن هزینه ی لباس ها که خیلی هم زیاد شد از مغازه بیرون زدیم. با نیش باز نگاهش کردم و گفتم:

– بهر ااااا؟؟؟

بهراد که پاکت های خرید را در دست داشت و عرق ریزان آن ها را به سمت ماشین می برد و داشت زیر فشار آنها له می شد گفت:

– بله؟

پاکت لباس های زیرم و پاکت شال ها دست خودم بود. پاکت لباس زیر را بالا آوردم و رو به او گفتم:

– خیلی خوشگلن لامصبا. دلم می خواد هرچه زودتر بپوشمشون.

بهراد به روی خودش نیاورد و گفت:

– باشه بپوششون.

در همین حین به ماشین رسیدیم. صندوق عقب را باز کرد و پاکت ها را یکی یکی و منظم داخل صندوق می گذاشت. با سرتقی ادامه دادم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مخصوصا اون لباس قرمزه ش که قسمت بالایی با تور کار شده و از جلو باز می شه. وای عاشقشم. احساس می کنم....
آن چنان برگشت و نگاهم کرد که خفه شدم. لبانم را جمع کردم و طلبکارانه گفتم:

- اه توام که همش برج زهرماری.

سپس در حالی که از کنارش می گذشتم طوری که بشنود غر زدم:

- دیوونه‌س... نمی شه باهاش حرف زد!

سوار ماشین شدم و در را محکم بستم. بعد از لحظاتی او هم سوار شد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. از شیشه به بیرون زل زده بودم و به آسمان ابری نگاه می کردم. چقدر دلم برای پایا تنگ شده بود. یادم باشد هر وقت به خانه رسیدیم زنگش بزنم. دلم می خواست بدانم کی سایه ی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نحس این ماموریت لعنتی از روی زندگی ام برداشته می شود؟
واکنش پاپا بعد از دیدنم چه بود؟ عزیز اکنون از نگرانی چه
کار می کرد؟ واکنش عمه به ناپدید شدن من و پسرش چه
بود؟ ریحانه! کسی که این روزها زیاد روحش را مورد قرین
رحمت قرار می دادم. اما چیزی باعث می شد که ته دلم از
بابت آرامش و امنیتم قرص باشد. چیزی که همین حالا کنارم
نشسته بود و می دانستم که به زودی زود از دستش خواهم
داد.... افسوس که مال من نبود.

با صدای بهراد از فکر بیرون آمدم:

- حالا نمی‌خواد قهر کنی! خب... یه سری چیزا برای تو
طبیعیه اما اینجا برای ما جانيفتاده. چطوری بگم از نظر ما
قباحت داره. مخصوصا واسه منی که توی خانواده ی مذهبی
بزرگ شدم. من اونجوری که تو فکر می کنی نیستم. یعنی
اونقدرام دیوونه نیستم که کسی نتونه باهام حرف بزنه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خودم می دونم اخلاقم گنده اما دلم می خواد تو برام حرف بزنی.

بله؟؟؟ با من بود؟؟ دلش می خواست من برایش حرف بزنم؟؟
خدایا خواب می دیدم؟ با ذوق به طرفش برگشتم و گفتم:

- جووون چه پسر خوبی!

خنده ش گرفت. این را از نیمچه لبخندی که روی لبش نشست فهمیدم.

از او رو گرفتم و گفتم:

- حالا برا اینکه باهات قهر نباشم و حرف بزنم بهم غذا بده
گشمنه.

- چی می خوری؟

با ذوق گفتم:

- پیتزا!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

چشمانش قلمبه شد و نگاهم کرد:

- ظهر پیتزا خوردیم که!

- اما الان شبه ها... اصلا می دونی چیه؟ من هیچ وقت از

خوردن پیتزا سیر نمی شم.

سر بالا انداخت و گفت:

- اینی که تو می خوری غذا نیست فست فوده که یه بار در

هفته خوردنش ضرری نداره اما بیش از حد خوردنش مایه ی

ضرره پس یه غذای جون دار باید بخوری.

- مثلا چی؟

در همین حین جلوی غذاخوری پارک کرد و گفت:

- وایسا الان میام.

از ماشین پیاده شد و وارد غذاخوری شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

منتظر چشم به درب رستوران دوختم. وقتی چشمانم از
نیامدنش کلافه و خسته شد پوفی کشیدم. گوشی ام را از
کیفم بیرون کشیدم و شروع کردم به بازی رنگ آمیزی
پرنسس ها. عاشق آرایش کردن و عوض کردن رنگ
موهایشان بودم. آنقدر توی بازی غرق شده بودم که متوجه
آمدن بهراد نشدم. با صدای باز شدن در ماشین سرم را بالا
آوردم و گفتم:

- اومدی؟

دو پرس غذا را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- نه دارم میام.

شکلکی در آوردم و گفتم:

- عمه تو مسخره کن.

با لبخند محوی گفت:

- کدوم عمه‌م؟

موهایم را از جلوی پیشانی‌ام کنار زدم و با حرص گفتم:

- ترجیحا عمه رویات!

لب‌هایش بیشتر کش آمد. انگار از بازی دادن و حرص دادن من خوشش آمده بود. تصمیم گرفتم چیزی نگویم تا بیش از این مورد تمسخرش قرار نگیرم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و علی‌رغم گرسنگی شدیدم پلک‌هایم روی هم رفت و خوابم برد.

با صدای کسی که صدایم می‌زد و دستی که تکانم می‌داد چشم‌هایم را باز کردم. بهراد با لبخند جمع و جوری نگاهم کرد و گفت:

- پاشو خانوم رسیدیما. یه ساعته خوابی بس نیست؟ حالا خوبه گشنت بود!

چشمانم را مالیدم و گفتم:

- واقعا یه ساعته خوابیدم؟ آره خیلی گشمنه نمی دونم یهو خوابم برد.

- آره. منم چهل و سه دقیقه س که دارم نگات می کنم و منتظرم بیدار شی.

بهت زده گفتم:

- چرا بیدارم نکردی؟

همان طور که به روبرو زل زده بود گفت:

- یه جوری خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم.

هنگ نگاهش کردم. جمله اش را توی ذهنم مرور کردم.

مثل جغد به او زل زده بودم که بی توجه به من مشمای غذا را برداشت و از ماشین پیاده شد. من هم بعد از چند لحظه به خودم آمدم و از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. آن

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

شب چلو ماهیچه‌ی خوشمزه و خوش آب و رنگی که بهراد گرفته بود در لابه‌لای نگاه‌های گاه و بیگاه بهراد روی من و نگاه‌های من روی بهراد خورده شد. از او تشکر کردم و به طرف اتاقم رفتم.

جلوی آینه ایستادم و کش موهایم را باز کردم. باز هم بلند شده بودند باید کوتاهشان می کردم.

همیشه بلندی موهایم تا سرشانه‌هایم بود و حتی اصرارهای پاپا هم نتوانسته بود مرا وادار به این کند که آن‌ها را کوتاه نکنم. اما طی این مدت که درگیر این ماموریت بودم کمی بلندتر از حد همیشگی شده بودند و باید در اولین فرصت کوتاهشان می کردم.

لباس‌هایم را با تیم تنه سفید و شورتک فانتزی نارنجی جذب پوشیدم و توی تخت خزیدم. به سقف بالای سرم زل زدم و باز دلم گرفت. عجیب بود که جدیدا دائما دلم می گرفت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی کنار بهراد بودم گذر زمان را احساس نمی کردم و طبعاً
دل گرفتگی هم در کار نبود اما وقتی تنها می شدم حالم خیلی
بد می شد.

آنقدر فکر کردم و توی ذهنم برای آینده ی نامعلومم نقشه
کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

" سه روز بعد "

با صدای ناهنجار برخورد چیزی به دیوار و شکستن چیز دیگر
از خواب بیدار شدم. شوکه و با چشمان گشاد به دیوار تاریک
روبرویم زل زدم. تنم مثل بید می لرزید و قلبم محکم می زد.
خواستم جیغ بزنم امد با شنیدن صدای بهراد سکوت کردم.
بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم. در را کمی لاز کردم و با
همان تن و بدن لرزان به فضای نیمه روشن هال زل زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

پسری روی زمین افتاده بود و بهراد رویش نشسته بود.
ناگهان داد زد:

- لجنِ حروم زاده. از طرف کی اومدی هان؟ حرف بزن.

پسر زوزه می کشید و التماس می کرد رهایش کند. اما بهراد،
خشن و جدی مشتی نثار فک پسر کرد و گفت:

- انقدر زر زر نکن. جواب منو بده.

از این ابهت و جدیت بهراد دلم گرم شد و لرزش بدنم کم تر.
اما هنوز می ترسیدم. یعنی آن پسر که بود؟ یعنی ردمان را
زده بودند؟ وای خدای من!

در را کامل باز کردم و هنوز کامل بیرون نرفته بودم که
صدای دادش در جا میخکوبم کرد:

- کجا سرتو انداختی پایین اومدی بیرون؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

متعجب نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که نگاه پسر
به سمت من چرخید. بهراد به سرعت واکنش نشان داد. با
دستش فک پسر را اسیر کرد و به جهت مخالف من چرخاند
داد زد:

- به چی زل زدی حیوون؟

پسر به تته پته افتاد و گفت:

- هیچی به خدا.

بهراد با چشمان سرخ به من نگاه کرد و داد زد:

- گمشو تو اتاقت.

با ترس به طرف اتاقم عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم. در را
بستم و به سمت تختم رفتم. به تاج تخت تکیه دادم و
زانوهایم را بغل کردم. از شدت بغض داشتم دیوانه می شدم.
دلهم می خواست گریه کنم اما مثل همیشه سر باز زدم و سعی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کردم حواسم را پرت کنم اما نمی شد که نمی شد. فشارها و استرس های این چند وقت، دوری از پاپا، تنهایی و فریاد بهراد کار خودش را کرده بود. بغض مانند ماری خوش خط و خال در گلویم چمبره زده بود و داشت خفه ام می کرد. به شکم دراز کشیدم و سرم را توی بالش فرو کردم. با حرص بالشم را گاز

می گرفتم و سعی داشتم طوری حرصم را خالی کنم. دایم این جمله توی ذهنم بالا و پایین می شد " او حق نداشت سر من داد بزند. "

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای تقه هایی به در را شنیدم. بی توجه سرم را بیشتر توی بالش فرو کردم. بعد از لحظاتی صدای باز و بسته شدن در آمد. تخت بالا و پایین شد و قیژ قیژ کرد. در میان سکوت سرد و وحشتناک شب صدای زمزمه اش را شنیدم:

- رز؟

آب دهانم را قورت دادم و تکان نخوردم. دستش روی قسمت بالایی پشتم که لباس داشت نشست. در واقع نیم تنه ی زرشکی و شور تک جینم را پوشیده بودم و حالا کل اندامم توی دیدش بود. او که انقدر حساس بود چطور انقدر راحت به من دست می زد؟

نوازش وار تکانم داد و گفت:

- پاشو.

باز هم عکس العملی نشان ندادم که این بار دست هایش روی شانه هایم نشست و با یک حرکت بلندم کرد و جدی گفت:

- این چه طرز لباس پوشیدنه؟

نگاهی به لباس های خوشگلیم انداختم و گفتم:

- چشمه؟

- می خوای دیوونم کنی؟ اینجوری پاشدی اومدی جلوی اون
پسره ی عوضی.

گستاخانه نگاهش کردم و لب زدم:

- دوس دارم.

بهراد با خشم نگاهم کرد و گفت:

- اِ اینجوریه؟ ولی من دوس ندارم که هیچ حالم از این کارا
به هم می خوره. ضمنا از اونجایی که آرش و همکاراش
ردمونو زدن باید مکان عوض کنیم و...

به اینجا که رسید سکوت کرد. با کنجکاوی گفتم:

- و؟

- از هم جدا بشیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چایی؟ حالت خوبه؟ یعنی چی از هم جدا شیم؟ مگه من تنهایی می تونم؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- مجبوریم.

- چه اجباری هست آخه؟

- بین من یه سری چیزا رو رعایت می کنم که تو اصلا واست مهم نیست. مهم ترینش همین مسئله ی حجابیه. از یه طرف من نمی تونم این تیپ و قیافه تو بینم چون یه پسرم هم اذیت می شم هم گناه می کنم. از طرف دیگه توام نمی تونی به خاطر من خودتو بیوشونی همیشه اینطوری تو راحت نیستی و اذیت می شی.

با بهت گفتم:

- به خاطر این مسئله ی مسخره می گی جدا شیم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- شاید از نظر تو مسخره باشه اما واسه من خیلی مهم و جدیه. پس بهتره تو بری یه جای دیگه منم می رم یه جایی بالاخره. هرچی هم لازم داشته باشی برات میارم.

بلند شد و خواست از در خارج شود که صدایش زدم:

- بهراد؟

ایستاد اما برنگشت. در حالی که با انگشت هایم بازی می کردم با من گفتم:

- خب... تو دین شما یه چیز نداره که با هم راحت باشیم این یه ماه رو؟

به سرعت برگشت و عصبی نگاهم کرد که گفتم:

- فکر بد نکن. منظورم اینه که این چند وقت رو موقت بتونیم کنار هم راحت زندگی کنیم. نه تو اذیت بشی نه من آخه من از تنهایی می ترسم. اونم یه مدت نامعلوم وای دق می کنم.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- چرا یہ چیزی هست.

با ذوق گفتم:

- واقعا؟؟؟ چی؟

به طرفم آمد و کنارم روی تخت نشست.

شمرده شمرده گفت:

- بهش می گن صیغه!

من که از این چیزها سردر نمی آوردم و فقط دلم می خواست

کنار بهراد باشم. با هیجان گفتم:

- خب؟

- یعنی تو باید زنم بشی. مشکلی نداری؟

چند لحظه شوکه نگاهش کردم و جیغ زدم:

- چیبی؟

مشتی توی بازویش کوبیدم و گفتم:

- چه غلطا. بچه پروا!

اخم کرد و گفت:

- توهم نزن. صیغه که همون ازدواج موقتہ باعث میشه من و

تو به هم محرم بشیم. بدون اینکه کسی خبردار بشه و در

نهایت هم بعد از این قایم موشک بازی از هم جدا میشیم.

هیچ شناسنامه ای هم نه امضا میشه نه هیچی!

- پس...

- اگه می خوای پیش من بمونی این تنها راهه. چون من

نمی تونم با تو و خودم کنار بیام. تا همین الانشم خیلی

مراعاتتو کردم.

با لبخند ژکوندی گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- باشه. کجا باید بریم صیغه کنیم؟
- از لحنم خنده ش گرفت و گفت:
- نیازی نیست جایی بریم.
- بعد از این حرف گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و بعد از چند لحظه گفت:
- اول باید مهریه ت رو تعیین کنی. چی می خوای؟
- لبم کج شد و گفتم:
- هیچی.
- بهراد کلافه گفت:
- اما اینجا نوشته حتما باید مهریه تعیین بشه قبل از صیغه.
- نمی دونم هرچی تو بگی.
- مهریه ی توا. من نباید بگم که.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

کمی فکر کردم و سپس گفتم:

- صدشاخه رز قرمز!

بهراد سری تکان داد و دوباره گفت:

- مدتشم باید تعیین کنیم.

- اما ما که نمی دونیم تا کی اینجاییم!

- دو ماه خوبه؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. بالاخره بعد از کلمات و

جملاتی که بهراد گفت و من هم تکرار کردم رو به من گفت:

- تموم شد.

با تعجب گفتم:

- همین؟ خب زودتر این کارو می کردی. الان من جلوی تو

می تونم راحت باشم دیگه؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- نه که قبلا ناراحت بودی! تو که همیشه ی خدا راحتی دختر!

لب هایم را غنچه کردم و گفتم:

- بعله. همینکه هست!

از جا بلند شد و گفت:

- فعلا بگیر بخواب. صبح زود باید از اینجا بریم.

- کجا؟ چرا باید بریم؟

- هنوز خودمم نمی دونم کجا اما می دونم که باید بریم.

دیگه اینجا جای موندن نیست. فعلا خطر رفع شده اما اگه

همینطوری پیش بره خیلی زود میان سراغمون.

با ترس گفتم:

- راستی اون پسره کی بود؟ نزدیک بود سخته کنم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- یه عوضی که فعلا دورش کردم اما اگه همینطور پیش بره
با پیگیری های دقیقی که دارن انجام می دن به زودی
پیدامون می کنن برای همین می گم باید مکانمونو هرچه
زودتر عوض کنیم. با سرهنگم صحبت می کنم ببینم چی می
شه. تو نگران نباش و بگیر راحت بخواب من حواسم به همه
چی هست. من درستش می کنم!

محو اجزای صورتش خیره خیره نگاهش می کردم. چشمان
مشکی نافذش، رگ بیرون زده ی گردنش و از همه مهم تر
لب های خاص و صورتی رنگش که به این زیبایی حرف می
زدند دلبری کردن را خیلی خوب بلد بودند. چقدر خوب بود
وقتی اینقدر با قاطعیت می گفت " تو نگران نباش. من
حواسم هست... درستش می کنم!" وقتی اینطور صحبت می
کرد انگار کسی قلبم را فشار می داد. احساس خیلی خاصی
داشتم که قابل توصیف نبود. با صدایش از فکر بیرون آمدم:

- شب بخیر.

از اتاق خارج شد و من روی تخت دراز کشیدم. نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم. "سه و چهل و پنج دقیقه بامداد" اتفاقاتی که در این چند دقیقه افتاده بود آنقدر غیرقابل باور بود که هنوز داشتم حلاجیشان می کردم. جمله ای توی ذهنم نقش بست:

- یعنی من الان زن بهرادم؟ مثل ریحانه؟ یعنی چی؟

- نه بهراد گفت برای محرمیت و اینکه با هم راحت باشیم.

چیزی ته دلم تکان خورد و زیر لب با پلک هایی که داشتند روی هم می رفتند زمزمه کردم:

- هرچی هست خیلی خوبه!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با صدای آلارم گوشی ام که برای سومین ده دقیقه ی متوالی
زنگ می خورد چشم هایم را باز کردم. گوشی را برداشتم
محکم پرتش کردم روی زمین و با حرص گفتم:

– اه چقدر سمجه!

دستی توی موهایم کشیدم و گفتم:

– امروز آخرین روزی بود که آلارم گذاشتم. اه! گند زد به
خواب شیرینم.

و ندای درونم که باز سرکشی کرد و گستاخانه جوابم را داد:
– تو هر روز می گی فردا دیگه آلارم نمیزارم اما هر شب قبل
خواب آلا رمتو اکی می کنی.

کلافه بلند شدم و زیر لب گفتم:

– خفه شو اعصاب تو یکی رو ندارم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از شستن دست و صورتم و زدن مسواک وارد اتاقم شدم
تا لباس هایم را عوض کنم. خواستم سرهمی سفید و شلوار
سفیدم را بپوشم که با یادآوری چیزی که بهراد گفت شوکه
سرجایم ایستادم. او دیشب گفت که فردا صبح زود باید از
اینجا برویم پس حالا کجا بود؟؟ با افکار وحشتناکی که به
ذهنم هجوم آورد استرس و اضطراب بر وجودم غلبه کرد.
نکند بلایی سرش آمده باشد؟ نکند مکانمان لو رفته باشد و به
زودی مرا هم ببرند و سرم را ببرند و تکه تکه ام کنند بیندازند
جلوی سگ ها؟!

ندای درونی ام فریاد کشید:

- باز جوگیر شدی؟ صداش کن بین کجاست خب!

خفه شویی به ندای همیشه در صحنه گفتم و در حالی که در
اتاقم را باز می کردم داد زدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بهر ااد؟ بهر ااد؟ کجایی؟ بهر ااد اگه خونه ای تو رو خدا جواب بده.

با فکری که به ذهنم رسید بدو بدو به طرف موبایلم رفتم و شماره اش را گرفتم. موبایل را کنار گوشم گرفتم و با استرس شروع کردم به جوییدن ناخن هایم. بعد از چهار بوق بالاخره صدایش را شنیدم:

- الو

با شنیدن صدایش آن چنان آرامشی به قلبم سرازیر شد که نزدیک بود از شدت خوشحالی غش کنم.
با بغض نهفته در گلویم گفتم:

- بهر ااد؟

- جانم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آن چنان این جانم گفتنش بهم چسبید که تا به حال از شنیدن چیزی انقدر خوشحال نشده بودم. خدایا او به من گفت جانم؟؟ خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- کجایی؟ تو که گفתי صبح زود باید بریم؟ نامرد نمی گی میزاری می ری من تنهایی دق کنم؟ نمی گی بینم نیستی از ترس سخته می کنم؟ نکنه خودت رفتی خونه جدید گرفتی و منم دک کردی؟ منم به درک! آره حتما همینه خیلی خیلی نامردی بهرادر. اصلا می دونی....

text

مادر بزرگ دوستم

پیرزن مدرنی ست ...

از آنهای که چروک صورتشان را اندازه ی حلقه ی ازدواجشان دوست دارند ، از آنهایی که هر صبح جلوی آینه می ایستند ، کرم روزشان را زده، خط چشمشان را با سرمه سیاه میکنند و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

برای بلندتر دیده شدن مژه هایشان شب ها روغن بادام و
روزها ریمل مارکدار از آب گذشته میزنند !!

من مادر بزرگ دوستم را

دورا دور میشناسم

اما دوستم می گوید مادر بزرگش معتقد است:

زن

در هر سن و سالی باشد

باید از افتادن مژه هایش بترسد

مثل دوران جوانی که

افتادن هر مژه

دل آدم را میلرزاند

باید مراقب چشمانش ، مژه هایش و صورتش باشد

نگذارد زیبایی اش

محدود باشد به تا سالگی ...

برایم سوال پیش می آید که چه چیز مادر بزرگ دوستم را
انقدر امیدوار کرده ؟!

یادم می آید دوستم گفته بود:

پدربزرگش هنوز برای همسرش گل میخرد و گاهی در جمع
قربان صدقه اش

میرود ، بدون او هیچ جا نمیرود ، بدون او خوابش نمیبرد ...

و همه میدانند پدر بزرگ از جوانی عاشقش بوده است ...

قطعاً مادر بزرگ دوستم معشوقه ی خوبیست و این باعث
امیدواری اش بوده، چون معتقدم

معشوقه بودن

زن هارا زیباتر میکند ...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به آنها امید و انگیزه می دهد

که برای زیبایشان تلاش کند ؛

خوب باشند

مهربان باشند

و زنده بمانند...

به همه ی اینها فکر میکنم و میفهمم چرا مادر بزرگ های

بعضی ها مدرن نیستند ، زود پیر میشوند و زود میمیرند!!

دلم برای مادر بزرگ خودم

و بعضی ها

خیلی میسوزد !!

خیلی ...

نازنین_عابدین_پور

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بین حرف های بی سر و ته‌م که ناشی از ذهن مغشوش و
کلافه‌ام بود پرید و گفت:

- ااا! خب وایسا تا منم حرف بزنم کجا گازشو گرفتی داری
میری؟ من اومدم بیرون کار داشتم ممکنه یکی دو ساعت
دیگه هم طول بکشه. تو چیزاتو جمع و جور کن میام دنبالت.
- واقعا؟ یعنی تو نرفتی یه جا دیگه که منو تنها بزاری و...
- نه دخترِ خوب! من هیچ وقت چنین کاری رو نمی‌کنم.
گفتم نگران نباش که. الانم برو صبحونه‌تو بخور منم میام کم
کم.

- آخه گفتی صبحِ زود. منم برا همین شک کردم.

- آره اما کار فوری پیش اومد.

- باشه پس منتظرتم.

- فعلا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با او خداحافظی کردم و سپس بدون اینکه لباس هایم را
تعویض کنم از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخانه شدم و قهوه ای برای خودم دم کردم. همزمان
لقمه ای پنیر و گردو و خیار درست کردم و گازی زدم.
بهراد یخچال را پر از مواد غذایی کرده بود و حالا همه چیز
داشتیم.

از آشپزخانه خارج شدم تا زمانی که قهوه آماده شود چرخی
توی ویلا بزنم اما ناگهان فکرم به سمت سالن شیشه ای
رفت.

همانطور که لقمه ام را گاز می زدم به طرف سالن رفتم. وارد
شدم و با دیدن فضای دنج اتاق لبخندی زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آفتاب از شیشه ها داخل سالن افتاده بود و فضای فوق العاده گرم و مطبوعی را ساخته بود. با چیزی که به ذهنم رسید لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- عالی می شه.

به ساعت نگاهی انداختم " نه و سی دقیقه " لبخند روی لبم نشست. بهترین زمان برای انجام این کار بود.

یک بار دیگر هم در فرانسه این کار را کرده بودم و خیلی زیاد به پوستم می آمد چرا دوباره امتحانش نکنم؟؟

هم روحیه ام عوض می شد و لین استرس و کلافگی ام از بین می رفت و هم تنوعی می شد.

با ذوق به اتاقم رفتم. وسایل لازم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. بعد از نوشیدن قهوه ی تلخم در یخچال را باز کردم و سبد چوبی را پر از میوه های رنگی رنگی کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بطری شیشه ای که آب داشت را خالی کردم و پر از آب میوه
ی انبه کردم و آن را هم برداشتم.

لباس هایم را در آوردم و شروع کردم به زدن کرم ضد آفتاب
و ضد آبه به کل بدن. هنوز یک هفته نمی شد که اپیلاسیون
کرده بودم و حالا با زدن کرم ضد آفتاب و روغن زیتون بدن
صاف و سفیدم داشت برق می زد.

بطری روغن کارخانه ای که مخصوص برنز کردن بود را
برداشتم و به کل تن و بدنم مالیدم تا بدنم در مقابل آفتاب
سوختگی مقاوم باشد سپس کمی هم از اسپری طلایی رنگ
زدم.

بعد از انجام کار های لازم قبل از برنزه، سوتین تور شیری
رنگ و شورت لامبادای ستش را پوشیدم و لبخندی زدم.
لبم را گاز گرفتم. حسابی جذاب شده بودم و امیدوار بودم قبل
از رسیدن بهراد کارم تمام شود.

بیمی از او نداشتم حالا دیگر مشگلی نداشت اگر حتی
مقابلش لخت بودم. این را دیشب خودش گفته بود اما بیشتر
به خاطر خودش که گفت اذیت می شود نمی خواستم اینطور
مرا ببیند.

صندلی مخصوص آفتاب گرفتن را از اتاق شیشه ای بیرون
کشیدم و به سمت استخر داخل ویلا بردم و کنار استخر
کذاشتم.

وسایلم را برداشتم و به طرف صندلی رفتم. وسایلم را کنار
صندلی گذاشتم و با یک حرکت شیرجه زدم توی استخر.
اواخر اسفند بود و امروز عجیب گرم بود. کمی توی آب شنا
کردم و آب بازی کردم تا بدنم برای برنزه شدن بهتر آماده
شود و سپس از آن خارج شدم.

از بهراد شنیده بودم آخر هفته ها چند خدمتکار برای نظافت و
رسیدن به دار و درخت ها می آیند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

برای همین هم ویلای به این بزرگی انقدر زیبا و مرتب و تمیز بود.

از آب بیرون آمدم و کمی ایستادم تا آب بدنم خشک شود. سپس کلاه سفیدم را سرم کردم و کل موهایم را داخلش کردم تا موهای لخت و نرمم در مقابل اشعه های تند و تیز آفتاب نسوزد.

روی صندلی رو به آفتاب دراز کشیدم. ده دقیقه ای می شد که پا روی پا انداخته بودم و با کلاه آفتابی که روی کلاه نخی سفیدم پوشیده بود و عینک دودی طلایی رنگم دراز کشیده بودم و داشتم از سکوت فضا لذت می بردم و به صدای آهنگ آرامش بخش بی کلامی که پخش می شد گوش می دادم. این آهنگ را از گوشی بهراد کش رفته بودم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آنقدر زیبا بود که دلت نمی خواست آهنگ دیگری را گوش کنی. خم شدم و سبد میوه را برداشتم.

بدنم گرم شده بود و چیز خنکی را طلب می کرد.

توت فرنگی گنده ای را برداشتم و با لذت گازی زدم. طعمش که زیر زبانم رفت دیگر نتوانستم از آن قرمزهای دلبر دل بکنم.

خم شدم و بطری را نیز برداشتم و جرعه ای نوشیدم.

تقریباً یک ربع گذشته بود. بلند شدم و دوباره تمام بدنم را با کرم و روغن ماساژ دادم و دوباره روی صندلی دراز کشیدم.

چشمانم را بسته بودم و داشتم آهنگ ترکی که پخش می شد را زیر لب زمزمه می کردم که با احساس قدم هایی چشم هایم را باز کردم. هرچند حالت چشم هایم از زیر عینک دودی مشخص نبود. بهراد که داشت به سمت در ورودی ساختمان

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

می رفت انگار صدای آهنگ را شنید که به سمت من چرخید.
سرجایش خشک شده بود و مسخ شده نگاهم می کرد. پاهایم
را روی هم انداختم و عینکم را بالا دادم و با عشوهِ گفتم:
- سلام.

نه خجالت کشیدم و نه شوکه شدم. شاید برای این بود که من
در کشوری بزرگ شده بودم که این چیزها برایم طبیعی بود و
حتی گاهی از اینکه بهراد با دیدنم انقدر سرخ می شد خنده ام
می گرفت. همچنین احتمال می دادم بهراد در پایان کارم
برسد اما احتمالش پنجاه پنجاه بود.
با صورت و چشم های سرخ طوری نگاهم می کرد که نزدیک
بود سخته کنم.

بالاخره بعد از لحظاتی از شوک بیرون آمد و به طرفم گام
برداشت. رو ازش گرفتم و با خیالی آسوده خودم را به دست
آفتاب سپردم. بعد از لحظاتی حضورش را کنارم احساس کردم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

و بعد طی یک حرکت خیلی سریع دستم کشیده شد. تعادل‌م را حفظ کردم و کنارش صاف ایستادم. صدایش را با خشم کنار گوشم شنیدم:

- با اجازه ی کی همچین غلطی کردی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- با اجازه ی خودم. اصلا مگه این چیزا اجازه می خواد؟

- بله که می خواد. یه لحظه با اون مغز پوکت فکر نکردی اونایی که دنبالمونن بریزن اینجا و من بدبخت بشم؟ با خودت فکر نکردی اگه یه سگ پدری از ویلاهای اطراف تو رو اینجوری ببینه من دیوونه می شم؟

هنگ نگاهش کردم که عقب کشید. کلافه نگاهم کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بردار اون وسایل لامصبو جمع کن بیا خونه. اومده واسه من
برنزه کنه پوست به اون خوشگلی رو.

به سمت ساختمان راه افتاد و من در حالی که هنوز در شوک
حرف های بهراد بودم ده دقیقه ی دیگر آفتاب گرفتم و سپس
بلند شدم.

هنوز هم لخت بودم و تنها لباس هایی که تنم را می پوشاند
شورت و سوتین شیری رنگم بودند. لبخندی زدم و با ناز به
طرف در ساختمان رفتم. در را باز کردم و صدایم را توی سرم
انداختم:

- آقای بداخلاق؟؟ آقای...

Forwarded from] من باش ♥ هلال ماه ○

[(•Biti●)]

با دیدن بهراد توی آشپزخانه که کل صورتش خیس بود و
بطری آب را برداشته بود و یک نفس تا نیمه سر کشید مات و
مبهوت ماندم. بعد از چند لحظه به خودم آمدم و افکار
شیطانی به مغزم رسوخ کردند. به سمت آشپزخانه راه افتادم و
در همان حین با ناز گفتم:

- یه لیوان آب بهم می دی؟

وارد آشپزخانه شدم و مقابل او که هنگ کرده بود ایستادم.
کلافه دستی توی موهایش کشید. چشم هایش سرخ سرخ
شده بودند و حسابی مسخ شده بود. لبانم را زبان زدم و گفتم:
- بهراد؟

چند لحظه نگاهم کرد و سپس نگاهش از صورتم به سمت
پایین تر سر خورد. قلبم گوم گوم می زد. نگاه من اما به
صورتش دوخته شده بود. داشتم از این حالت لذت می بردم.
دلم آغوشش را طلب می کرد. چطور اینجا ایستاده بود و به

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سمتم نمی آمد؟ مگر یک مرد چقدر می توانست مقاومت کند؟ با صدای گرفته و آهسته ای گفت:
- جانم؟

- بهم آب می دی؟

چشمانش بالا آمد. گیج و سردرگم بود. سرش را تکانی داد و خواست لیوان بردارد که گفتم:
- نه بطریشو بده. لیوان لازم نیست.

بطری را به طرفم گرفت و من به او نزدیک شدم. فاصله ی زیادی بینمان نبود. در مقابل چشمان مخمورش بطری را به لب هایم چسباندم و با عطش چند جرعه نوشیدم. دقیقا از همان قسمت که بهراد آب نوشیده بود.
بعد از لحظاتی بطری را پایین آوردم و به سمت بهراد گرفتم.
با لب های خیس لب زدم:

- مرس...

هنوز حرفم کامل نشده بود که بطری را از دستم گرفت و پرت کرد روی زمین و محکم در آغوشم کشید. با لذت چشمانم را بستم و تمام شد! دلتنگی تمام شد. تمام حس های خوب دنیا به قلبم سرازیر شد. این آغوش داغ برایم غیر ممکن شده بود. سرم روی شانه اش بود و او سرش داخل موهایم. نفس می کشید و من با ذوق دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سعی کردم در او حل شوم.

او هم سرش کج شد و توی گردنم فرو رفت. لب های داغش که به گردنم چسبید نزدیک بود دیوانه شوم. بوسه ای روی گردنم زد و باز محکم بین بازوهایش فشارم داد و که با لذت خودم را به او فشار دادم. دستم بی اراده زیر پیراهن مشکی اش رفت و پشتش را نوازش کردم. به دیوار آشپزخانه چسباندم خودش هم به من چسبید. از این وضعیت حسابی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

راضی بودم و سرمست! ضربان قلبم روی هزار بود و کل بدنم داغ شده بود. لب هایش به لاله ی گوشم چسبید و دوباره بوسید. دلم لب هایش را طلب می کرد اما او داشت طفره می رفت. حرصی لب هایم را به گردنش چسباندم و ابتدا بوسه ای زدم و بعد زبانم را روی رگی که همیشه برجسته نی شد کشیدم.

صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- نکن... دیوونم نکن!

با صدای نازدارم گفتم:

- دلم می خواد بکنم.

لاله ی گوشم را بین دندان هایش گرفت که آخی گفتم و سپس شروع کرد به مکیدن. چشمانم بسته شد و آهی کشیدم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

که دستش داخل سوتینم رفت و فشار محکمی به سینه ی
گردد و خوش فرمم داد. آخ بلندی گفتم و زمزمه کردم:
- وحشی!

توی بهشت بودم و داشتم از این عشق بازی ام با بهراد لذت
می بردم که صدایش را شنیدم:

- دیگه این لباسا رو برای هیچ کس نپوش!

ناگهان احساس کردم از جای بلندی افتادم. چشم هایم را باز
کردم که دیدم دارد می رود. بی رمق به دیوار آشپزخانه تکیه
دادم. من او را می خواستم. روحی، قلبی، جسمی اما او رفت...
نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که به خودم آمدم. دیگر از آن
داغی لحظاتی پیش خبری نبود و تنم سردِ سرد شده بود.
آنقدر ضایع شده بودم که از خودم بدم آمده بود. من... رُز!
دختر ارسلانِ افتخاریِ بزرگ در مقابل بهراد خورد شده بودم.

احساس سرشکستگی می کردم. من تاکنون خودم را در اختیار هیچ کسی این چنین راحت قرار نداده بودم. من چم شده بود؟؟ نگاهم به سمت بطری خورد شده ی کف آشپزخانه کشیده شد. لبم را گاز گرفتم و به طرف شیر آب رفتم. بدون این که بیمی از فرو رفتن شیشه در پایم داشته باشم. شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. شیر را بستم و به طرف اتاقم حرکت کردم. تشنه ام بود اما... حوصله نداشتم آب بخورم. وارد اتاقم شدم و روی تختم چمباتمه زدم. بغض مچاله شده توی گلویم عجیب چنگ می زد. داشت دیواره ی داخلی را خراش می انداخت. قلبم مانند قلب گنجشک می زد. یاد بوسه اش که می افتادم دلم غنچ می رفت. با این همه، دلم لب هایش را طلب می کرد. او با من چه کرده بود؟ من که در شهرم، کشورم، خانه ام آنقدر خاطرخواه داشتم و حتی نیم نگاهی به آنها نمی انداختم چطور مغلوب بهراد شده بودم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با قطره اشکی که می خواست از چشمم بیرون بزند ممعانت کردم و به جایش ناخنم را جویدم. دیگر چیزی از آن بدبخت ها باقی نمانده بود و باز هم دست از سرشان بر نمی داشتم.

بعد از حدود یک ربع بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. می دانستم با او چه کار کنم تا به غلط کردن بیفتد. من اهل کم آوردن و کنار کشیدن نبودم. آنقدر برایش نقشه می کشیدم تا خودش بفهمد یک من ماست چقدر کره دارد!

جلوی آینه ایستادم و به خودم چشم دوختم. تازه یادم آمده بود که من پوستم را برنزه کرده ام و هنوز خودم را ندیده ام. با دیدن پوست سفیدم که به تیرگی گراییده بود لبخند روی لبانم نقش بست. دستی روی بازویم کشیدم و زمزمه کردم:
- وای عالی شده! همونی که می خواستم.

وارد حمام شدم و بعد از گرفتن یک دوش ده دقیقه ای از حمام بیرون زدم. ربدوشامبر صورتی رنگم را پوشیدم و جلوی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آینه ایستادم. آب از نوک موهایم چکه می کرد و روی پیشانی
ام سر می خورد. توی همین فکرها بودم که چند تقه به در
خورد.

– بله؟

بهراد با صدای آهسته ای گفت:

– می تونم پیام تو؟

پوزخندی روی لبم نقش بست. تا نیم ساعت پیش توی بغلش
بودم و حالا...

بی خیال این حرف ها گفتم:

– بیا تو.

در را باز کرد و سرش را بالا آورد چیزی بگوید که با دیدنم
ماتش برد. بی توجه به او و قیافه ی مبهوتش با ناز به طرف
تخت رفتم و رویش نشستم. پا روی پا انداختم که حوله ام

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

کمی کنار رفت و ساق پاهایم تا نزدیکی زانو بیرون افتاد. لب
هایم را زبان زدم و گفتم:
- بفرمایید.

بهراد کلافه دستش را پشت گردنش کشید و گفت:

- اومدم بگم وسایلتو جمع کن و آماده شو بریم.

خونسرد نگاهش کردم و با لحن سردی گفتم:

- باشه یه ربع دیگه آمادم.

سری تکان داد و عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. با اخمی
که دلیلش را نمی دانستم بلند شدم تا حاضر شوم.

بعد از حاضر شدنم از اتاق بیرون زدم و چمدان سنگینم که
علاوه بر لباس های قبلی لباس های جدیدم را نیز جاسازی
کرده بودم در حال ترکیدن بود. آن را کشیدم و با ناله بهراد را
صدا زدم:

- بهر ااد؟

او هم چمدان به دست از اتاقش خارج شد. فکر کنم چمدان هم خریده بود چون وقتی از تهران آمدم هیچ وسیله ای با خود نداشت. نگاهی به تیپش انداختم. تیشرت یشمی رنگ آستین بلند، شلوار جین آبی کم رنگ و سوئی شرتی که دور شانه هاش انداخته و دور گردنش گره زده بود. عینک دودی مشکی را از روی چشم هایش بالا داد و گفت:

- چیه؟

- آخ بیا اینو بگیر از دستم کمرم شکست.

خونسرد و جدی به طرفم آمد و دسته ی چمدان را از دستم کشید. وقتی دسته ی چمدان را کشید دستش به دستم برخورد کرد و باز داشتم منقلب می شدم. چمدان ها را برداشت و جلو افتاد:

- راه بیفت.

پشت سرش راه افتادم و به سمت ماشین جدیدی که توی حیاط پارک شده بود رفتیم. سوار ماشین که شدیم رو به او کردم و گفتم:

- قراره کجا بریم؟ این ماشین کیه؟

- یه ویلای دیگه. ماشینو عوض کردم که با اطمینان بیشتر بریم از اینجا.

- یعنی دنبالمونن؟

- من وضعیتو چک کردم. چیز مشکوکی ندیدم. بچه ها هم حواسشون هست اما ما باید محتاط عمل کنیم.

- آها.

دیگر سکوت کردم و چیزی نگفتم. بهراد متفکر رانندگی می کرد. آهنگ بی کلامی توی ماشین پخش می شد که حکم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لالایی را برایم داشت. رفته رفته چشم هایم بسته شد و خوابم برد.

با صدای بهراد چشم هایم را باز کردم و خواب آلود گفتم:
- رسیدیم؟

- آره پیاده شو.

هنوز به طور کامل از ماشین پیاده نشده بودم که صدای زنی را شنیدم:

- به به آقا جالان خوش آمدید. صفا آوردید.

بهراد لبخند محوی زد و گفت:

- مرسی ماه صنم.

زن که فهمیده بودم نامش ماه صنم می باشد با دستش به عمارت بزرگ مقابل اشاره کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- بفرمایید بریم داخل تا یه چایی دیش و خوش رنگ بهتون بدم.

در ماشین را بستم و صاف ایستادم. با صدای رسایی گفتم:
- سلام ماه صنم خانم.

ماه صنم که انگار مرا تازه دیده بود چشمانش درشت شد و با لحن بامزه ای گفت:

- آقا جان خانم گرفتید؟

خنده ام را پشت لب هایم پنهان کردم و گفتم:

- نه ماه صنم جون ما دوستیم.

ماه صنم با دست به گونه اش چنگ زد و گفت:

- وای خدا مرگ بده منو! دوستین؟ آقا جان اهل این کارها نیست دختر. این حرفارِ جلو خدایار نرنی!

- خدایار کیه دیگه؟

- شوهرمه.

بهراد در حالی که چمدان ها را می برد به سمت ما برگشت و گفت:

- تا کی می خواین اونجا وایستین صحبت کنین؟

ماه صنم لبش را گاز گرفت و گفت:

- آقا راست می گه. بیا بریم خانه. حرف زیاده که بزنیم.

دوشادوش هم وارد عمارت با صفای مقابل شدیم. با کنجکاوی به در و دیوار عمارت نگاه می کردم و از دیدن این همه زیبایی لذت می بردم. با صدای مرد مسنی از جا پریدم:

- سلام پسر. خوش اومدی به خونه خودت.

به مرد مسنی که حدود ۵۵ سال می خورد چشم دوختم. چهره ای آرامی داشت ولی لبخندی بر لب نداشت. از آنهایی بود که می شد به او گفت جدی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چقدر آدم های جدی دور و برم دیده بودم این چند وقت!
برعکس او ماه صنم زیادی خودمانی و گرم بود. نمی دانستم
نسبتشان با بهراد چه بود اما حس خیلی خوبی به آنها داشتم.
بهراد مردانه به طرف مرد رفت و با او دست داد و گفت:

– سلام خدایار. آره مجبور شدم پیام.

ماه صنم با نگرانی از پشت سر بهراد گفت:

– چرا؟ اتفاقی افتاده؟

بهراد دستی به سر و رویش کشید و نیم نگاهی به من انداخت
و سپس گفت:

– نه اتفاقی نیفتاده ماه صنم اما بزارین نگم. یه دلیلی داره که
بعدا خواهید فهمید.

دیگر اصراری نکردند و این بار صدای خدایار بود که در
فضای عمارت طنین انداز شد:

- این دختر خانم کیه بهراد جان؟

منتظر چشم به دهان بهراد دوختم. منتظر بودم ببینم می خواهد مرا چه کسی معرفی کند. چیزی طول نکشید که گفت:

- دختر دایی ارسلان.

خدایار و ماه صنم چند لحظه مبهوت نگاهم کردند و ماه صنم زودتر گفت:

- چیبی؟ مگه ارسلان خان برگشته؟

- آره ماه صنم. ایشونم دختر شه.

خدایار این بار لبخند محوی کنج لبش نشست و گفت:

- چطور از چشماش شناختمش؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا که منو شناختین اگه اجازه بدین بریم لباسامونو عوض

کنیم بعد بیایم صحبت کنیم. حرف زیاده همینطور وقت!

ماه صنم باز گونه اش را چنگ زد:

- وای راست می‌گی دخترم شرمنده. برید بالا. بهراد جان تو که بلدی دیگه. دختر داییتم راهنمایی کن. لباساتونو عوض کنید بیاین.

سری تکان دادم و بهراد جلو افتاد. از پله های عمارت بالا رفتیم. بهراد جلو بود و من پشت سرش. قدم هایم را یرع تر کردم و کنارش گام برداشتم. با کنجکاوی گفتم:

- اینجا مال ماه صنمشونه؟ پاپا رو از کجا شناختن؟ ما قراره همین جا بمونیم کلا؟

به پاگرد که رسیدیم وقتی دیدم جوابی نمی دهد با حرص آستینش را کشیدم که برگشت و نگاهم کرد:

- اینجا عمارت بابابزرگه. ماه صنم و خدایار هم مسئولیت نگهبانی و باغبونی و... دارن. بابات رو هم میشناسن چون

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بابابزرگ و عزیز اون اوایل زندکیشون شمال زندگی می کردند
و بعد رفتن تهران. ماهم قرار اینجا بمونیم این چند وقت رو.
حالا اگه جواب سوالاتو گرفتی برو اتاق اولی.

با لب های آویزان به طرف اتاق اولی که گفت رفتم. در را باز
کردم و رو به او اشاره کردم به داخل اتاق و گفتم:
- چمدونم و بیار بزار اینجا.

سرش را بالا آورد و طوری نگاهم کرد که گرخیدم. بی حرف
به طرف من آمد. چمدان را داخل اتاق گذاشت و حینی که
می خواست از اتاق خارج شود کنار گوشم گفت:

- با نوکر بابات حرف نمی زنی. حواست باشه. حدتو رعایت
کن!

از اتاق که خارج شد در را محکم بستم و شکلکی در آوردم. "
برج زهرمار "

بی خیال او برگشتم و به فضای اتاق نگاهی انداختم تخت و کمد و میز آرایش سفید! چقدر ساده و زیبا بودند. همه ی وسایل اتاق دوازده متری مقابلم سفید بودند. اعم از پرده، ساعت، وسایل روی میز و....

لباس های راحتی ام را داخل کشو گذاشتم و مانتوها و پالتوهایم را داخل کمد آویزان کردم. لوازم آرایشی ام را روی میز آرایش سفید رنگ با سلیقه چیدم و در نهایت مشغول تعویض لباس هایم شدم.

لباس آستین کوتاه گلبهی که یقه اش شل بود و روی شانه ام می افتاد و قسمتی از سر شانه ام توی دید قرار می گرفت را همراه با شلوار کتان مشکی و صندل های مشکی ام پوشیدم. موهایم را شانه ای زدم و کش و قوسی به تنم دادم. احساس خستگی می کردم اما الان نیاز به خوردن چیزی داشتم. در حالی که چشمانم را می مالیدم از اتاق خارج شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

در را بستم که همزمان در اتاق بهراد باز شد. نگاهی به
تپش انداختم. او فقط شلوار جینش را با شلوار اسلش مشکی
عوض کرده بود.

بی توجه به او راه افتادم. هنوز چند گام بیشتر برنداشته بودم
که دستم از پشت کشیده شد. متعجب خواستم چیزی بگویم
که صدای بهراد را کنار گوشم شنیدم:

- این چیه پوشیدی؟

- لباس. نمی بینی؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- اِ من فکر کردم گونیه!

با لبخند حرص دراری گفتم:

- اشتباه فکر کردی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بازویم را محکم فشار داد که درد تا مغز استخوانم رسوخ کرد.
لبم را گاز گرفتم و گفتم:
- ولم کن.

- برمی گردی می ری تو اتاقت یه لباس درست درمون تنت
می کنی وگرنه حق نداری از اتاقت بیای بیرون.
در حالی که تقلا می کردم خودم را از دستش آزاد کنم
معتراضانه گفتم:

- اِ تو به من چیکار داری؟ مگه اینجا کی هست که منو
ببینه؟ اصلا ببینه مگه چی می خواد بشه؟! من همیشه همین
جوری لباس می پوشم.

از لای دندان های به هم چسبیده اش با خشم غرید:
- از الان به بعد اینجوری که من می گم لباس می پوشی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- می شه بیرسم چرا؟؟ بهراد من بدتر از اینارو جلوی تو پوشیدم. تو که می دونی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- خودت داری می گی جلوی من! تو هیچ وقت... هیچ وقت حق نداری جلوی کسی به جز من این مدل لباس بپوشی. متعجب به این طرز حرف زدن که صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید چرا؟

- چون تو الان زن منی! اینو بفهم و چیزایی که می گم رعایت کن.

با شناختی که از او داشتم می دانستم به این راحتی ها کوتاه نمی آید.

- آه باشه ولم کن.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستم را رها کرد و به دیوار دست به سینه تکیه زد و گفت:
- منتظرتم.

وارد اتاقم شدم و بعد از پوشیدن تونیک طوسی و ساپورت
مشکی و شال طرح دار مشکی از اتاق خارج شدم. حالا می
شد کمی، فقط کمی احساس رضایت را در چهره اش تماشا
کرد. از کنارش گزاشتم و غر زدم:

- اوف این شال چی می گه رو سرم آخه. تو عذابم.

از پله ها پایین رفتم. بوی غذایی که ماه صنم پخته بود در
فضای خانه پیچیده بود و شکم گرسنه ی من را به غش و
ضعف می انداخت.

به طرف مبل های راحتی رفتم و روی آن نشستم. ماه صنم با
فنجانی چای از آشپزخانه خارج شد و در حالی که به طرف من
می آمد گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- یه چایی درست کردم قشنگ خستگیتون در برههههه.
- نگاهم به سمت بهراد کشیده شد. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و به سمت جایی که من نشسته بودم می آمد. ماه صنم سینی را روی میز گذاشت و گفت:
- من برم خرما هم بیارم یادم رفت.
- بهراد کنارم نشست. قیافه ام را کج و کوله کردم و گفتم:
- بهراااد من قهوه می خوام.
- یه بار چایی رو امتحان کن.
- با لب های آویزان شده گفتم:
- از چایی خوشم نمی آد. اما قهوه خیلی دوست دارم.
- یه بار چایی بخور اگه دوست نداشتی دیگه نخور. اما یه بار حتما امتحانش کن.
- اما...

وسط حرفم پرید و گفت:

- اما نداره. درخواستمو قبول نمی کنی؟

به چشم هایش زل زدم. مگر می شد در این چشم ها نگاه کرد و گفت نه؟!

لبخند محوی زدم و گفتم:

- باشه به خاطر تو امتحانش می کنم.

نگاهم را از چشمانش به سمت سینی چای سوق دادم اما هنوز نگاهش را روی صورتم احساس می کردم. ماه صنم از آشپزخانه خارج شد و با ظرف شیشه ای که دو نوع خرما داشت به طرف ما آمد. خرما را روی میز گذاشت و چای تعارف کرد.

یک لیوان چای را برداشتم و دستانم را دورش حلقه کردم. داغی که پوستم را نوازش می کرد احساس خوبی به من

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

منتقل می کرد. ماه صنم همین طور که به من زل زده بود با
لبخند شیرینی گفت:

- ماشالله... هزار ماشالله! کپی برابر اصل مادرتی فقط چشمت
شبیه بابات شده.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ماه صنم خانم.

ماه صنم همین طور که مقابلم روی مبل نشسته بود خم شد
و دستم را در دستش گرفت و با لحنی زیبای شمالی اش
گفت:

- ببین دختر جان. با من احساس غریبی نکن مادر. راستی اینه
به من نگفتی! مادرت کجاست دختر؟

سرم را پایین انداختم و با بغض تلخ و خفیفی که همیشه با
یادآوری الیزابتم به گلویم چنگ می زد زمزمه کردم:

- اون رفت!

- یعنی چی...

بهراد مابین حرف ماه صنم پرید و گفت:

- زندایی خیلی ساله فوت شده ماه صنم.

بعد با صدای آهسته ای رو به ماه صنم گفت:

- دراین باره چیزی نگو حالش بد می شه.

مثلا می خواست نشنوم اما من که فاصله ای با او نداشتم که

نشنوم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط

شوم. الان وقت ناراحت شدن و بغض کردن نبود.

سرم را بالا آوردم و لبخند زدم. " من همیشه باید لبخند می

زدم. حق نداشتم هیچ وقت گریه کنم. من قوی تر از این

حرف ها بودم! " این ها جملاتی بود که پایا به من از کودکی

آموخته بود و حالا ملکه ی ذهنم شده بود. برای همین هیچ

وقت گریه نمی کردم مگر این که دیگر خیلی خیلی زیاد به کل روح و روان و جسم و ذهنم آسیب می رسید. لیوان چای را به لبم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم. نه قند برداشته بودم نه شکلات و یا خرما! خالی خالی نوشیدم. همان طور که قهوه را بدون شکر می خوردم. این تلخی خاص را بدون دلیل دوست داشتم. ماه صنم تعارف زد شکلاتی بردارم اما علاقه ای به شکلات نداشتم.

از طعمش خوشم آمد اما نه به اندازه ی قهوه ی اسپرسوی مخصوصم! اصلا همیشه همین طور بود. اگر چیزی را دوست داشتم هیچ وقت نمی توانستم از آن دل بکنم و جایگزینی برایش بیاورم. شاید چایی برای تنوع بد نبود اما نمی توانست جای قهوه ام را بگیرد. بهراد نگاهم می کرد. بی شک می خواست نظرم را درمورد چایی بداند. لبخندی زدم و پلک هایم را به نشانه ی مثبت برهم زدم که لبخندی هرچند بی

رنگ روی لبش نشست. برعکس من او انگار قول نخندیدن به خودش داده بود. هیچ وقت صدای قهقهه اش را نشنیده بودم. با صدای باز شدن در سالن نگاهم را از بهراد گرفتم و کنجکاو به در دوختم.

پسری قد بلند با چند عدد نان در دستش وارد خانه شد. هنوز متوجه ما نشده بود. زیپ کاپشنش را تا ته بالا کشیده بود و کلاه زمستانی اش کل موهایش را پوشانده بود. با آن شلوار جین مشکی بد به نظر نمی رسید. سرش را بالا آورد تا چیزی بگوید که با دیدن من و بهراد گل از گلش شکفت. نان ها را روی این گذاشت و در حالی که زیپش را پایین می کشید گفت:

– به به... داداش بهراد! خوش اومدید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد هم بلند شد و به استقبالش رفت. با هم دست دادند و هم دیگر را در آغوش کشیدند. ماه صنم که نگاه کنجکاو مرا دید با عشق به پسر خیره شد و گفت:

- نیما پسر مه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ای جان. معلومه خیلی دوشش دارید. خدا براتون نگهش داره.

- عزیزمی.

نیما و بهراد به سمت ما آمدند و نیما با دیدن من در نیمه ی راه متوقف شد و متعجب نگاهم کرد. او هم انگار مرا نشناخته بود و با دیدن من شوکه شده بود. بهراد متعجب برگشت تا دلیل توقف نیما را بداند که با دیدن نگاه خیره ی او روی من خط اخم میان ابروهایش نمایان شد.

نیما من کرد و گفت:

- سلام.

ماه صنم که گيجی و سردرگمی پسرش را درک کرد بلند شد و گفت:

- ايشون دختر آقا ارسلانن مادر. دختردایی بهراد جان. من برم يه استکان بیارم واست چایی بریزم.

و بعد از این حرف به طرف آشپزخانه به راه افتاد. نیما که مشخص بود پسری خجالتیست دستی داخل موهای لخت و کوتاهش کشید و گفت:

- سلام خانم. ببخشید من به جا نیاوردم. بلند شدم و با لبخند مکش مرگ مایی گفتم:

- سلام آقا نیما. خواهش می کنم. خوشبختم از آشنایتون.

هم زمان که این حرف ها را می زدم بی توجه به نگاه خشمگین بهراد شالم کاملاً عقب رفته بود و داشت از سرم می افتاد. اما من با خونسردی به نیما لبخند می زدم و اظهار خوشحالی می کردم. از پرویی خودم خنده ام گرفته بود اما چه می کردم؟ عادت به شال و روسری نداشتم.

نیما روبروی ما نشست و من و بهراد هم کنار هم. البته این بار با فاصله ای نزدیک تر. ماه صنم هم استکان به دست از آشپزخانه خارج شد. او هم کنار پسرش نشست و گفت:

- خسته نباشی پسر.

- مرسی ماه.

از لفظ ماه که نثار مادرش کرد خوشم آمد. کلاً در نگاه اول از این مظلومیت و خجالتی بودنش خوشم آمد. پسر خوبی به نظر می رسید و البته دوست خوبی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهتر از برج زهرمار کنارم بود که نمی شد یک کلمه با او
حرف زد.

باز ندای رد داده ی درونم فریاد زد:

- دلت میاد بهش می گی برج زهرمار؟؟

نگاهی به او که سرش پایین بود انداختم و زمزمه کردم:

- نه! خدایی دلم نمیاد!!!

بعد از صرف شام که با نگاه های گاه و بیگاه نیما گذشت بلند

شدیم تا به اتاق هایمان برویم. خسته بودیم و نیاز به

استراحت داشتیم. بعد از شب بخیر به خانواده ی مهربان

روبرویمان به سمت اتاق هایمان روانه شدیم.

در اتاقم را باز کردم و با لبخند ژکوندی گفتم:

- تشریف نمیارید داخل؟

چپ چپی نگاهم کرد که خودم از گفته ام پشیمان شدم و
گفتم:

- اکی شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و یک راست به طرف تختم رفتم. شدید خوابم
می آمد و لحظه به لحظه نیازم به تخت و پتوی گرم و نرم
بیشتر و بیشتر می شد. زیر پتو خزیدم و با خیالی آسوده خوابم
برد.

" یک هفته بعد "

پاکت های خرید را روی زمین گذاشتم و در سالن را باز کردم.
نیما با دیدنم با عجله به طرفم آمد و گفت:

- اوووه چه کردی! چه همه خرید. خسته نباشی!

با ذوق گفتم:

- وای آره اگه بدونی چقدر خوشگلن. از بعدازظهری تا الان
کل بازارو زیر و رو کردم تا خوشگل ترینشو پیدا کنم.

پاکت ها را برداشت و به راه افتاد و در همان حال گفت:

- کجا بزارمشون؟

- روی میز.

و سپس به میز مستطیلی شکل چوبی که کنار آشپزخانه بود
اشاره کردم.

پاکت ها را روی میز گذاشت و من در حالی که مانتوام را از
تنم بیرون می آوردم به سمت میز رفتم. ماه صنم با لیوانی
شربت از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- بیا اینه بگیر دخترم. بخور حال تو سرجا بیاد.

لیوان را از دستش گرفتم و با لبخندی که تحویلش دادم
تشکر کردم. جرعه ای از شربت نوشیدم و گفتم:

- یکی دو روزه هوا خیلی گرم شده ها.

نیما خندید و گفت:

- فردا عیده ها. بهار اومد دیگه.

با نیمچه لبخندی گفتم:

- اولین باره ایرانم اما یه حس هیجانی و خاص برای لحظه

ی سال تحویل دارم. خیلی دلم میخواد زودتر برسه اون

لحظه.

خریده‌هایم را که شامل وسایل تزئین سفره هفت سین، انواع و

اقسام شمع‌های رنگی رنگی، گلدان شیشه‌ای، ساتن و حریر

و تور، چند تکه لباس برای خودم و یک هدیه برای بهراد بود

را یکی یکی از پاکت‌ها در آوردم و به ماه صنم و نیما با ذوق

نشان می‌دادم. البته لباس‌های خودم و هدیه‌ی بهراد را

نشانشان ندادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستم را داخل آخرین پاکت بردم و قرآن زیبایی را که امروز حسابی برای احساساتم دلبری کرده بود و مرا وادار به خریدنش کرده بود را از پاکت بیرون کشیدم. در همین حین شالم از سرم افتاد. بی توجه تکه مویم را پشت گوشم زدم و با هیجان رو به ماه صنم گفتم:

- وای ماه صنم اینو دیدی؟ خیلی ازش خوشم اومد وقتی دیدمش و...

با دیدن بهراد که روی پله ها ایستاده بود حرف در دهانم ماسید. سکوت قفل بر لب هایم کوبیده بود.

با تکان های دستی مقابل چشمانم به خودم آمدم. نیما با مهربانی گفت:

- خب؟ داشتی می گفتی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ناخوداگاه دستم بالا آمد و شالم را روی سرم انداختم و ادامه دادم:

- هیچی دیگه دیدم جلدش خیلی نازه خریدمش. البته چند بارم دست پا پا و بهراد و عزیز دیدمش و کنجکاو شدم منم داشته باشم.

بهراد در حالی که دستانش را در جیب های شلوار اسلش طوسی اش فرو کرده بود با اخم پایین آمد. بی توجه به ماه صنم و نیما جلو آمد و مقابلم ایستاد. در ظاهر خونسرد بود اما خشم چشم هایش آزارم می داد. گمان می کردم چون ماه صنم و نیما هستند رعایت می کند و چیزی برای بی اجازه بیرون رفتنم نمی گوید اما وقتی صدای جدی و خش دارش در فضای ساختمان طنین انداز شد قلبم هری ریخت.

- تا این ساعت کدوم قبرستونی رفته بودی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی اراده نگاهم ساعت را نشانه رفت. با دیدن عقربه ی کوچک ساعت که چیزی نمانده بود روی یازده بایستد لبم را گاز گرفتم. حتما الان آبروی داشته و نداشته ام را جلوی ماه صنم و پسرش خواهد برد. اصلا به او چه ربطی داشت که من تا چه ساعتی بیرون بوده ام؟! سعی کردم اعتماد به نفسم را حفظ کنم و با صدای تقریبا رسایی گفتم:

- رفته بودم خرید.

بعد با لبخند به خریده‌هایم اشاره کردم و گفتم:

- ببین! چقدر خوشگلن.

عصبی نگاهم می کرد. می دانستم دلش می خواه فکم را خرد کند. این را از چشمان آتشین و رگ بیرون زده ی گردنش احساس می کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش از جیبش بیرون آمد و طی یک حرکت انگشتان کشیده و بزرگش را دور مچ دستم حلقه کرد و کشید که از جا کنده شدم.

ماه صنم هینی کشید و نیما قدمی جلو گذاشت که چیزی بگوید که با دیدن نگاه برزخی بهراد و گرفتن دستش توسط ماه صنم متوقف شد.

مرا پشت سرش می کشید و خودش جلو حرکت می کرد. از پله ها بالا رفتیم. در اتاقش را باز کرد و هلم داد داخل اتاق. تا به اتاق رسیدیم حاشا کردم و فریاد زدم:

- چته؟ وحشی شدی! آبرومو بردی.

در را محکم بست و به طرفم آمد. دستم را دوباره گرفت و به دیوار کوباندم که از درد ناله ای کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

این سکوتش داشت دیوانه ام می کرد. اصلا چرا این بشر
انقدر کم حرف بود؟ خودش هم مقابلم ایستاد و تا حد ممکن
به من نزدیک شد.

شالم را از سرم کشید که همراهش دسته ای از موهایم نیز
کشیده شد. جیغی زدم و گفتم:

- ولم کن عوضییی.

بعد از لحظاتی که داشتم زجرکش می شدم موهایم را رها
کرد و شالم را پرت کرد روی زمین.

لحظه به لحظه استرسم داشت بیشتر می شد. کم کم داشتم
از او می ترسیدم. تاکنون او را این قدر جدی و عصبی ندیده
بودم.

انگار دیوانه شده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

همه ی موهایم را یک طرف روی شانه ام ریخت و خواست چیزی بگوید که با دیدن موهای کوتاه شده ام خشم چشمانش دوبرابر شد.

عقب رفتم که شانه هایم را چسبید و فریاد زد:

- با اجازه ی کی همچین غلطی کردی؟

آب دهانم را قورت دادم و با چشمان از حدقه در آمده نگاهش کردم و گفتم:

- چته بهراد؟ مگه چیکار کردم؟

کلافه عقب رفت و پشتش را به من کرد و کمی خم شد. دستانش مشت شد و ناگهان برگشت. مشتش که توی دیوار کنار سرم فرود آمد تا مرز سخته رفتم.

دوباره بازوی نحیفم را بین انگشتانش حلقه کرد و داد زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- دیگه صبرم تموم شده. به اندازه ی کافی توی این یک هفته جلوی چشمام با نیما گرم گرفتی و هیچی نگفتم تا شاید خودت بفهمی اما... تو کله خر تر از این حرفایی دختر!

تا کی من باید به تو تذکر بدم حدتو رعایت کنی هان؟ چرا نمی‌فهمی من حساسم؟! از بعدازظهر ساعت شش زدی بیرون تا ساعت یازده شب؟

با کدوم عقلی این کارو کردی؟ اگه آرش و دار و دسته ش می ریختن سرت چی؟ چرا وضعیتمونو حالت نمیشه. ما برای خوش گذرونی نیومدیم اینجا. ما اومدیم اینجا که مخفی بشیم.

با ناله گفتم:

- تو رو خدا حالا دستمو ول کن. درد گرفت! باشه قول می‌دم دیگه بدون اجازه ی خودت جایی نرم. اُکی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پوفی کشید. نفس راحتی کشیدم و خواستم چیزی بگویم که این بار طره ای از موهایم را در دست گرفت.

به من نزدیک شد. خیلی خیلی نزدیک! طوری که سرش بالاتر از شانه ام قرار گرفت.

و در حالی که صدای نفس های پرحرصش را کنار گوشم می شنیدم با لحن عاجزی گفت:

- چرا کوتاهشون کردی؟

از لحن پرسیدنش ته دلم غنچ رفت و با ناز گفتم:

- خب... خب می دونی چی شد؟ من همیشه موهامو کوتاه می کنم این دفعه خیلی بلند شده بودند. اصلا به موی بلند عادت ندارم برا همینم...

بین حرفم پرید و گفت:

- از این به بعد عادت کن به موی بلند!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستانم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم و سعی کردم به
عقب هلش بدهم که تکان نخورد.

وقتی دیدم قصد ندارد تکان بخورد انگستانم ناخودآگاه روی
قفسه ی سینه اش که از بین دکمه های باز پیراهنش نمایان
بود سر خورد.

تکان خفیفی خورد اما بی توجه نوازش وار انگستانم را روی
سینه اش لغزاندم. از برخورد انگستانم با عضلاتش دلم قیلی
ویلی رفت وای به حال بهراد!

تنش به تنم چسبید و به دیوار فشارم داد. لب هایش به گوشم
چسبید و لب زد:

- شیطونی نکن!

خیث گفتم:

- اگه بکنم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

لبانش محکم به گوشت چسبیده بود. بوسه ی نامحسوسش را
من اما احساس کردم. خمار لب زد:

- اذیت می شی!

با عشوه ی ذاتی صدایم گفتم:

- نمی شممم.

دست هایش دور کمر باریکم حلقه شد و داخل موهایم نفس
کشید و زمزمه کرد:

- می رم دستشو قلم می کنم.

شوکه از این لحن جدی گفتم:

- دست کیو؟

- اونی که جرات کرده موهای تو رو کوتاه کنه!

غش غش خندیدم و گفتم:

- دیوونههههه!

چیزی کنار گوشم گفت که متوجه نشدم. با صدای زنگ
گوشی اش هر دو جا خوردیم و بهراد دستانش از دورم باز شد.
کمی از من فاصله گرفت و موبایلش را از جیب شلوارش
بیرون کشید. با کنجکاوی به صفحه ی گوشی نگاه کردم.
شماره ی ناشناس بود. انگار بهراد هم نمی شناخت که با
مکت تماس را وصل کرد:

- الو.

آنقدر فاصله ی بینمان کم بود که مذکر یا مونث بودن صدای
پشت خط را تشخیص بدهم و با فهمیدن اینکه مخاطب پشت
خط دختر است قیافه ام درهم فرو رفت.
صدای جیغ جیغویش که همراه با گریه بود روی نروم رفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- سلام بهر ادم. کجایی بی معرفت؟ انقدر نامردی که زنتو ول کردی و رفتی یه خبرم ازش نمی گیری؟ چرا انقدر غدی مگه من چیکارت کردم؟

با شنیدن کلمه ی "زنت" اخم هایم درهم فرو رفت. او غلط کرد که به بهر ادم گفت من زنتم! بهر ادم با صدایی که مشخص بود تمایلی به حرف زدن با او ندارد با لحن سردی گفت:

- چخبرته این همه سوال پشت سر هم می پرسی؟ یه نفس بگیر. کار داشتم.

لحظه به لحظه اخم هایم بیشتر در هم فرو می رفت. صدای ریحانه روی افکارم خط انداخت:

- کارت مهم تره یا من؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد که تا آن لحظه سرش پایین بود، سرش را بالا آورد و به من زل زد. دقیقا روبرویم ایستاده بود. منتظر جوابش بودم. ریحانه دوباره سوالش را تکرار کرد:

- با توام بهراد؟ کارت مهم تره یا منی که عاشقتم؟

لبم را گاز گرفتم. من اضافه بودم... باید از این اتاق و از این مکان می رفتم تا از شدت بغض خفه نشده بودم. گام اول را برداشتم و خواستم از کنارش عبور کنم که دستم را اسیر کرد و مانع از رفتنم شد. صدایش را شنیدم:

- این مزخرفات چیه به هم می بافی ریحانه؟ هرچیزی سر جای خودش. لطفا دیگه بهم زنگ نزن. من موقعیتم زیاد خوب نیست نباید زیاد مکالمه داشته باشم.

- اما...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- اما نداره. الانم باید برم کار دارم. به عمه سلام برسون.
خداحافظ.

گوشی اش را روی تختش پرت کرد و به طرف من برگشت.
بغضم را قورت دادم و در حالی که سرم را پایین انداخته بودم
که به او نگاه نکنم گفتم:

- ولم کن می خوام برم.

انگشتانش چانه ام را چسبید و بالا کشید. با لجبازی به پایین
زل زدم و گفتم:

- نکن! می خوام برم.

- کجا؟

- کار دارم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خودتو لوس نکن رز!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آره اصلا من لوسم.

به سمت در اتاق پا تند کردم. دستگیره را پایین کشیدم و خواستم از اتاق خارج شوم که دستش بالای سرم روی در نشست و در را بست.

همانطور که به در چوبی مقابلم زل زده بودم با حرص گفتم:
- می خوام...

لابه لای حرفم پرید و برم گرداند به سمت خودش و عصبی گفت:

- چت می شه یهو؟

بی توجه به سوالش، گستاخانه درون چشم های تیره اش زل زدم و جمله ای که مثل خوره به جانم افتاده بود را بیان کردم:

- کارت مهم تره یا من؟؟؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی مهابا نگاهم کرد. دستش از پشت سرم داخل موهایم فرو رفت و سرم را محکم به سینه اش چسباند. نفس های تندش را روی موهای کوتاهم احساس می کردم. کنار گوشم لب زد: - تو!

با شنیدن این جمله از زبان بهراد نفسم درون سینه ام حبس شد. قلبم وحشیانه خودش را به در و دیوار می کوبید و می خواست از سینه ام بیرون بزند. تپش های قلب بهراد را نیز نزدیک تر از هر زمانی احساس می کردم. آب دهانم را قورت دادم. از این جواب صریح و قاطع حسابی شوکه شده بودم.

سرم را از سینه اش جدا کرد و توی چشم هایم زل زد. مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم: - من؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

سرش را به سرم چسباند و با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

– آره. مگه مهم تر از توام می تونه باشه؟

اوه خدای من! من بیدار بودم یا خواب می دیدم؟ بهراد بود که

می گفت من مهم ترین زندگی اش هستم؟ خدایا داشتم از

خوشحالی و تعجب دیوانه می شدم.

انگشتانش روی گونه ام نشست و گونه ام را نوازش کرد و

گفت:

– خیلی وقته مهم ترین زندگیم شدی.

با هیجان گفتم:

– بهر اااا! تو داری اینو می گی؟؟ اشتباه نمی بینم؟

انگشت های کشیده اش به لب هایم نزدیک شد و لب هایم

را لمس کرد.

– نه... قلبم داره می گه! صداشو نمی شنوی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اشکی که از چشمانم سرازیر شد دست خودم نبود. آرامش
سرتاسر وجودم را فرا گرفت. دستم را روی سینه اش گذاشتم
و با لبخند هیجانی گفتم:

- چرا الان خیلی خوب می شنوم.

همان طور که به چشم هایم زل زده بود صورتش لحظه به
لحظه داشت بیشتر به صورتم نزدیک می شد. با عشوه لبم را
گاز گرفتم که لب هایش کنار لبم نشست و گوشه ی لبم را
بوسید. طولانی، نفس گیر، تبادار و هوس انگیز!

با صدای تقه های پی در پی که به در می خورد هر دو جا
خوردیم و از هم جدا شدیم. بهراد سرفه ی مصلحتی کرد و
گفت:

- بله؟

صدای ماه صنم به گوش رسید:

- بهراد پسر شام حاضره.

بهراد در را باز کرد و گفت:

- باشه ماه صنم شما برو ما هم الان میایم.

در را که بست به طرفم برگشت و گفت:

- گشته؟

با خنده گفتم:

- بد جوررر.

به سمت کمدش راه افتاد. پیراهنش را از تنش کند و در

کمدش را باز کرد و در همان حال گفت:

- بعد از ظهری دایی زنگ زد...

تیشرت سورمه ای را از داخل لباس هایش برداشت و به طرف

من که مبهوت چشم به اندامش دوخته بودم برگشت و گفت:

- گفت دلش خیلی برات تنگ شده و به گوشیت چند بار زنگ زده اما در دسترس نبود. از منم پرسید کجاست؟ منم...

به اینجا که رسید تیشرتش را تنش کرد و توی تنش مرتبش کرد. با اخم به من که مثل چوب خشک ایستاده بودم نزدیک شد و مقابلم ایستاد و با تحکم گفت:

- آخرین باریه که تا این ساعت بیرون می‌مونی.

لبم کج شد و گفتم:

- گیرنده!

با لحن مهربانی که تا به حال از او نشنیده بودم گفت:

- گیر نمی‌دم عزیزم. حالا هم برو به لباس درست حسابی بپوش تا بریم شام بخوریم.

مسخ شده نگاهش می‌کردم. او به من گفت عزیزم؟ وای اگر همین حالا از خوشحالی غش می‌کردم عجیب نبود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش دور شانه هایم حلقه شد و در اتاق را باز کرد. با هم از اتاق خارج شدیم. به سمت اتاق من راه افتاد. در را باز کرد و به آرامی هلم داد داخل اتاق و گفت:

– بدو لباس بپوش.

مثل یک ربات، بدون فکر و هیچ اراده ای به سمت کمد رفتیم. دست سردم شومیز کالباسی که تا روی زانو بود را چنگ زد. بهراد دست به جیب در چارچوب در، پشت به من ایستاده بود. لباسم را با شومیز عوض کردم و شال را روی سرم انداختم. بهراد به طرفم برگشت و با دیدنم لبخند روی لبانش نشست و گفت:

– خیلی خوب شدی! بیا بریم.

اولین بار بود او داشت اینطور صحبت می کرد و من هنگ کرده بودم. اصلا چه شده بود که او داشت از من تعریف می کرد؟ چطور غرورش را زیر پا گذاشته بود؟ با یک تماس؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حتما باید از او در این باره می پرسیدم. هنوز توی شوک بودم و نمی فهمیدم دارد چه اتفاقی می افتد. بهراد دستم را گرفت و از پله ها پایین رفتم. پایین پله ها دستم را رها کرد و از هم کمی فاصله گرفتیم. به طرف میز ناهارخوری به راه افتادیم و من و بهراد کنار ماه صنم و خدایار و نیما نشستیم. به غذای خوش رنگ و آب مقابلم چشم دوختم و اشتهای سرکوب شده ام باز شد. بهراد برایم کمی برنج کشید و به من دیوانه شده نگاه کرد و گفت:

- خورش بریزم؟

آب دهانم را قورت دادم. نگاه مشکوک ماه صنم و نیما را نیز حس می کردم. از من بعید بود اینقدر ساکت باشم.

- نه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خم شدم و یک تکه ماهی توی بشقابم گذاشتم و با همان مشغول شدم. شام در سکوت خورده شد. نگاه های گاه و بیگاه بهراد قند توی دلم آب می کرد و من....

من قطعاً دیوانه شده بودم.

بلند شدم و ظرف ها را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. صدای ماه صنم میان افکارم پرید:

- دخترکم تو نمی خواد ببری خودم می برم عزیزم.

جوابی به او ندادم و ظرف ها را توی سینک گذاشتم.

نیما خواست چیزی بگوید که با نگاهم التماس کردم سکوت کند. یقه اش را مرتب کرد و عصبانی از آشپزخانه خارج شد. برگشتم و رو به بهراد گفتم:

- چرا باهاش اینجوری کردی؟ اون که کاری نکرده بود گناه داشت...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس! از این به بعد کسی حق نداره به حریم من نزدیک بشه!

دستم را گرفت و کشید:

- حالا هم بیا بریم بخوابیم که فردا صبح زود باید بیدار شیم.

- وای نه! خیلی سخته.

- آخه ساعت هفت و نیم صبح سال تحویل خانوم. مگه برای همون نرفتی کلی وسیله خریدی؟

با یادآوری وسایلی که خریده بودم هیجان زده گفتم:

- وای آره دیدی چه خوشگل بودن؟؟

سپس لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- پاکتامو نیاوردم بالا چرا؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- من گذاشتمشون تو اتاق.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی پس.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم. به ماه صنم و خدایار شب بخیر گفتم و نیما را هم ندیدم. بهراد هم شب بخیر گفت و همراه یکدیگر اما با فاصله از پله ها بالا رفتیم.

جلوی در اتاق هایمان که رسیدیم روبروی هم ایستادیم. سرم را کج کردم و گفتم:

- با من کاری نداری؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش روی موهایم نشست و نوازش وار دستش را داخل
موهایم لغزاند که مورمورم شد و سرم را به شانه ام چسباندم.
با لحن خاصی گفت:

- نه. تو چی؟

- منم نه.

همین! دیگر حرفی نبود که بگویم اما دلم نمی خواست بروم.
دلم می خواست بمانم و تا صبح نگاهش کنم.
بخندد و نگاهش کنم، دلم ضعف برود برایش و نگاهش کنم،
نگاهش کنم و نگاهش کنم...

با صدایی که از ته چاه بیرون آمد با استیصال گفتم:

- دستتو... بردار از موهام!

خندید... بلند و زیبا! چال گونه اش نمایان شد و قسم می
خوردم من اولین آدم روی زمین بودم که توی آن غرق شدم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

انگشتم بی اختیار داخل چالش فرو رفت و فشار دادم... فشار دادم و لذت بردم. خندیدم با لذت! بی اختیار دستم را کشید به سمت اتاقش. او دقیقا داشت چه کار می کرد؟؟ صاف ایستادم و مانع از کشیدن دستم شدم. برگشت و متعجب نگاهم کرد. با لبخند پر عشوه ای گفتم:

- من دیگه می رم اتاقم عزیزم.

و بدون اینکه فرصت واکنش نشان دادن یا حرف زدن به او بدهم از او جدا شدم و وارد اتاقم شدم. در اتاق را که بستم و قفل کردم بی صدا خندیدم و به طرف تختم رفتم. بهراد حالا که اعتراف کرده بود دوستم دارد نباید به این سادگی ها شکارم می کرد.

توی تخت خزیدم و بعد از خسته شدن از فکرهای آشفته و پر از بهراد و رفتارهایش خوابم برد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با ذوق دستانم را روی دهانم گذاشتم و هیجان زده رو به
بهراد که روبرویم نشسته بود لب زدم:

– فقط سه دقیقه دیگه!

با آرامش لبخند زد و خمیازه ای کشید که من نیز به تبعیت از
او خمیازه کشیدم. نزدیک به دو ساعت بود که بیدار و مشغول
آماده کردن وسایل و چیدن سفره هفت سین بودم. و حالا هم
فقط دو دقیقه به سال تحویل مانده بود. اولین بار بود که در
ایران بودم و توی این مراسم زیبا این قدر هیجان داشتم. البته
هرسال همراه پاپا در فرانسه جشن سال نو را می گرفتیم اما
این قدر هیجان نداشت. نمی دانستم هیجانم به خاطر سفره
هفت سین بود یا...

همگی دور سفره جمع شده بودیم. من و ماه صنم کنار هم
نشسته بودیم و روبرویمان خدایار که بهراد و نیما هم اطرافش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نشسته بودند. با صدای بلند شلیک توپ از تلویزین نزدیک بود
جیغ بکشم اما به جای آن بلند خندیدم و گفتم:
- وای چه خوبه.

بعد هم همه بلند شدیم و ایستادیم. با عشق ماه صنم را در
آغوش کشیدم و تبریک گفتم. سپس به طرف خدایار رفتم و
به او هم تبریک گفتم. البته خواستم بغلش کنم اما این قدر
جدی بود این مرد که جرات نمی کردی نزدیکش شوی!
جلوی بهراد ایستادم و گفتم:

- تبریک می گم آقای خاص!

کمی خم شد به طرفم که ضربان قلبم شدت گرفت. چشمکی
زد و آهسته گفت:

- ممنون خانم خوشگلم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لب هایم بی اراده کشیده شد و خندیدم. خواستم به طرف نیما
که مظلوم ایستاده بود بروم که صدای بهراد مانع شد:
- کجا؟

- برم پیش نیما بهش تبریک بگم.

- لازم نیست شما تبریک بگی.

لب هایم آویزان شد و گفتم:

- بهراااد اذیت نکن لطفا. گناهه بچه.

قول می دم باهاش دست ندم.

حرصی گفتم:

- زود تمومش کن!

به طرف نیما رفتم و مقابلش ایستادم. ناراحتی از سر و رویش
می بارید. با خنده گفتم:

- سال نوت مبارک نیماخان!

سرش بالا آمد و نگاهم کرد. با لحن خجالتی گفت:

- ممنون. ایشالا سال خوبی داشته باشی.

- مرسی. حالا ناراحت نباش دیگه! دلم نمی خواد سال

جدیدو با ناراحتی شروع کنی.

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

بعد از تبریک گفتن به نیما از او جدا شدم و به سمت بهراد

برگشتم. یک ساعتی کنار خدایار و ماه صنم نشستیم و کمی

حرف زدیم. ماه صنم هم با وسایل پذیرایی اش حسابی

مشغولمان کرد. داشتیم برنامه ی سال تحویل که از تلویزیون

پخش می کرد را تماشا می کردیم که موبایل بهراد زنگ

خورد. بلند شد و کمی از جمع فاصله گرفت و شروع کرد به

صحبت کردن.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بی تفاوت به او خم شدم و یک شیرینی خانگی که دستپخت
ماه صنم بود را برداشتم و توی دهانم گذاشتم. از طعم عالی
اش لبخند روی لبم نشست. رو به ماه صنم گفتم:

- اممم خیلی خوب شده ماه صنم.

ماه صنم شیرین خندید و گفت:

- قربانِ تو دختر. نوش جانت.

در همین حین بهراد صدایم زد:

- رُز؟

برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟

- بیا.

بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم:

- جانم؟

- داییه!

با شنیدن نام پاپا استرس سرتاسر وجودم را فرا گرفت. گوشی را از دست بهراد چنگ زدم و کنار گوشم گرفتم.

صدایش که مرا صدا می‌زد توی گوشی پیچید و آرامشی عجیب سلول‌هایم را احاطه کرد. با وجود دلخوری که بابت برگشتنش به ایران داشتم از ته دلم گفتم:

- جان دلم؟

آدم کینه‌ای نبودم و خیلی زود می‌بخشیدم اما توقع داشتم پاپا برای برگشتنش به ایران با من مشورتی بکند چون من و او که به جز هم کسی را نداشتیم. هر چند حالا برای برگشتنش خوشحال هم بودم چون حالا گوهری به نام بهراد را یافته بودم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهرادی که از دیشب به نوعی به عشقش اعتراف کرده بود و حالا زیاد به روی خودش نمی آورد اما حالا مطمئن شده بودم که مرا دوست دارد.

صدای هیجان زده ی پایا رشته ی افکارم را پاره کرد:
- دلم برات تنگ شده دختر بی معرفت بابا. یه زنگ نرنی
حالمو پرسی!

پشتم را به بهراد کردم. نمی خواستم بغض کردنم را ببیند:
- منم دلم برات تنگ بود! اما نتونستم زنگت بزنم.

- نتونستی هم شد دلیل رز؟

با حرص گفتم:

- پایا تقصیر خودت بود اما حالا... ولش کن بعدا در این مورد
صحبت می کنیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- آره عزیزم. منم از دست تو دلخورم خانمی. رفتی تو ماموریت بدون این که به من چیزی بگی. اِاِ خب دختر نمی گی اتفاقی برات بیفته و...
- حرفش را قطع کردم و گفتم:
- حالا که نیفتاده.
- امان از دست تو! حالا کی قراره بینمت دختر؟
- هنوز معلوم نیست پاپایی! باید سرهنگ خبر بده.
- آخر این کله شق بازیات کار دستت می ده.
- لبخندی که دندان هایم را به نمایش می گذاشت زدم و گفتم:
- راستییی سال نوت مبارک!
- خندید و... صدای خنده اش گویی سمفونی آرامش قلبم را می نواخت که اینطور آرام می شدم.
- قربون خنده هات برم آرامشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- انقدر زبون نریز عشق بابا. مواظب خودت باش. به امید دیدارت!

غش غش خندیدم و گفتم:

- دلم روشنه! خیلی زود می بینمت عزیزدلم.

با پایا خداحافظی کردم و به طرف بهراد برگشتم و گوشی را به سمتش گرفتم.

- ممنون.

خواستم از کنارش عبور کنم که بازویم را چنگ زد و مانع از رفتنم شد. کنار گوشم صدایش را شنیدم:

- چیزای جدید می شنوم!

و به بازویم فشاری وارد کرد. همانطور که به روبرو زل زده بودم گفتم:

- اممم مثلاً چی؟

با لحن خاصی گفت:

– آرامشت کیه؟؟؟

سرم را چرخاندم و با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

– الان این حرف یعنی که چی؟؟؟

با لحن مالکانه ای گفت:

– خواستم در جریان باشی آرامشت کسیه که الان کنارت
وایساده!

برای اینکه حرصش را بیشتر دریاورم گفتم:

– منظورت نیماس؟

بازویم را طوری میان انگشتانش فشرد که لبم را گاز گرفتم و
با فک منقبض شده گفت:

– اگه دندوناتو نیاز نداری کافیه که یه بار دیگه اسمشو جلو
من بیاری!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

توی دلم غش غش خندیدم اما در ظاهر به لب های فشرده
اکتفا کردم. منظورش خرد کردن دندان هایم بود؟؟ اینجا زمان
و مکانش نبود و گرنه حالی اش می کردم دنیا دست چه
کسیست!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- خیلی خب حالا!

از او جدا شدم و به طرف کاناپه رفتم. ماه صنم مشغول
صحبت با تلفن بود. از بیکاری حوصله ام سر رفته بود. بلند
شدم به اتاقم بروم. با اینکه دیروز حمام رفته بودم تصمیم
گرفتم دوباره حمام بروم تا از دست این کسلی و بی حوصلگی
رها شوم. بهراد هم بعد از تماسی که با پاپا داشت بدون ابن کا
به من چیزب بگوید از خانه بیرون رفته بود.

برای همین حسابی از دستش حرصی بودم. لباس هایی که
برای عید گرفته بودم را از داخل کشو برداشتم و روی تختم

گذاشتم. وارد حمام شدم و در را بستم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای کوتاهم حسابی فیسم را تغییر داده بود. وان را پر از آب کردم و بعد از اضافه کردن شامپو و لوسیون های خوشبو کننده ام وارد وان شدم. توی وان دراز کشیدم و چشمانم را بستم. دوباره فکرم به سمت موهایم رفت. کلا دنبال یک تغییر اساسی بودم و چه تغییری بهتر از کوتاهی موها! بهراد هم ناراضی بود که بود. مهم خودم بودم که راضی بودم. اگر می خواستم با خودم رو راست باشم بهراد نقش آنچنان مهمی توی زندگی من نداشت! یک تعریف خشک و خالی و چهارتا غش و ضعف رفتن را که نمی شد گذاشت پای خواستن! حالا من هرچقدر هم که بخواهم به خودم بگویم او مرا دوست دارد و در تصوراتم خیال بافی کنم که چه؟ بهراد متاهل بود. من و او می دانستیم که این صیغه محرمیت بینمان فقط و فقط به خاطر راحت بودن بهراد با من بود. به

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

قول خودش نمی خواست مرتکب گناه شود اما متاسفانه ما هر دو دچار توهم شده بودیم شاید!

بعد از شستشوی کامل و جامع از حمام خارج شدم. ربدوشامبرم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. کل این یک ساعت فقط و فقط فکر بهراد بود که توی ذهنم چرخ می زد و حسابی کلافه م کرده بود. فکری که نمی شد به تهش رسید و فهمید آخرش چی می شه و این همون چیزی بود که کلافه می کرد.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. انگار بهراد را توی آینه به جای خودم می دیدم. سرم را تکان محکمی دادم تا چشم های مشکی اش از مقابل چشم هایم محو شود. لباس زیر ست زرشکی رنگ جذابم را پوشیدم و سپس ساپورت مشکی و تاپ زرشکی را به تن کردم. دستی داخل موهایم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لختم کشیدم و سپس ادکلنم را برداشتم. مقداری روی مچ دست هایم و گردنم زدم و پس از آن اسپری هم زدم. روی تخت خودم را پرت کردم و زیر پتو رفتم. مشغول وب گردی و اینستا گردی بودم که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. نگاهی به شماره ناشناسی که از فرانسه تماس گرفته بود انداختم. ابتدا گمان کردم که فرد تماس گیرنده کلاراست. اما وقتی با شک و تردید تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم با صدای شخصی که شنیدم رعب و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. نیم خیز شدم و پتو را کنار زدم. صدایش توی گوشم زنگ می زد:

– سلام!

آب دهانم را با استرس قورت دادم. این پسری که با لحن خاصی زبان فارسی شکسته پاره را ادا می کرد کسی نبود جز آریان!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آریانی که رفیق نه چندان دور من و البته خاطرخواه
پروپاقرص من در فرانسه بود. صدایش دوباره روی افکارم خط
انداخت:

- رز؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و پاسخ دادم:

- سلام.

صدای خنده ی آرامش توی گوشی پیچید و گفت:

- دلم برات تنگ شده! کجایی تو؟

- ایرانم. باید از بچه ها شنیده باشی!

پس از مکث چند ثانیه ای گفت:

- من باید از بچه ها بشنوم که تو رفتی ایران؟!

زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- دلیلی هم نداشت از زبون خودم بشنوی. اصلا چه فرقی داره.

با کنایه خندید:

- حالا دیگه من غریبه شدم؟

- حرف تو دهنم نزار آریان. زنگ زدی گلایه کنی؟

- نه! زنگ زدم بگم دارم میام ایران.

با شنیدن این جمله از زبان آریان چشمانم گشاد شد و بهت زده گفتم:

- چی؟؟

خندید... آرام و خونسرد! مثل همیشه.

- می خوام پیام پیشت ببیی! خیلی زود می بینمت. البته با عمو ارسال هماهنگم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چی داری می گی من اینجا وضعیتم خوب نیست آریان.
الکی پا نشی بیای هااا.

باز خندید و من دلم می خواست خفه اش کنم. او چرا انقدر آرام بود؟

- من آخر همین هفته بلیت دارم. خواستم بهت خبر بدم می
خوام پیام چون من مثل تو بی معرفت نیستم. همچنین خبرای
خوبی برات دارم خوشگلم.
بی حوصله گفتم:

- به درک.

- می دونم دلتنگمی اما حرص نخور خیلی زود می بینیم.
عصبی تماس را قطع کردم.

او گفت با پاپا هماهنگ کرده؟ خواستم با پاپا تماس بگیرم اما
پشیمان شدم. الان عصبانی بودم و اگر به پاپا زنگ می زدم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ممکن بود با او بد صحبت کنم یا بی احترامی کنم و این خیلی بد بود. پس زنگ زدن را به زمان دیگری موکول کردم. توی همین فکرها بودم که در اتاقم زده شد. صاف نشستم و جواب دادم:

- بفرماید.

در باز شد و بهراد سرک کشید:

- می‌تونم پیام تو؟

- بیا.

وارد اتاق شد و با لبخند جذایش گفت:

- عافیت باشه.

من هم با همان اعصاب داغان نیمچه لبخندی نثارش کردم و گفتم:

- ممنون! از کجا فهمیدی رفتم حموم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

همین طور که به من نزدیک می شد کنار تخت روبروی من
به دیوار تکیه داد و گفت:

- بوی عطرت همه جا پیچیده!

لبم را گز گرفتم و باز زبان خیرندیده ام بدون فکر به کار افتاد
و گفتم:

- خوش است اومد؟

بهراد خندید. خم شد دستم را گرفت و از روی تخت بلندم
کرد و کنار گوشم با صدای خش داری گفت:

- دیوونه کننده ست!

مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- آماده شو می خوام ببرمت بیرون. می دونم حوصله ت سر
رفته.

سرم را کج کردم و صادقانه گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آره پوسیدم تو خونه به خدا. اما خطرناک نیست؟

بهراد چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- اولاً شما تنهایی دیشب تا دیروقت بیرون بودی خطرناک نبوده بعد حالا خطرناکه؟ دوما تا وقتی که من هستم هیچی برای تو خطرناک نیست!

یعنی نمی گذارم خطرناک باشه.

خدایا مگر می شد از این غیرتی شدن های دلبرانه ی این مرد گذشت؟ من چطور می خواستم نسبت به او بی تفاوت باشم؟ اویی که لحظه به لحظه جایش را بیشتر در قلبم محکم می کرد.

با جنگل های سبز طوفانی ام نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی که هستی!

لبش کج شد. دوباره خم شد و آهسته کنار گوشم لب زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هیش! برای چیزی که وظیفه تشکر نکن. ده دقیقه دیگه آماده شو بیا پایین. منتظرتم.

- باشه.

بعد از رفتن او با سرعت شروع کردم لباس پوشیدن. حساسیت های بهراد را می دانستم و حالا که می دیدم او برای خوشحالی من تلاش می کند من هم سعی کردم تیپ و قیافه ام مورد پسند بهراد و معیارهایش باشد. بنابراین لباس هایی که پوشیدم حساسی پوشیده و زیبا بودند و احساس خوبی به آن ها داشتم.

آرایش نکردم و فقط رژ لب کالباسی را به لب هایم مالیدم. از اتاق خارج شدم و با سرعت مسیر پله ها را طی کردم. با ماه صنم خداحافظی کردم و گفتم که با بهراد می روم بیرون. از ساختمان خارج شدم و سوار ماشین بهراد شدم. بهراد همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت:

- چه دقیق!

لبخندی محوی زدم و چیزی نگفتم. صدای پخش را بالا برد
و دستم را توی دستش گرفت. با چشمان درشت گفتم:

- چیکار می کنی؟

- قراره امروز خوش بگذرونیم.

نگاهم را از او که انقدر خوشحال و پر انرژی بود گرفتم و به
بیرون چشم دوختم. صدای موزیک را دوباره زیاد تر کرد.
نگاهم کرد و هم زمان شروع کرد به لب خوانی با آهنگ:

- عشقم ، جونم ، همه چیزم

بذار همه زندگیمو ، به پات بریزم

بذار شاعر شم ، شعرتو بنویسم

بدون من عاشق کسی غیر خودت نیستم

عمرم ، یکی یه دونم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بدون عمراً ، من تو رو با کسی یکی بدونم
کلاً انگار ، با همه فرق داری
خب من ، میدونی فرقتو میدونم
هر وقت که بودی ، همه چی قشنگ شد انقده تو خوبی ،
میره بالا توقع
هر وقت نبودی ، من فقط زدم غر
هر کجا زدم تو خاکی ، زدی یه تلنگر
نداشتی هیچ موقع ، پر شم از تنفر
فقط تو کاری کردی ، زندگیم ورق خورد
وقتی همه کور بودن ، تو کردی بهم توجه
هر موقع غمگین شدی ، خودمو بغل کن!
هر وقت که بودی ، همه چی قشنگ شد...

هر وقت که بودی!

تتلو

خواننده فریاد می کشید:

- هر وقت که بودی همه چی قشنگ شد!

و من تک تک این کلمات را داشتم از اعماق قلبم کنار بهراد
احساس می کردم. هر وقت که بود همه چیز قشنگ می شد!

نمی دانم چرا اما اصلا دلم نمی خواست به روی خودم بیاورم

که بهراد مرا دوست دارد. دلم می خواست فقط همین را

بدانیم که یکدیگر را دوست داریم و اصلا به هم نزدیک

نشویم. چیزی مانع از این می شد که من به بهراد دل خوش

کنم و بخواهم به او عشق بورزم. چیزی به اسم ریحانه!

جلوی کافه ای ایستاد و گفت:

- بفرمایید مادمازل.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به لبخندی اکتفا کردم و بدون حرف پیاده شدم. بهراد هم زودتر از من پیاده شده بود. در کافه را باز کرد و با دستش به داخل اشاره کرد. وارد کافه که شدم با دیدن آهنگ فرانسوی زیبایی که در فضای کافه پخش می شد احساس آرامش پیدا کردم. نگاهی به اطراف انداختم. کافه ی مدرن و شیک که اکثر وسایل و صندلی هایش حتی چوبی بودند. خالی از آدم بود.

نگاهی به اطراف انداختم. بهراد به پله های کافه اشاره کرد و گفت:

- برو بالا.

با طمانینه راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. روی پله های انتهایی کافه که رسیدم متعجب شدم.

یک میز مستطیل با اندازه ی متوسط که در هر طرف میز
چهار عدد گلدان شیشه ای قرار گرفته بود و همه ی گلدان ها
پر بودند از رزهای صورتی! اتاق بالای کافه مکان دنج و
تاریکی بود که فقط با نور شمع ها روشن شده بود.

لبخند بی اراده روی لبم نقش بست.

با ذوق بهراد را که پشت سرم بود نگاه کردم که چشمکی زد
و دستش را پشت سرم گذاشت و هلم داد به جلو.

با شور و هیجان راه افتادم به طرف میز. جلوی میز که
ایستادم ناگهان صدایی آمد و برگ گل رزهای رنگارنگ روی
سرم فرو ریخت. دستم را روی قلبم گذاشتم و تعجبم بیشتر
شد. نگاهم به سمت میز که حالا به واسطه ی لوستر بالای
سرم که پس از صدای بلند ناهنجار روشن شده بود، کشیده
شد. روی میز پر از برگ های صورتی گل رز بود و وسط میز
جعبه ی کوچک مشکی که با ربان صورتی دورش پاپیون زده

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

شده بود قرار داشت. درون جام های پایه بلند تزیینی شمع
قرار داشت و دورتا دور اتاق شمع چیده شده بود.
بهراد با لبخند جذابی گفت:

- بفرما بشین خانمم.

روی صندلی نشستم و با ذوق نگاهش کردم. او هم روی
صندلی مقابلم نشست. دستانش را در هم حلقه کرد و نگاهم
کرد. هیجان زده گفتم:

- واو خیلی خوشگل شده. چرا به زحمت افتادی؟
لبخندی زد و گفت:

- راه بهتری برای خوشحال کردن و تبریک عید در نظر
نداشتم.

در حالی که از کاری که برایم کرده بود خیلی هم خوشحال
شده بودم گفتم:

- این کارا که نیازی نبود یه تبریک خشک و خالی هم بس بود.

دستم را درون دستش گرفت و فشار داد و گفت:

- آخه تعارفم بهت نمیاد فسقلی!

هنگ نگاهی کردم که بدون توجه به من زنگ کنار میز را زد. بعد از چند لحظه دو مرد با سینی های پر از مخلفات وارد شدند. سینی هایی که حاوی میوه، بستنی، تخمه، تنقلات، آبمیوه و...

و در نهایت کیک زیبایی به رنگ سفید و صورتی رسید. گارسون کیک را روی میز گذاشت و رفت. نگاهی به متن روی کیک انداختم نوشته بود:

- رز!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

روی کیک سفید رنگ پر بود از غنچه های رز صورتی! کیک فوق العاده زیبایی بود.

نگاهم را از کیک گرفتم و به بهراد نگاه کردم. بهرادی که با لبخند به من زل زده بود. لبانم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- ممنونم واقعا.

پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

- خوش است اومد؟

- فوق العاده س.

ظرف بستنی خوری را مقابلم گذاشت و گفت:

- شروع کن.

قاشق را پر از بستنی صورتی رنگ و جینگیل پینگیل هایش کردم و توی دهانم گذاشتم. چشمانم را بستم و طعم وانیل را توی دهانم حس کردم و برای چندمین بار بهراد را به خاطر

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

این همه دقت به موردعلاقه‌هایم تحسین کردم. رنگ
صورتی، بستنی وانیلی، آهنگ فرانسوی و...
همه و همه موردعلاقه‌هایم بودند و بهرآد از این ها خیلی
خوب خبردار شده بود.

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش کردم و گفتم:
- باور کنم اینا...

با دست به کل وسایل روی میز و شمع‌ها اشاره کردم و
گفتم:

- فقط برای تبریک عیده؟

با آرامش نگاهم کرد. سرش رو بالا انداخت و گفت:
- نه!

جعبه‌ی مشکی رنگ که از همان ابتدا چشمم دنبالش بود را
به طرف من هل داد و گفت:

- بازش کن.

چند بار پلک زدم و با هیجان جعبه را برداشتم. ربان دورش را باز کردم. دوباره نگاهی به او انداختم که چشم هایش را به نشانه ی تایید یک بار باز و بسته کرد.

جعبه را باز کردم و با دیدن شیء داخلش شوکه فقط نگاه می کردم. حتی توان پلک زدن نداشتم. بهراد امشب برای چندمین بار مرا کیش و مات کرد. این انگشتر به چه مناسبت بود؟ انگشتر تک نگین بسیار زیبا و ساده!

با چشمان پر از سوالم سرم را بالا آوردم و نگاهم توی نگاه بهراد نشست. چشمان او هم می لرزید. جعبه ی باز شده را برداشت و گفت:

- برای من می مونی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آب دهانم را قورت دادم و چند بار محکم پلک زدم تا باور کنم خواب نیستم. با لحن گنگی گفتم:

- چی می‌گی؟

او اما آرام بود. انگار که خیالش از بابت خودش راحت شده بود و حالا منتظر جواب من بود. دوباره دستم را در دست گرفت و فشار داد و گفت:

- می‌گم این خانم خوشگل که روبروم نشسته اجازه می‌ده که تا آخر عمر مال من باشه؟ اجازه می‌ده که خوشبختش کنم؟

با دهان باز به لب‌هایش چشم دوختم. بهراد بود که داشت این حرف‌ها را می‌گفت؟ بهرادِ مغرورِ بی تفاوت می‌خواست من مال او باشم؟ بهرادی که ریحانه را داشت؟ باز یاد ریحانه گند زد به حال خوشم و ناخودآگاه اخم میان ابروهایم

نشست و با کنایه گفتم:

- مشالا اشتهااتم زیاده. چند نفرو باهم می‌خوای؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

در حالی که با گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم گفتم:

- هیچی...من، ریحانه! دیگه کیو می‌خوای؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو خودتو با ریحانه مقایسه می‌کنی رز؟

با چشمان وحشی ام به چشمان شیشه‌ایش زل زدم و گفتم:

- آره. چرا مقایسه نکنم؟ اون الان وضعیتش مشابه منه.

خودت گفتی زننه و خیلیم می‌خوایش! نکنه یادت رفته؟

ابروهایش درهم گره خورد و دستی داخل موهایش کشید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اولاً من اصلاً ریحانه رو نمیخوام. اگه بهت اونجوری گفتم می خوامش نمیخواستم آتو دستت بدم و ضمناً اونجا نمی دونستم قراره عاشق این خانم خوشگله روبروم بشم که. اصلاً ولش کن من اون قضیه رو اکی می کنم.

ریحانه تو زندگی و قلب من جایی نداره!

خودت دیدی قضیه ی خاستگاریو که. من فقط برای این که رو حرف مامان و بابام حرفی نزنم و بی احترامی نکرده باشم سکوت کردم و چیزی نگفتم.

با غیظ گفتم:

- این بی احترامی نیست آقا بهراد! این دفاع از حق خودته. دستش روی گونه ام نشست و آن را نوازش کرد و شمرده شمرده گفت:

- من... تورو... می خوام... فقط!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

همه چیزو فراموش کن به جز این.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- قول بده وقتی برگشتیم تهران رابطه‌تونو بهم بزنی و باهاش
کات کنی وگرنه...

بین حرفم پرید و جدی گفتم:

- گفتم حلش می‌کنم! نیازی نیست تکرار کنی.

آنقدر محکم و جدی گفتم که دیگر جرات نکردم چیزی
بگویم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که گفت:

- می‌دونی کسی که جلوت نشسته داره از استرس جوابت
دیوونه می‌شه و منتظرش گذاشتی؟

بی اراده لبخند دندان نمایی زدم که گفت:

- ای جوون.

با استرس گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خب باشه بعدا جوابتو می‌دم.

بهراد ابرو بالا انداخت:

- نچ! من همین الان جواب می‌خوام.

لب‌هایم را آویزان کردم و گفتم:

- نمی‌شه همینطوری بهت جواب بدم که. من تاحالا این قدر

جدی به ازدواج با تو فکر نکردم. همچنین با پاپا هم باید

مشورت کنم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و ملتمسانه گفت:

- تو همین الان مال منی. کاری نکن بدزدمت ببرمت جایی

که دست هیچکس بهت نرسه.

خندیدم که ادامه داد:

- رضایت دایی هم با من خانم بلا. حالا شما بگو دلت با من

هست یا نه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

قاشق دیگری از بستنی ام را خوردم و گفتم:

- راستشو بخوای منم دلم باهاته اما...

- اما چی؟

- وجود ریحانه تو زندگیت اذیتم می کنه. تا وقتی اون هست

نمی تونم راحت بهت فکر کنم.

سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

- از چی می ترسی؟ من مال توام دیگه. قضیه ی ریحانه رو

تموم شده بدون.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. من جلوی این مرد و

چشمانش سپر انداخته بودم.

- باشه.

از روی صندلی اش بلند شد و به طرفم آمد. کنار صندلی ام

ایستاد و دستش را روی صندلی گذاشت و گفت:

- باشه یعنی همون بله دیگه؟

سرم را بلند کردم و کج نگاهش کردم. خم شد و حلقه را از داخل جعبه برداشت. دست چپم را درون دستش گرفت و لب زد:

- با اجازه.

حلقه را که دستم کرد از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم. صاف و صامت به او زل زده بودم و چیزی نمی گفتم. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و با صدای آهسته ای گفت:

- می دونی چند وقته شدی دلیل بی قراری های شبانه؟ می دونی چند وقته از ترس از دست دادنت نمی تونم بخوابم؟
با لبخند گفتم:

- نه نمی دونم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لب های تب دارش را به لب های قلوه ای صورتی ام نزدیک کرد و گفت:

- می دونی چند وقته وسوسه ی بوسیدن لبات رو سلولای مغزم اسکی می ره؟

با شنیدن این حرف بی اختیار غش غش خندیدم. نفس های تندش روی صورتم پخش می شد و قلبم را بیشتر تحریک می کرد برای تند زدن.

دستانش دور کمر باریکم حلقه شدند و تنم را به تنش چسباند. لب هایم را زبان زدم و با لحن خودش گفتم:

- می دونی چند وقته می خوام بین عضلاتت له بشم؟
بعد از این حرف آنچنان فشارم داد که صدای خرد شدن و جابه جا شدن استخوان هایم را شنیدم. با لذتی وصف ناپذیر خندیدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- می دونی چند وقته وسوسه ی گاز گرفتن اون بازوهای
بزرگ و خوشگلت داره با روانم بازی می کنه؟؟؟

این بار قهقهه ی او بود که به هوا رفت و من دیوانه ی خنده
های او... شاد و سرمست به سمت گردنش یورش بردم و لب
هایم را به آنها چسباندم.

بوسه ای روی گردنش زدم که سرش را کج کرد و هلم داد
عقب. فهمیدم که روی گردنش حساس است و با شیطنت
زبانم را بیشتر روی گردنش کشیدم که نالید:

- نکن دختر! نکن می گمممم.... رز!!!

خندیدم و گفتم:

- مگه نگفتی مال خودمه؟

- نامرد.

درحالی که می خندیدم عقب کشیدم. اذیت بس بود دیگر.
خواستم چیزی بگویم که با دو دستش اطراف سرم را گرفت و
لبانش را به لبانم چسباند. خشن و محکم می بوسید و سرم را
به سرش فشار داد. چند دقیقه ای بی وقفه بوسید به طوری
که نفسم بالا نمی آمد. کمی به عقب هلش دادم که ازم جدا
شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- وای نفسم گرفت.

دوباره بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

- نفس منم از این لبای خوشگلت گرفت. خوشمزه تر از اونی
بود که فکر می کردم.

هنوز احساس می کردم لب هایم داغ است. کوبش قلبم که
روی هزار رفته بود داشت دیوانه ام می کرد.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- امم حالا مونده تا طعم منو بفهمی!

لبخند زد لبخندی جذاب و دخترکش که جانم را برایش می‌دادم! با صدای قدم های شخصی از هم جدا شدیم. پسری که از پرسنل کافه بود بالا آمد و گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم می‌خواستم ببینم چیزی لازم ندارید؟

بهراد یقه اش را صاف کرد و گفت:

- نه تشکر.

پسرک با تواضع گفت:

- اگر چیزی لازم داشتید کافیه زنگ رو فشار بدین. در خدمتیم.

بهراد مردانه سرش را تکان داد و گفت:

- حتما.

بعد از رفتن پسر دست بهراد را گرفتم و او را روی صندلی کنار خودم نشاندم. بعد از برش زدن کیک با چاقویی که با ربان و گل طبیعی تزئین شده بود تکه‌ای از کیک را با چنگال برداشتم و به طرف بهراد گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم خنده ام نگیرد با ناز گفتم:

- دهن‌تو باز کن پسر.

لبخند محوی زد و دهانش را تا نیمه باز کرد. کیک را به طور ناگهانی توی دهانش گذاشتم که توی گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد. در حالی که با دست به پشتش می‌زدم لپم را از تو گاز گرفتم تا خنده ام نگیرد. لیوان آب میوه را برداشتم و جلوی دهانش گرفتم.

بعد از خوردن چند جرعه آب میوه کمی حالش بهتر شد. با چشم‌های خبیث نگاهم کرد و این بار او چنگال را برداشت. تکه‌ای کیکِ پرخامه را به سر چنگال زد و به لب‌هایم

نزدیک کرد. لب هایم را به هم فشردم و ابرو بالا انداختم. می دانستم در پی تلافیست و این بیشتر می ترساندم. نمی دانستم چه در سر دارد... وقتی دید دهانم را باز نمی کنم یکی از دستانش را زیر شالم برد و روی موهایم گذاشت و سرم را محکم نگه داشت که با این کارش چشمانم گشاد شد. همان طور متعجب نگاهش می کردم که شروع کرد با مالیدن خامه های کیک روی لب هایم. دهانم را باز کردم تا مانع شوم که تکه ای که کیک تنها بود را داخل دهانم گذاشت. کیک را خوردم و خواستم زبانم را دور لبم بکشم تا خامه ها را پاک کنم که در یکی ثانیه لب هایش، لب های خامه ایم را شکار کرد. نگاه متعجبم را به چشمان بسته اش دوختم. قلبم دیگر طاقت این همه هیجان را نداشت. می ترسیدم همین حالا از شدت هیجان ایست کند. این قدر گرم و عاشقانه می بوسید که چشمان درخشانم رفته رفته خمار شد. بدنم سست شده بود و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اعتراف کردم که من در مقابل بهراد خیلی ضعیف بودم.
صندلی ام را به صندلی اش نزدیک کردم و من هم همراهی
اش کردم.

دستش را از زیر شالم بیرون آورد و زیر مانتوی جلو باز مشکی
ام برد. تنم را نوازش می کرد و می بوسید. دستش که روی
شکمم نشست بی اراده خم شدم و لبم از لبهایش جدا شد.
دوباره دستش را تکان داد که خندیدم. من خیلی خیلی زیاد
قلقلکی بودم.

بهراد با شیطنت گفت:

- نقطه ضعفت اومد دستم. دیگه کارت تمومه خانم!

قهقهه ای زدم و نزدیکش شدم. کنار گوشش گفتم:

- هیچ کس نتونسته کار منو تموم کنه آقا. توام اولی که
هیچی آخریشم نیستی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش دور ران پایم مشت شد و خشمگین گفت:

- کسی غلط می کنه بخواد کار تو رو تموم کنه خودم گردنشو می شکنم.

دل‌م برای این همه مردانگی و غرورش ضعف رفت و دستم را داخل موهایش فرو کردم. کنار گوشش را بوسیدم و همان‌جا لب زدم:

- عاشقتم که!

سفت در آغوشم کشید و گفت:

- من بیشتر.

بعد از کلی دور دور و تفریح و انرژی گرفتن بالاخره ساعت یک شب بود که به ویلای پدربزرگ رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- آخ چقدر حال داد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد دزدگیر ماشین را زد و به طرفم آمد. دستش را دور شانه
ام حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و کنار گوشم گفت:
- اوهوم. کجاشو دیدی خانمم؟ تازه از الان به بعد وارد سانس
اصلی حال کردن میشیم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
- چشمم روشن. بچه عمو اغفال کردم.
شیرین خندید و گفت:

- مگه در برابر تو می شه مقاومت کرد آخه؟
انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم:
- هیش!

از پله های عمارت به سرعت بالا رفتیم. جلوی اتاق هایمان
که رسیدیم نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:
- آخ قلبم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بهراد بوسه ای روی گوشم زد و با لحن خاصی گفت:

- فدای آخ گفتنت.

از این همه منحرف بودنش خندهم گرفت و مشتی به بازویش

کوبیدم و گفتم:

- کوفت.

به طرف اتاقم پا تند کردم. جلوی در اتاق ایستادم. دستگیره را

پایین کشیدم و خواستم به او شب بخیر بگویم که بازویم از

پشت سر کشید شد. برگشتم و گفتم:

- چته تو؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید می شه بپرسم کجا؟

منم مثل خودش جواب دادم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بله حتما. می‌رم اتاقم بگیرم بخوابم. از فرط خستگی رو به موت‌م.

خیلی حق به جانب نگاهم کرد و گفت:

- جای تو کجاست؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- ها؟؟؟

یکی از دستانش را باز کرد و با دست دیگرش به آغوشش اشاره کرد و گفت:

- جای تو اینجا است. تو بغل من! پس باید سرجات بخوابی.

در اتاقش را باز کرد و هر دو باهم وارد شدیم در را بست و قفل کرد که گفتم:

- چرا درو قفل می‌کنی؟

- محض احتیاط.

با لب های آویزان گفتم:

- منم در اتاقمو قفل نکردم.

- کسی نمی‌ره اتاق تو و اگر هم رفت بگو تو یکی دیگه از
اتاقا خواب بودم.

روی تخت دو نفره اش نشستم و زانوهایم را بغل کردم. بهراد
شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش و گفت:

- می‌دونم توی اون لباسا داری خفه می‌شی. درشون بیار.

من اما چشمانِ سرکشم به عضله های شکم بهراد خیره شده
بودند. آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود که باز ندای درونم به
کمکم شتافت:

- دختره ی احمق خودتو جمع کن تا نفهمیده تو برای
سیکس پک غش و ضعف می‌ری!

سیکس پک زیاد دیده بودم. حتی سیکس پک های آریان را دست هم زده بودم اما حس دست زدن به سیکس پک های بهراد طوری روح و روانم را قلقلک می داد که دلم خیلی ویلی می رفت. با فکر به اینکه بهراد پی به حضور آریان ببرد لرزی بر تنم نشست. سعی کردم فکر او را از سرم بیرون کنم. احتمال می دادم که آمدنش به ایران دروغ باشد و خدا کند احتمال درست از آب در بیاید.

با تکان خوردن دستی مقابل چشم هایم از فکر بیرون آمدم و به بهرادی که تنها با یک شلوارک تا روی زانو کنارم نشسته بود زل زدم. چشمکی زد و گفت:

- کی جرات کرده فکر خانم منو مشغول کنه؟

چقدر طرز حرف زدنش را دوست داشتم. خدایا همه همین قدر دلبرانه و شیرین حرف می زدند؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

به چشمانش زل زدم و انگشتم را روی لبش کشیدم و لب
زدم:

- تو!

سرمست خندید و گفت:

- قربونت برم.

در حالی که داشت آستین مانتوam را می کشید تا آن را از تنم
در بیاورد گفت:

- البته کسی هم حق نداره بیاد تو فکر خانمم.

آستین بعدی را هم کشید و دوباره با لحن خشنی ادامه داد:
- که اگه بیاد...

دیگر ادامه نداد. همه چیز را در قالب شوخی گفته بود اما
می دانستم بهراد چقدر روی من حساس است. خدا کند آریان
پیدایش نشود.

حالا با تاپ زرشکی و ساپورت مشکی ام جلویش ایستاده
بودم. کمی سرم را کج کردم و نگاهش کردم که بلند شد و
برق را خاموش کرد. همه جا تاریک شد و نمی شد هیچ نوری
را در فضای اتاق دید.

با صدای بالا پایین شدن تخت متوجه آمدن بهراد شدم. هنوز
چشمم به تاریکی عادت نکرده بود و نمی توانستم چیزی
بینم. با احساس دستش روی تنم آب دهانم را قورت دادم.
روی بالش دراز کشیدم. به من نزدیک شد و چسبیده بهم دراز
کشید. نفسم را حبس کرده بودم و استرسی عجیب که به
گروه خونی ام نمی خورد به سراغم آمده بود.

قلبم همانند قلب گنجشک تند تند می کوبید و آرام و قرار
نداشتم. دستش را از زیر سرم رد کرد و حالا سرم روی
بازویش بود. سرم را روی دستش جابجا کردم و به پهلوی به
طرف او چرخیدم. سرم را کمی بالا بردم. چشمانم به تاریکی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فضای اتاق عادت کرده بودند و حالا می توانستم او را بهتر ببینم. چشمان مخمورش برق می زدند و من اعتراف کردم که نفس هایم بند این چشم هایبست که اینگونه مرا می نگرند. دستانم را کمی بالاتر از کمرش حلقه کردم و خودم را به او چسباندم. سرم را در میان سینه ی ستبرش پنهان کردم و وقتی دستانش همانند پیچک دورم پیچیدند دلم ضعف رفت. بوسه ای داغ بر سینه اش زدم و خودم را بیشتر به او فشار دادم که کنار گوشم گفت:

- اگه بگیری عین بچه های خوب بخوابی کاریت ندارم اما اگه بخوای شیطونی کنی قول نمی دم بتونم جلو خودمو بگیرم.

با ناز خندیدم و گفتم:

- ا...

کنار گوشم با صدای خماری گفت:

- می دونی چیه؟

- چیه؟

- وقتی نگات می کنم دیوونه می شم و تو... با این طرز نگا و

حرف زدنت منو دیوونه تر می کنی و می ترسم بعدش یه

کاری دست جفتمون بدم که....

حرفش را قطع کردم و با خنده گفتم:

- شما از هفت دولت آزادی آقا!

صبح با نور مزاحمی که پلک هایم را اذیت می کرد چشم

هایم را به سختی باز کردم. نگاهم یک راست بغل دستم را

نشانه رفت و با ندیدن بهراد بادم خالی شد. سر صبحی کجا

رفته بود؟ نگاهم به سمت ساعت بزرگ روی دیوار کشیده

شد. عقربه ی کوچک روی عدد یک نشانگر این بود که

آنچنان هم سر صبح نبود. ساعت یک ظهر بود و من تازه بیدار شده بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. پتوی تخت بهراد را مرتب کردم و لباس هایم را برداشتم و به سمت در اتاق راه افتادم. در را به آرامی باز کردم و سرک کشیدم. سر و صدا از پایین می آمد و من با خودم فکر کردم که حتما برای ماه صنم مهمان آمده است. پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم. به سرعت به طرف اتاقم رفتم و در را باز کردم و وارد شدم. در را بستم و نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. فقط خدا می دانست مسیر چهار پنج متری اتاق بهراد تا اتاق خودم را با چه سرعتی طی کردم.

روی تختم نشستم و با یاد آوری دیشب لبخند روی لبم نشست. چقدر دیشب خوب بود... چقدر شیرین و لذت بخش بود حس اینکه بهراد از من خاستگاری کرده بود. چقدر دل

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

انگیز بود که من مردی مثل او را داشتم. مردی که داشتش
برایم محال و غیر قابل باور بود. می دانی اصلا هر کار می
کردم نمی توانستم باور نمی کردم. انگار توی خلا بودم. حس
رهایی داشتم. حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم.
حسی که از امروز باعث شده بود روزم را با فکر و یاد او آغاز
کنم و نبودنش و ندیدنش کنارم مثل پتکی بر سرم کوبیده
شود. با صدای قار و قور شکمم برخاستم تا لباس هایم را
عوض کنم.

و پایین بروم چیزی بخورم. لباس آستین بلندی که آستین
هایش تا روی انگشت هایم می آمد و رویش عکس عروسک
داشت پوشیدم. حوصله ی لباس آستین بلند را نداشتم اما به
خاطر بهراده... پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

- یعنی من تا آخر عمرم باید اینطوری لباس بپوشم؟!

خودم جواب خودم را دادم:

- نه! من دق می کنم.

ساپورت مشکی ام را در آوردم و به جایش شلوار راحتی
صورتی رنگ را با لباسم ست کردم. موهای کوتاهم را شانه
زدم و جلویش را که چتری زده بودم روی پیشانی ام ریختم و
بوسه ای برای خودم فرستادم. کفش های رو فرشی عروسکی
ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

همانطور که داشتم موبایلم را چک می کردم از پله ها پایین
رفتم. نه رنگی نه پیام نه چیزی! هیچ چیزی برایم نیامده بود.
لبم را گزیدم و توی دلم گفتم:

- به درک!

سرم را بالا آوردم و لب هایم را از هم باز کردم که سلام کنم
اما... با دیدن افرادی که روبرویم نشسته بودند مات و مبهوت
شدم. چند لحظه طول کشید تا به خودم آمدم و به سمت
آغوش پایا که بلند شده بود و دستانش را باز کرده بود پرواز

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کنم. حالم دست خودم نبود. محکم بغلش کردم و سرم را به سینه اش فشردم. دلتنگی امانم را بریده بود. چندماه بود که پاپا را ندیده بودم؟؟ قرار بود پاپا برای چهلم بابابزرگ برگردد اما با این اتفاقاتی که افتاد(نبودن پاپا و ماموریت من و بهراد) یک مراسم کوچک برایش گرفتند و والسلام! دو سه ماهی می شد که او را ندیده بودم و دلم شدیداً تنگ بود.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که با صدای عزیز که گفت:

- ارسالان بسه بزار برای ما هم بمونه.

از هم جدا شدیم. با چشم های اشکی رو به پاپا گفتم:

- دلم برات یه ذره شده بود نامرد. چرا انقدر دیر اومدی؟

پاپا پیشانی ام را بوسید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- الهی قربونت برم دختر قشنگم من که دق کردم از دوریت.
برای همینم دیروز تا صداتو شنیدم نتونستم طاقت بیارم و بلند
شدیم همگی اومدیم اینجا.

بعد از پایا در آغوش عزیز فرو رفتم. دلم برای عزیز هم خیلی
تنگ شده بود. بعد از عزیز با پدر بهراد و باربد احوال پرسى
کردم و وقتی دستم کشیده شد برگشتم و با دیدن بهاره
خندیدم و محکم بغلش کردم. دلم برای او و جدی بودن
هایش هم تنگ شده بود.

بعد از خوش و بش با بهاره عمه بغلم کرد و گفت:

- اگه گذاشتن نوبت به من برسه. الهی فدات شم عمه چقدر
لاغر شدی. این پسر چشم سفید من اذیت کرده؟

با این حرف عمه تازه نگاهم به طرف بهراد که مثل همیشه با
فیس جدی در جمع بود کشیده شد. روی مبل دو نفره نشسته
بود. ناخودآگاه دستم مشت شد و ناخن هایم کف دستم را آزار

دادند. خشم در سراسر وجودم زبانه کشید و شعله ور شد و من از دیدن او همیشه همین حس و حال را پیدا می کردم چه برسد حالا که کنار عشقم نشسته بود. بهراد و ریحانه روی مبل کنار هم نشسته بودند آن هم با فاصله ای نزدیک و من قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد.

با چشمان وحشی ام برای چشمان شیشه ای بهراد خط و نشان کشیدم و نگاه از او گرفتم. ریحانه بلند شد و به استقبال آمد. لحظه به لحظه داغ تر می شدم و بعید نبود اگر کاری دست این دخترک خیره سر می دادم. دستش را که به سمتم دراز کرد بی توجه به دستش لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- سلام. خوش اومدید.

نمی خواستم بیشتر از این او را بینم پس به طرف باربدی که با خنده به انتظارم ایستاده بود رفتم. دستانش را برایم باز کرد و من با کمال میل در آغوشش فرو رفتم. دستانش که دورم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حلقه شد کمی از آتش درونم کم شد. نگاهم به بهراد افتاد.
مانند یک مار زخن

می به من و باربد زل زده بود. پوزخند روی لبم نشست. حالا
نشانش می دادم بازی کردن با دل رز یعنی چه؟!

باربد که پشتش به بهراد بود کنار گوشم گفت:

- دلم برات تنگ شده بود خانم خوشگله.

خوشحالم که الان می بینمت.

با حرص خندیدم و گفتم:

- مرسی عزیزم منم همینطور.

از بغلش بیرون آمدم و رو به آنها که ایستاده بودند گفتم:

- بفرمایید بشینید. راحت باشید.

برای ماه صنم هم سری تکان دادم و کنار پاپا نشستم. پاپا

دستش را دوی شانه ام حلقه کرد و من سرم را به سینه اش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تکیه دادم. چقدر این جای امن را دوست داشتم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد. قفلش را باز کردم و وارد پیام ها شدم. گوشی را طوری گرفته بودم که پاها نتواند ببیند.

پیام از طرف بهراد بود. بازش کردم نوشته بود:

- هه. خوب می‌ری تو بغل داداش من. رز فقط دعا کن دستم بهت نرسه که...

پوزخندی زدم و تایپ کردم:

- بله دوست دارم برم بغلش. ضمنا جنابعالی عادت داری جمله هاتو نصفه کاره می گذاری؟ اگه دستت بهم برسه می خوای چیکار کنی مثلاً؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سند کردم و سرم را بالا آوردم و نگاهی به او که خیره ام بود انداختم. اس ام اسم که برایش رفت سرش رفت توی گوشی و اخم هایش شدت بیشتری گرفت. چند ثانیه بعد:

- جوری می‌زنمت که نتونی تا یه هفته بلند شی!

آب دهانم را قورت دادم. به اندازه ی کافی لحن نوشتنش مرا می‌ترساند و جرات نداشتم سرم را بالا بیاورم اما باز با سرتقی نوشتم:

- مگه من بی کس و کارم که بزнім؟ تقصیر خودته که رفتی پیش اون دختره ی عفریته نشستی. ببین عصبیم نکنا.

دیگر سرم را بالا نیاوردم نگاهش کنم. لرزی که بر تنم نشست با گرمای آغوش پاها از بین رفت. محکم فشارم داد و کنار گوشم گفت:

- خوبی دختر بابا؟

- خوبم.

دوباره گوشی ام لرزید. پیام را باز کردم:

- یه نگا به دست چیت بندازی می‌فهمی که دستم بهت می‌رسه یانه. بعدشم ریحانه اومد کنارم نشست نه من کنار ریحانه. ضمنا کمتر خودتو تو بغل دایی بچلون.

توی ذهنم شکلکی برایش در آوردم و دیگه چیزی نگفتم. حتی نگاهش هم نکردم. یک ساعت بیشتر از آمدن پاپا نگذشته بود که دوباره صدای اف اف به گوش رسید. عمه مهناز زودتر از همه رو به بارید گفت:

- حتما عمه‌ته. پاشو درو باز کن مامان.

بهراد متعجب گفت:

- عمه؟

باربد به طرف آیفون رفت و عمه در حالی که شالش را روی سرش مرتب می کرد در جواب بهراد گفت:
- آره عزیزم. عمه رویا اینان.

ناخوداگاه نگاهم به سمت بهراد روانه شد. قیافه اش درهم بود و کلافه. مشخص بود از آمدن عمه اش راضی نبود. حسابی از دستش کفری بودم و با دیدن ریحانه کنارش بیشتر عصبی می شدم. بعد از لحظاتی در ورودی باز شد و خانواده ی عمه رویا وارد شدند. پشت سر آنها هم خدایار آمد. بعد از احوال پرسشی و خوشامدگویی کنار ما نشستند. ماه صنم از آشپزخانه با سینی حاوی قند خارج شد.

دلم برایش سوخت. قرار بود همه ی این جمع را به تنهایی پذیرایی کند؟؟ بعد از اینکه قندان ها را روی میز گذاست دوباره به طرف آشپزخانه رفت. نیما هم امروز سر و کله اش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پیدا نبود. معلوم نیست کجا رفته بود. بلند شدم و به کمکش شتافتم. وارد آشپزخانه شدم و با شیطننت گفتم:

- خب خانم خوشگله چاییتو بده من می برم.

ماه صنم که از حضور ناگهانی من هول شده بود دستش خورد به یکی از فنجان های چایی و کج شد و کمی روی دستش ریخت. به او نزدیک شدم و گفتم:

- وای ببخشید ماه جونم. من نمی خواستم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- این حرفا چیه دخترجان. فدای سر تو!

برو بشین خودم می برم اینار.

-نه ماه بده خودم دلم می خواد کمکت کنم به خدا.

کمی نگاهم کرد و وقتی صداقت را از چشم هایم خواند بقیه ی فنجان ها را پر از چای کرد و با تعارف گفت:

- خب زحمت می شه دختر...

سینی را برداشتم و نگذاشتم بیشتر از این چیزی بگوید و شرمنده شود. از آشپزخانه خارج شدم و در همان حین سرم را تکان دادم تا چتری هایم که جلوی چشمانم را گرفته بود کنار برود اما بی فایده بود. با موهایم درگیر بودم که ناگهان کسی مقابلم قرار گرفت. هول شدم و نزدیک بود سینی از دستم بیفتد. کمی کج شد اما دست های طرف مقابل لبه های سینی را چسبید و مانع شد.

نگاهم خیره به دست های بزرگ و سفید مقابلم ماند. دست هایی که چون لبه های سینه را سفت گرفته بود رگ هایش بیرون زده بود و من دلم ضعف می رفت برای این رگ ها. دست های که دیشب تا صبح موهایم را نوازش کرد و جای جای تنم و روحم را صیقل داد.

نگاهم بالا آمد و یک راست توی نگاه خشمگین بهراد
نشست. ابروهای درهم گره خورده اش نشان از عصبانیتش
می داد. بی حوصله و سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چیه عین دارکوب به من زل زدی؟ حرفی داری بگو.
سینی را از دستم کشید و گفت:

- برو تو آشپزخانه تا چند دقیقه دیگه میام.

آستین هایم را که تا روی دستم بود بیشتر کشیدم تا روی
ناخن هایم برسد که بالای لباسم کشیده شد و تا نزدیکی
سرشانه هایم نمایان شد و گفتم:

- اگه نرم؟

جوری نگاهم کرد که خودم تصمیم گرفتم زودتر به آشپزخانه
بروم تا سینی و محتویاتش را توی سرم نکوبیده است. وارد
آشپزخانه که شدم ماه صنم متعجب نگاهم کرد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چه زود پذیرایی کردی.
- نه ماه من نکردم. بهراد برد سینی رو.
- ماه صنم سری تکان داد و گفت:
- آها. دستش درد نکنه. چرا تو نرفتی بشینی؟
- همینجوری.
- دیگر سوالی نپرسید و بعد از اینکه زیر گازش را کم کرد گفت:
- من برم جای مهمان ها دخترم. توام بیا.
- باشه شما برید.
- او که رفت با حرص پایم را تکان دادم و به انتظار حضرت والا ایستادم. بالاخره بعد از پنج دقیقه سر و کله اش پیدا شد.
- به طرفم گام برداشت که گفتم:
- چه عجب اومدی. زیر پام یونجه سبز شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی مقابلم ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد احساس کردم که چقدر قدم کوتاه است. چون در مقابلش مانند موشی مقابل زرافه بودم. البته که موش به زرافه هیچ ربطی نداشت اما من این احساس را داشتم دیگر. بهراد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- خوب ضرب المثالی ایرانی رو از بر کردی.

- بله مشکلی دارید؟

- نه اما حداقل درست حفظشون کن. او یونجه نیست که زیرپا سبز می شه علفه.

بی حوصله گفتم:

- اووووه چه فرقی داره. بگو چیکارم داشتی می خوام برم پیش پایم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ناگهان دستش دور بازوی نحیفم حلقه شد و مرا به سمت خودش متمایل کرد و کنار گوشم با لحن مالکانه ای گفت:
- انقدر نگو پاپام! سعی کن همیشه اولویتت من باشم. فقط من!

فشار دستش لحظه به لحظه بیشتر می شد و داشت اذیتم می کرد. با درد گفتم:

- چرا دستمو فشار می دی ول کن.

- انقدر وول نخور. این چه طرز لباس پوشیدنه؟ چرا روسری سرت نکردی و موهاتو ولو کردی؟
لبم کج شد و گفتم:

- بهراد تو مگه منو نمی خوای؟ پس باید هر طور که هستم منو بخوای نه اینکه دائما می خوای سبک لباس پوشیدن منو عوض کنی. اه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- من سیب زمینی نیستم خانم. که بزارم هر جور دلت می‌خواهد
بچرخم. تو فقط مال منی و من فقط باید تو رو ببینم نه این
که چشمای هرزه ی این و اون روت باشه.

خواستم چیزی بگویم که حرفم را قطع کرد و گفت:

- الان وقت این حرفا نیست. می‌ری یه لباس درست و
حسابی می‌پوشی میای تو جمع و گرنه چشای هر خری بیاد
هرز بره و تو رو دید بزنه خونش گردن توا.

لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

- بداخلاق! حالا بازومو ول کن خرد شد!

دستم را که ول کرد کمی ماساژش دادم. دستانش را در جیب
های شلوارش فرو کرده بود و به من نگاه می‌کرد. خیلی
ناگهانی دلم هوس موهایش را کرد. دستم را داخل موهایش

فرو کردم و نوازش وار تکان دادم. چشم هایش رفته رفته داشت خمار می شد و هیچ عکس العملی نشان نمی داد فقط کمی صورتش به صورتم نزدیک شده بود. دستم را از موهایش به سمت پایین و روی گونه اش سوق دادم. کمی گونه اش را نوازش کردم که چشمانش کامل بسته شد. خودم را به او نزدیک و نزدیک تر کردم اما نچسبیدم. طی یک حرکت دستش را از جیبش در آورد و دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند. لب هایش روی لب هایم نشست و پرعطش بوسید. من هم دستم را دور گردنش انداختم و محکم بوسیدمش. به خودش فشارم داد و دستش زیر لباسم رفت. برخورد انگشتان داغش با تن سردم باعث شد کل موهای تنم سیخ شود. دستش داشت به سمت جاهای ممنوعه می رفت که صدایی قدم هایی شنیده شد. به سرعت از هم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

جداشدیم و پس از چند ثانیه چهره ی عمه مهناز در
چهارچوب در نمایان شد.

عمه وارد آشپزخانه شد و درحالی که سرش را چسبیده بود
غرغر کرد:

- این سر لعنتی امروز حسابی اذیتم کرد.

سپس رو به من گفت:

- تو می دونی قرصای ماه صنم کجاست عمه؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و به طرف کانتتر رفتم. در
جعبه ای که مخصوص قرص ها بود را باز کردم و مسکنی را
برداشتم و به طرف عمه گرفتم. قرص را با لیوان آبی که از
قبل پر کرده بود خورد و رو به بهراد که دست به سینه به
دیوار تکیه داده بود کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- تو اینجا چیکار می کنی؟ عوض اینکه کنار زنت بشینی
اومدی اینجا اون طفلی رو تنها گذاشتی؟ اون بعد از دوماه
اومده تو رو ببینه و تو این قدر بیخیالی؟ دستشو بگیر ببر یه
جا دورش بزن حرف بزنید. قیافشو ببین مثل افسرده هاس
دختره طفل معصوم معلومه ازت دلگیره.

بعد رو به منی که خشکم زده بود کرد و گفت:

- بد می گم عمه؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به زور به نشانه ی نه بالا
پایین کردم. بهراد هم به زمین زل زده بود و چیزی نمی گفت.
عمه مهناز بعد از اظهار تاسف برای بهراد و رفتارش با ریحانه
در حالی که نه می کرد از آشپزخانه خارج شد. تحمل فضا
برایم سخت بود. باید می رفتم تا نفس بکشم. پا تند کردم تا
از آن فضا خارج شوم. وقتی می خواستم از آشپزخانه بیرون

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بروم بهراد جلویم پیچید و دستانش را باز کرد تا راهم را سد کند. هلش دادم و گفتم:

- برو کنار می خوام برم.

باز مانع شد و وقتی دید حریف من نیست دستانش را دورم پیچید که نفسم بند آمد. محکم فشارم داد و کنار گوشم گفت:

- بهت می گم وایسا عشق من.

با عصبانیت گفتم:

- من عشق توام؟ چطور عشقیم که برام نمی جنگی؟

چرا جلوی حرفای مامانت سکوت کردی؟ چرا نگفتی نمی خوایش؟

بهراد دستش را جلوی دهانم گذاشت و آهسته گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هیس همه رو خبردار کردی. یهویی که نمی شه. باید یه چیزی جور کنم تا بهم بزنم نامزدی رو. الکی که همیشه برم بگم نمی خوامش.

لب ورچیدم و گفتم:

- خیلی نامردی. اصلا باهات قهرم. ولم کننن.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. حالا چشم هایمان به هم خیره بودند. با انگشتش روی چانه ام را نوازش کرد و سپس نرم نرمک انگشتش را روی لبم کشید و گفت:

- هیچ وقت باهام قهر نکن چون من....

دیوونه می شم و یهو دیدی کار دستت دادم.

لب هایم را باز کردم تا چیزی بگویم که مثل جاروبرقی لبانم را داخل دهانش کشید و مکید. باز داشتم سست می شدم اما خودم را تکانی دادم و سعی کردم از او جدا شوم. سفت گرفته

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بودم و به خودش فشارم می داد و لب هایم را می خورد. این
پسر سیری ناپذیر بود.

بالاخره وقتی دید دارم بال بال می زنم رهایم کرد. با حرص
گفتم:

- چته تو ها؟ خفه شدم.

با پرویی تمام گفت:

- هیچی خانممو بوسیدم. مشکلی داری شما؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و ازش جدا شدم و گفتم:

- چه خبره فرت و فرت بوسم می کنی. اصلا تا وقتی که عقد
نکنیم حق نداری منو ببوسی.

بعد به سمت اتاقم پا به فرار گذاشتم. بعد از تعویض لباس
هایم با یک شومیز طوسی تقریبا کوتاه که اندازه اش تا کمی
پایین تر از باسنم می رسید و یک ساپورت مشکی و شال

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

طوسی از اتاقم خارج شدم. از پله ها که پایین رفتم صدای عزیز را شنیدم:

- دختر قشنگم بیا اینجا بشین.

به طرف عزیز رفتم و کنارش نشستم. سنگینی نگاه های زیادی را روی خودم احساس می کردم. پاپا، عمه رویای بهراد، عمه مهناز، رادوین، ریحانه، باربد و بهراد. لبخندی تحویل نگاه پاپا دادم و پا روی پا انداختم. عمه رویا در حالی که فنجان چایی در دست داشت رو به من گفت:

- خوبی عزیزم؟ تو ماموریت خیلی اذیت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- راستشو بخواین نه. اتفاقا خیلی هم خوش گذشت.

نیم نگاهی به بهرادی که جری نگاهم می کرد انداختم و ادامه دادم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- ماموریت خوبی بود تا قبل از اینکه بخوایم قرنطینه بشیم.

همه خندیدند و عمه رویا دوباره گفت:

- من خیلی نگران جفتتون بودم. هرشب براتون قرآن می خوندم و دعا می کردم.

- ممنونم عمه جون.

در همین حین صدای زنگ اف اف برای بار دوم در فضای خانه پیچید. متعجب گفتم:

- این دیگه کیه؟

پاپا در حالی که بلند می شد پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

- دوست منه. من دعوتشون کردم.

چون از مکان های شلوغ زیاد خوشم نمی آمد اخم هایم درهم شد. خانواده ی ریحانه کم بودند این ها ام اضافه شدند. پاپا در

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

را باز کرد و خودش مقابل در ورودی ایستاد و من را صدا کرد.
بلند شدم و گفتم:

- جانم؟

- بیا اینجا عزیزم. عمو تو ببین. وقتی کوچک بودی یکی
دوبار اومدن فراتسه خیلی دوستت داشت.

در حالی که تمایلی به دیدنشان نداشتم به طرف پایا رفتم و
در همان حین گفتم:

- پس چرا تا حالا چیزی در این مورد به من نگفتی؟

- موقعیتش پیش نیومده بود.

کنار پایا به انتظار آنها ایستادم. نگاهی به بهراد انداختم. اشاره
کرد شالم را جلو بکشم. اخم کردم و رو گرفتم. این یک وجب
مو دیگر ارزش زیر شال کردن نداشت. تا همین جا هم که به
حرفش کرده بودم باید کلاهش را می انداخت هوا. پایا در را

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باز کرد و رو به مردی شیک پوشی که هم سن و سال پاپا می خورد باشد با خنده گفت:

– به به آقا مسعود. قدم سرچشم ما گذاشتین.

بعد از این حرف به طرف مسعود رفت و یکدیگر را در آغوش کشیدند. به جز آقا مسعود زنی جوان با ظاهری امروزی و پسری هم همراهش بود. به چهره ی پسر نگاهی انداختم. شلوار زاپ دار زغال سنگی، تیشرت سفید و موهایی که به طرز زیبایی حالت داده شده بود. زنجیر نقره ای رنگ هم توی گردنش انداخته بود. سرش پایین بود. آقا مسعود مقابل من ایستاد و چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

– والای خدای من. ارسال این رزه؟

پاپا با لبخند سری تکان داد که مرد با هیجان دوباره من را نگریست و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- باور نکردنیه. انگار الیزابت جلوم ایستاده. ماشالله...
هزار ماشالله چقدر بزرگ شده.

پاپا با لبخندی که غرور در آن نهفته بود گفت:

- آره بچه ها بزرگ می شن دیگه. ما هم پیر می شیم.

نگاهی به پاپا انداختم. مثل جوان های سی ساله بود. چطور می گفت پیر شده؟ عمو مسعود کمی شکسته شده بود اما پاپا خیلی خوب مانده بود و این از صدقه سری دختری مثل من بود. (اعتماد به نفسم تو حلقم)

بعد از عمو مسعود زنی که حدس می زدم همسرش باشد با پاپا احوال پرسید و به طرف من آمد. بغلم کرد و از آشنایی با من اظهار خوشبختی کرد. خانم فوق العاده شیک و باکلاسی بود. بعد از او پسری که حدس می زدم پسر عمو مسعود باشد جلو آمد که این بار پاپا شوکه گفت:

- نگو این آرمانه؟

عمو مسعود سری تکان داد و گفت:

- خودشه.

پاپا آرمان را در آغوش کشید و گفت:

- چقدر بزرگ شدی پسر. اون زمان که من دیدمت پنج،
شیش سالت بیشتر نبود.

بعد از پاپا آرمان جلوی من ایستاد و دقیق نگاهم کرد. با
لبخند خاصی گفت:

- اسمت رزه فکر کنم درسته؟

دستش را به طرفم دراز کرد. نگاهی به دستش انداختم و من
هم لبخندی زدم و گفتم:

- اهوم. توام آرمان؟

- آره. خوشبختم.

- خوش اومدید.

از مقابلش عبور کردم و سر جای قبلم برگشتم. قلبم محکم می زد. با اینکه کاری نکرده بودم جرات نگاه کردن به بهراد را نداشتم. خانواده ی عمو مسعود با همه احوال پرسى کردند و آنها هم به جمع ما پیوستند. بعد از پذیرایی خانواده ی عمو مسعود بچه ها تصمیم گرفتند که به دریا برویم اما چون من و بهراد به خاطر وضعیتمان نمی توانستیم منتفی شد. ناگهان باربد بشکنی زد و گفت:

- بریم شرطی بیلارد بازی کنیم؟

بچه ها موافقت کردند که رادوین گفت:

- کجا؟ می گه که نمی شه بیرون بریم.

باربد با لبخندی کنج لبش گفت:

- نیاز به بیرون رفتن نیست. تو ویلا سالن داریم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا؟

- آره.

عجیب بود که من نفمیده بودم ویلا سالن ورزشی هم دارد. بالاخره جوان تر ها بلند شدیم و عزم رفتن کردیم. قرار شد برای ناهار صدایمان کنند. همگی پشت سر باربد به سمت سالن ورزشی راه افتادیم. وقتی به سالن که در طبقه ی دوم قرار داشت رسیدیم از دیدن این همه تجهیزات مبهور ماندیم. باربد دست به سینه گام برداشت و گفت:

- این وسایل ورزشی که می بینید کار خان داداشه. خودش راست و ریستش کرده. آخه نه اینکه خیلی تو این فازاس. بهراد سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. ریحانه به طرفش رفت و در همان حال گفت:

- عاشق این ورزشکار بودنشم دیگه.

بعد از این حرف دستش را دور بازوی عضله ایه بهراد حلقه کرد که گویی خنجری در قلبم فرو کرد.

نگاهم از بازویش به سمت صورتش سوق داده شد. اصلا نگاهم نمی کرد. حتی حرکتی مبنی برا جدا شدن دستش از دست ریحانه انجام نمی داد. نمی دانست من کمی دورتر از او ایستاده ام و دارم جان می دهم؟ چرا این طور رفتار می کرد؟ چرا؟ نگاه از او گرفتم. حالا فکری بهتر از تلافی به ذهنم نمی رسید. باید پوزه اش را به خاک می مالاندم. چطور به من که می رسید نباید حتی موهایم دیده می شد ولی خودش... نوبت به یارکشی رسید. دو نفر سرگروه انتخاب شدند. باربد و آرمان. سنگ کاغذ قیچی که کردند آرمان برنده شد و او باید اول انتخاب می کرد. وقتی اسم من را صدا زد از لج بهراد با ذوق بالا و پایین پریدم و دستم را مشت کردم و گفتم:

- اینهههه!

نگاه سنگین بهراد را احساس می کردم اما بی توجه به او به طرف آرمان رفتم و پشت سرش ایستادم.

بعد از آرمان نوبت به باربد رسید. باربد زودتر از همه بهراد را انتخاب کرد و معتقد بود که بهراد بازی اش حرف ندارد. بعد از او آرمان و باربد به ترتیب یار کشی کردند که درنهایت به دو گروه تقسیم شدیم. گروه آرمان شامل: من، آرمان، بهاره، رادوین

و گروه باربد شامل: باربد، بهراد، ریحانه، نیما.

بعد از یارکشی باربد ژستی گرفت و گفت:

- خب خب دوستان. من از الان می دونم که کی برنده س اما مهم اینه که شرطمون سر چی باشه!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهم به سمت بهراد روانه شد. آنچنان با اخم به دیوار تکیه داده بود که دلم لرزید. ریحانه هم با فاصله از او ایستاده بود و به حرف های باربد گوش می داد. با فکری که به ذهنم رسید در جواب باربد گفتم:

- من فهمیدم چی باشه.

همه سوالی نگاهم کردند و من گفتم:

- گروه بازنده باید گروه برنده رو به یه شام مفصل دعوت کنه.

بچه ها سری به نشانه ی موافقت تکان دادند و ادامه دادم:

- یه شرط ساده و قابل قبوله.

آرمان در تایید حرف من گفت:

- به نظر منم عالیه. حالا بهتره شروع کنیم.

گروه آرمان یک طرف و گروه باربد یک طرف دیگر ایستاده بودند. قرار بود گروه باربد بازی را آغاز کنند. گروه ما به این ترتیب ایستاده بودیم. بهار که خیلی حساس بود کمی با فاصله از ما ایستاد تا با پسرها برخورد نکند. بعد از او آرمان، من و رادوین ایستاده بودیم. دقیقا کنار هم طوری که من وسط آرمان و رادوین ایستاده بودم.

همانطور که دست به سینه ایستاده بودم سرم بالا آمد و مستقیم نگاهم با نگاه بهراد تلاقی کرد. چشم هایش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود. یک لحظه دلم برایش سوخت اما با یادآوری ریحانه دلم خنک شد. چطور وقتی من جلز و ولز می کردم او توجهی به من نمی کرد. حالا توقع داشت من به حرفش گوش کنم؟ به همین خیال باشد.

باربد جلوی میز ایستاد. ابتدا با رک توپها را مرتب کرد (مثلی شکل). سپس چوب بیلارد (کیو) را به دست گرفت و به

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کیوبال (توپ سفید رنگ بدون شماره) ضربه زد. یکی از توپ ها به داخل سوراخ کناری رفت و گروه برایش دست زدند. حالا نوبت گروه ما بود. آرمان جلو رفت و چوب را به دست گرفت بدنش را تنظیم کرد و با چوب به کیو بال ضربه زد. او هم توانست یکی از توپ ها را داخل سوراخ گوشه ی راست بیندازد.

محکم برایش دست زدم و گفتم:

- ایول.

بعد از او بهراد به طرف میز راه افتاد. با آن قد و قامت مقابل میز ایستاد. دستی درون موهایش کشید و مویی که روی پیشانی اش افتاده بود را کنار زد. کمی خم شد و سپس چوب را با حالت خاصی در دست گرفت. به توپ ها خیره شد و ناگهان به کیوبال ضربه ی محکمی زد. توپ ها تکان خوردند

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

و در نهایت دو توپ پشت سر هم وارد یکی از سوراخ ها شدند.

همه مات و مبهوت نگاهش کردند و گروهشان شروع کردند به دست زدند. ریحانه که داشت خودش را جر می داد از خوشحالی. بهراد مغرور به سمت گروهش رفت. بعد از او به ترتیب بچه های گروه ما و آنها رفتند و من آخرین نفری بودم که قرار بود بازی کنم. فعلا که گروه باربد یک امتیاز بیشتر از گروه ما داشت چون بهراد دو توپ انداخته بود و از طرفی ریحانه نتوانست هیچ توپی داخل سوراخ بیندازد.

آرمان رو به من گفت:

– نوبت تو رز. برو جلو تو باید دوتا توپ بندازی تا ببریم.

با لب های آویزان نگاهش کردم و گفتم:

– اما من بلد نیستم.

رادوین مابین حرف مان گفت:

- یعنی چی بلد نیستم؟ تو باید بتونی.

مغموم به آرمان چشم دوختم که دستم را گرفت و به طرف
میز کشید. شوکه به او خیره شدم و توی دلم برایش فاتحه ای
خواندم. او چرا دستم را گرفته بود؟ بدبختی این بود که شوکه
شده بودم و نمی توانستم تکان بخورم و دستم را از دستش
بیرون بکشم. مرا جلوی میز هل داد و خودش پشت سرم
ایستاد. دستانش از دو طرفم جلو آمد طوری که انگار بغلم
کرده بود و چوب را به دستم داد. کنار گوشم شروع کرد به
صحبت کردن اما من هیچ یک از حرف هایش را نفهمیدم
چون نگاهم خیره به حرکت جنون وار بهراد بود. چشمانم را
بستم تا نبینم. ناگهان دستان آرمان از دورم باز شد و پشتم
خالی شد. چشم هایم را باز کردم و برگشتم که با صحنه ی
روبرو دهانم باز ماند. بهراد آرمان را پرت کرده بود و حالا

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دست به یقه ایستاده بودند. بهار که جیغ کشید تازه همه از شوک بیرون آمدند و پسرها به طرف آن دو یورش بردند تا آنها را از هم جدا کنند.

اما دیر شده بود چون مشتی که بهراد زیر چشم آرمان زد همه چیز را خراب کرد. آرمان فریاد کشید:

- ولم کنید.

بهراد با خشم نگاهش کرد و گفت:

- ولش کنید بینم چه غلطی می خواد بکنه؟ با اجازه ی کی دست کثیف تو به رز می زنی هان؟ تو خیلی گوه خوردی مرتیکه ی عوضی...

آرمان در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت:

- درست صحبت کن. احترام عمو ارسلا نو نگه داشتم چیزی بهت نمی گم اصلا تو چیکارشی؟ بچسب به زنت به رز چیکار

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

داری؟ خودش زبون داره دلش نخواد حرف می زنه. نیازی به دلسوزی تو و امثال تو نداره.

منتظر بودم بهراد در جواب حرفش بگوید:

- زنمه. عشقمه... دوستش دارم اما...

وقتی سکوتش را دیدم در میان هیاهوی جمع دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و از سالن خارج شدم.

او چطور ادعا می کرد من را دوست دارد و جلوی بقیه به روی خودش نمی آورد. نمی دانم ساعت چند بود. بدو بدو به طرف ساختمان اصلی رفتم. وارد ساختمان شدم. ماه صنم با دیدنم به طرفم آمد و گفت:

- چت شده تو مادر؟ چرا رنگت پریده؟

- ماه صنم من خیلی خستم. می رم اتاقم برای ناهار صدام نکنید. اگه کسی هم پرسید بگو خوابه.

ماه صنم دیگر چیزی نگفت و من با گام های سریع از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم و قفل کردم. دیگر خسته شده بودم. لباس هایم را از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم. چشم هایم را بستم و به عالم خواب فرو رفتم. *****
" یک هفته بعد "

در حالی که دست هایم را داخل جیبم فرو می کردم تا از خنکی هوای بهاری نلرزم رو به پایا گفتم:

- پایا نمی دونی چقدر حالم خوبه!

پایا با لبخند نگاهم کرد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و گفت:

- قربون دختر خوشگلم برم. می دونم خیلی خسته شدی. اما بالاخره تموم شد. از دست این کله شق بازیای تو!

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- کی می‌ریم خونه؟

- کدوم خونه؟

- خونه ی خودمون دیگه.

- تو و بهراد که می‌رین خونه ی خودتون بلا خانم.

با یاد بهراد کل بدنم گرم شد و قلبم تپش گرفت. هنوز
اعتراف عاشقانه اش و آن لحن مالکانه اش که می گفت:

- رز از این به بعد برای منه!

از یادم نرفته بود. با شعف خندیدم و گفتم:

- واقعا؟

- آره از اینجا که بریم یه عروسی بزرگ براتون می‌گیرم.

- واو تو فوق العاده ای پاپا.

پاپا پیشانی ام را بوسید و در ویلا را باز کرد. امروز بالاخره سرهنگ به ما خبر داد که آرش و دار و دسته اش به کل دستگیر شده اند و طبق قانون مجازات خواهند شد. دیگر هیچ خطری ما را تهدید نمی کند و ما دیگر نیاز نیست حبس باشیم. آنقدر خوشحال بودم که دست پاپا رد گرفتم و دریا رفتیم. دلم برای هوای آزاد و بیرون رفتن تنگ شده بود. بهراد هم به کلانتری منطقه رفت و گفت یک سری کار دارد که باید انجام بدهد.

آن روز بعد از بیلارد که خوابیدم روز بعدش بیدار شدم. وقتی پایین رفتم همه دور هم نشسته بودند. خانواده ی عمو مسعود شال و کلاه کرده بودند و با قیافه های ناراحت می خواستند بروند. احتمالاً به خاطر مشتش پای چشم آرمان دلخور بودند. بعد از خداحافظی با پاپا و بقیه از ویلا خارج شدند. بعد از خروج آنها تازه موج سوالات بود که به سمت بهراد روانه شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

هرکس چیزی می گفت و همه محتوای کلامشان علت دعوا بود. من روی پله ها ایستاده بووم و با قیافه ای درهم و کلافه و سری که درد می کرد به آنها نگاه می کردم. منتظر بودم ببینم قرار است چه اتفاقی بیفتد.

بالاخره بعد از دقایقی بهراد بلند شد و ایستاد. با اخم و لحن جدی گفت:

- می‌خواین بدونین برای چی با اون سوسول دعوا کردم؟
همه سوالی نگاهش کردند که ادامه داد:

- چون داشت غلطای اضافه می‌کرد.

جمع در سکوت فرو رفت. همه با قیافه های حیران و متعجب به او زل زدند. از همه بدتر حال خودم بود. فکر نمی کردم وقتی بهراد بخواهد قضیه را به همه بگوید انقدر حس خاصی داشته باشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اول از همه عمه مهناز بود که واکنش نشان داد:

- چی می گی بهراد؟ چه غلطی؟

بهراد در حالی که لحظه به لحظه اخم هایش بیشتر درهم گره

میخورد از میان دندان های قفل شده اش غرید:

- دست نجشش به رز خورد. اون آشغال جلو چشمای من

داشت رزو بغل می کرد.

دستش را مشت کرد و ادامه داد:

- منم نتونستم تحمل کنم. رفتم و یکی خوابوندم زیر

گوشش.

به اینجا که رسید باربد میان حرف های بهراد گفت:

- راست می گه منم اصلا از این کارش خوشم نیومد. رسما

داشت از رز سواستفاده میکرد. پاپا که صورتش از خشم سرخ

شده بود گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خوب کردی دایی. حقشو کف دستش گذاشتی پسره ی حروم لقمه رو.

بهراد نگاهش بالا آمد و متوجه من شد. صاف و صامت ایستاده بودم. نیمچه لبخندی به من زد و به طرف پایا رفت و مقابلش ایستاد و گفت:

- دایی جان امروز که همه هم هستند می خواستم... می خواستم به طور رسمی از رز خاستگاری می کنم. اجازه می دین؟

پایا هنگ نگاهش کرد. بعد از چند لحظه با لحن جدی گفت:

- بهراد پسر! تو زن داری. می فهمی داری چی می گی؟
بهراد سینه سپر کرد و گفت:

- من... من زن ندارم. من تو این مدت فهمیدم که نمی تونم با ریحانه ادامه بدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد به سمت عمه رویا و شوهر عمه اش برگشت و گفت:
- عمه جان منو ببخشید واقعا اما من به درخواست خودم
نیومدم خاستگاری و روز اولم به دخترتون گفتم. تو این مدت
هم یک بار روی خوش از من ندیده و می‌دونم اگر هم باهم
بریم زیر یه سقف خوشبخت نمی‌شیم چون کسی که تو قلب
منه یکی دیگه‌س.

من یکی دیگه رو دوش دارم. می‌دونم شاید از نظرتون
خیلی وقیح یا بی‌شرف باشم اما الان بهمش بزنم بهتر از دو
روز دیگه با یه بچه تو بغله. دختر شما خیلی خوبه باور کنید.
لیاقت بهترین‌ها رو داره اما من اونی نیستم که بتونم
دخترتونو خوشبخت کنم. واقعا شرمندهم.

ریحانه با گریه بلند شد و از ساختمان بیرون زد. یک لحظه
دل‌م‌برایش سوخت اما هرگز نمی‌توانستم به‌رادم را با کسی
تقسیم کنم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عمه رویا بلند شد و مقابل بهراد صاف ایستاد. دستی به شانه اش زد و گفت:

- اتفاقا نه. خیلی خوشحالم بهراد. به پدر و مادرت هم تبریک می گم بابت تربیت کردن همچین پسری که انقدر جسارت داره. تو راست می گی. اگه امروز بهمم بخوره این وصلت بهتر از دوسال دیگه س. ریحانه شاید الان ناراحت بشه و گریه بکنه اما بهتر از اینه که چند سال دیگه با یه بچه تو بغلش گریه بکنه. یا از دست بی محلیای تو بخواد همش حرص و جوش بخوره. زندگی بدون عشق زندگی نیست عمه جان. همین که تونستی اینو بگی و خیال خودتو و دختر منو برای یه عمر راحت کنی کافیه. ممنونم از این کارت پسرم. امیدوارم توام با رز خوشبخت بشی. راستش رز هم دختر خیلی خوبیه. من برای رادوینم در نظر داشتمش اما...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عمه رویا که اخم های بهراد را دید با خنده ی تلخی ادامه داد:

- حالا غیرتی نشو. گفتم در نظر داشتم اما حالا که فهمیدم تو بهش علاقه داری باشه مال خودت.

همه لبخندی بر لبشان نشست. این زن چقدر خوب بود خدایا! بی خود نبود من از همان لحظه ی اولی که دیدمش از او خوشم آمد. چقدر فهمیده و دانا بود این زن! عمه رویا رو به شوهرش و رادوین گفت:

- پاشین بریم پیش ریحانه. اون الان به ما نیاز داره.

آنها هم خداحافظی کردند و رفتند و هنوز هیچ کس جز بهراد متوجه حضور من نشده بود.

از پله ها پایین رفتم و گفتم:

- سلام.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باربد با شیطنت ذاتی‌اش برخاست و گفت:

- به به سلام زن داداش. صبح عالی متعالی.

من که همه ی حرف هایشان را شنیده بودم با لبخند جلو رفتم و گفتم:

- ممنون.

به طرف بهراد رفتم و کنارش ایستادم. با لبخند نگاهم کرد و چشمکی برایم زد که باربد گفت:

- اِ اِ اینجا مجرد نشسته ها.

بهراد بی توجه به او رو به پایا گفت:

- دایی جان اجازه می‌دین دخترتون برای همیشه مال من بشه؟

پایا معلوم بود که شوکه شده. فقط به من زل زده بود و نمی‌توانست حرف بزند.

بعد از لحظاتی گفت:

- من الان واقعا شوکه‌م یعنی هممون شوکه ایم.

عمه مهناز با خوشحالی گفت:

- آره داداش درسته شوکه شدیم اما از قدیم گفتن علف باید

به دهن بزی شیرین بیاد. ظاهرا هم رز و هم بهراد راضین.

پس...

باربد پیش دستی کرد و گفت:

- پس مبارکه!

لبخند روی لبم شکفت و پایا برخاست و روبرویم ایستاد. دستم

را درون دستش گرفت و گفت:

- تو راضی هستی دخترم؟

من که اصلا اهل خجالت و این حرف‌ها نبودم با پرویی تمام

گفتم:

- بله.

همه از این همه پرویی ام خندیدند و تبریک گفتند. عزیز رو به من گفت:

- بیا اینجا بشین دختر گلم.

مقل دخترهای حرف گوش کن به طرفش رفتم و کنارش نشستم. دستی به موهایم کشید و گفت:

- قربون دختر قشنگم برم که انقدر خانمه.

سنگینی نگاهی را احساس کردم. سرم را که بالا آوردم نگاهم با نگاه بهراد تلاقی کرد. با عشق به من زل زده بود. با شیطنت چشمکی نثار نگاه نافذش کردم و زبانم را روی لبم کشیدم که اشاره کرد نکن. اما من با سرتقی لبم را گاز گرفتم و نمی دانستم روزی این شیطنت هایم کار دستم می دهد. پدر بهراد رو پایا گفت:

- من می گم تا دو سه روز دیگه که برمی گردیم تهران
براشون یه مراسم عقد کوچیک بگیریم و بعد یکی دو ماهشم
بفرستیمشون برن سر خونه زندگیشون. موافقی ارسال خان؟
پاپا با تامل سری تکان داد و گفت:

- موافقم. نباید هیچی تو مراسمشون کم باشه.
آن شب بزرگ ترها درمورد مراسم عقد و خرید و مهریه و غیره
صحبت کردند و قرار شد دو روز دیگر به تهران برگردیم.
بعد از صرف شام بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم. با اینکه
خیلی خوابیده بودم هنوز هم خوابم می آمد. هنوز دستم به
دستگیره نرسیده بود که دستم کشیده شد. بهت زده برگشتم و
به شخص مقابلم چشم دوختم و گفتم:

- ترسیدم دیوونه. نمی گی بچه سقط می شه؟
بهراد به دیوار چسباندم و کنار گوشم لب زد:

- ای جوون. بچه دارتم می‌کنم.

با ذوق خندیدم که سرش توی گردنم فرو رفت و شروع کرد
به بوسیدن. با ناز گفتم:

- ولم کن!

بعد از چند لحظه سرش بالا آمد و گفت:

- از سر شب با اون لوندیات و عشوه هات دیوونم کردی ولت
کنم؟ نه نه. از این خبرا نیست.

دوباره خواست به گردنم حمله کند که صدای قدم هایی
شنیده شد. به سمت اتاقش کشیده شدم. درش را باز کرد و
هلم داد داخل و در را بست. با تقه های که به در خورد هینی
کشیدم که بهراد دستش را روی دهانم گذاشت و با دست
دیگرش در را باز کرد در همان حال به سمت پشت در هلم
داد. بهراد با استیصال گفت:

- جانم مامان؟

صدای عمه آمد که گفت:

- چرا انقدر پریشونی؟

بهراد تند تند گفت:

- نه بابا... پریشون! نه اصلا.

برای این که کمی اذیتش کنم شروع کردم به گاز گرفتن

های ریز از دستش. تکانی خورد که عمه گفت:

- وا مادر حالت خوبه؟

بهراد عاجزانه گفت:

- به خدا خوبم مامان. کارتو بگو.

زبانم را روی دستش کشیدم و لیس زدم. می دانستم حالش

دگرگون شده و بی طاقت شده اما باز هم ادامه دادم. انگشت

هایش را با زبانم خیس کردم و انگشت اشاره اش را توی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دهانم فرو کردم و مکیدم. اذیت کردن بهراد جزو تفریحات
من بود و واقعا داشتم لذت می بردم. صدای عمه روی افکار
منحرفم خط انداخت:

- گوشتیو جا گذاشته بودی. سه چهار بارم زنگ خورد.

بهراد گوشتی را گرفت و گفت:

- باشه ممنون عزیزدلم.

عمه خمیازه ای کشید و گفت:

- شبت بخیر پسر.

عمه که رفت بهراد در را بست و قفل کرد و به طرفم برگشت.

دستش را رها کردم و مظلوم سرم را پایین انداختم که به

طرفم آمد. او جلو می آمد و من عقب می رفتم. انقدر عقب

رفتم که در نهایت به لبه ی تخت رسیدم. روی تخت پرتم

کرد و خودش هم رویم خیمه زد. دستش را داخل موهایم فرو

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کرد و مشغول نوازش کردن آنها شد. خم شد و نوک دماغم را
بوسید و کنار گوشم خمار گفت:

- من باش!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- هااان؟

لاله ی گوشم را مکید و گفت:

- منظورم اینه فقط منو اغوا کن. فقط مال من باش... فقط
این ناز نگاهت و رفتارتو برای من نگه دار. قول بده هیچ وقت
و هیچ زمانی برای هیچ کس دیگه ای دلبری نکنی باشه؟
قهقهه ای زدم و گفتم:

- دیوونه شدی؟ من به جز تو کیو دارم که بخوام براش
دلبری کنم؟

لب هایش را روی لب هایم گذاشت و داغ و عاشقانه بوسید....

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

صبح با دردی که زیر دلم پیچید بیدار شدم. هنوز خوابم می آمد اما زیر دلم تیر می کشید و مانع از خوابیدنم می شد. با یاد رابطه ی داغ دیشبمان لبم را گاز گرفتم. همیشه دوست داشتم هر وقت عاشق کسی شدم حتما رابطه ی عاشقانه ام را خیلی زود با او آغاز کنم چون معتقد بودم باعث مستحکم بودن رابطه مان می شود. البته وقتی از رسم و رسومات ایران مطلع شدم که چقدر این رابطه را بد می دانند تعجب کردم. م چون در فرانسه اصلا این چیزها مهم نبود. به هر حال من که قرار بود با بهراد ازدواج کنم چه فرقی می کرد چه زمانی رابطه داشته باشیم! در کل اصلا از رابطه ی دیشبمان پشیمان که نبودم هیچ خیلی هم خوشحال بودم. احساس می کردم بهراد مال خودِ خودم شده است. بهراد در رابطه خیلی خشن و داغ بود. طوری که اصلا فکر نمی کردم اینطور باشد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهی به وضعیتمان انداختم میان دست و پاهای بهراد حبس شده بودم. حس خوابیدن در میان این آغوش گرم برایم مثل رویا بود که با به حقیقت پیوستنش داستم پرواز می کردم. تکانی خوردم و خودم را به او فشار دادم. دلم می خواست بیدار شود و نازم را بکشد. بالاخره انقدر در آغوشش تکان وول خوردم که چشمانش را باز کرد. خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- چقدر چسبید خواب تو بغل تو!

غش غش خندیدم و گفتم:

- اممم. همچنین.

با دردی که به زیر شکمم چنگ زد اخم ریزی کردم که بهراد موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

- درد داری؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کمی پیاز داغش را زیاد کردم و خودم را در آغوشش گوله
کردم و نالیدم:
- اوهوم.

او هم پشتم را نوازش کرد و کنار گوشم لب زد:

- الهی بمیرم من. ببخشید اذیت کردم!
گازی از گردنش گرفتم و گفتم:

- اِ بهر ااد نگو این حرفارو!

بوسه ای روی لب هایم کاشت و گفت:

- بشین تا برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

بلند شد لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. هوا ابری
بود و ندای باران می داد. امروز قرار بود برگردیم تهران. شور
و شوق عجیبی داشتم. دلم می خواست هرچه زودتر برگردیم
و عقد کنیم. استرس و بلاتکلیفی داشت دیوانه ام می کرد.

بعد از حدود ده دقیقه بهراد با یک سینی پر و پیمون بازگشت. سینی را روی تخت بینمان گذاشت و خودش هم روبرویم نشست. دستم را گرفت و بلندم کرد. به تاج تخت تکیه دادم و به محتویات سینی زل زدم. خرما، شکلات صبحانه، گردو و یک لیوان آب و یک بسته قرص مسکن نصف و نیمه. اول یک عدد خرما برداشت و توی دهانم گذاشت و همزمان گفت:

- همه اینارو باید بخوری. گرمیه برات خوبه.

بعد از خوردن خرما و گردو ها که به زور توی دهانم می گذاشت نوبت به شکلات ها رسید. قاشق را پر از شکلات کرد و گفت:

- آ کن.

خندهم گرفت و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- بهراد بده خودم می خورم.

ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- نه خودم می خوام بهت بدم بخوری.

چپ چپی نگاهش کردم که گفت:

- اونطوری نگام نکن. دهنتو باز کن.

دهانم را باز کردم که قاشق شکلات را توی دهانم گذاشت. با

لذت شکلات را خوردم که به ترتیب قاشق دومی و سومی و

چهارمی هم آمد. به قاشق پنجم که رسیدم سرم را تکان دادم

و گفتم:

- نمی خواااام. دلمو زد.

با لبخند جذاب محوش نگاهم کرد و گفت:

– سیر شدی؟؟

- اوھوم.

- دلت بهتره؟

- آره انگار بهتر شد.

یک عدد قرص از بسته اش در آورد و با لیوان آب به طرفم
گرفت و گفت:

- اینو بخور. رسیدیم تهران برات جیگر می خرم بخوری
جیگرت حال بیاد.

با لبخند به طرفش خم شدم و به طور ناگهانی روی ته
ریشش را بوسیدم. با عشق نگاهم کرد. سینی را از روی تخت
برداشت و روی عسلی گذاشت و به من نزدیک شد و بغلم
کرد و گفت:

- انقدر قیافه تو خوشگل می کنی برا من نمی گی باز کار
دست می دم؟

- نه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بوسه ای روی موهایم کاشت و دستش را روب شکم برهنه ام گذاشت. آرام آرام دستش را به سمت پایین تر سوق داد و شروع کرد به ماساژ دادن زیر دلم.

مسخ شده به روبرو زل زدم و کم کم چشم هایم خمار شد و پلک هایم روی هم رفت. درد زیر شکمم خیلی کم شده بود و می توانستم بگویم اصلا درد نداشت.

سرم را محکم به سینه اش فشردم که دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بالا آورد. لب هایش روی لب هایم نشست و از آنها کام گرفت. بوسه های کوتاه و متوالی که داشت نفسم را می گرفت...

طعم لب هایش محشر بود!

قلبم از شدت هیجان تند تند بالا و پایین می شد و من توی فضا بودم. مگر بهتر از این وضعیت هم وجود داشت. با فکر به حضور بهراد کنارم با ذوق محکم بغلش کردم و از لبش گاز

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گرفتم که جری شد و دست انداخت نیم تنه ی سفید خوشگلم
را از تنم بیرون کشید و...

بالاخره بعد از یک ساعت کنارم روی تخت دراز کشید. هنوز
نفس نفس می زد. من هم همین طور! ضربان قلبمان که روی
هزار و دویست بود. دوباره بوسه ای بر لبانم زد و کنار گوشم
گفت:

- تو فوق العاده ای عشقم. اصلا ازت سیر نمی شم.
با خنده گفتم:

- بله مشخصه از دیشب دو بار منو چیز کردی!
او هم که خنده ش گرفته بود به سینه ام چنگ زد و گفت:
- نزار به بار سوم برسه ها.
لب ورچیدم و با ناز گفتم:
- وا من که کاری نکردم.

لبم را گاز گرفت و گفت:

- من به این چیزا کار ندارم. تو انقدر خوشگلی و نازداری که
وقتی می بینمت ناخوداگاه...

- بسه بسه. بچه پروا!

نیم خیز شدم و گفتم:

- ساعت چنده؟

بهراد به ساعتش نگاهی انداخت و لب زد:

- دوازده و نیم.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- وای آبرومون رفت که! چه عجب که کسی ازمون خبری
نمی گیره.

بهراد بی خیال گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- گور بابای بقیه. به اونا چه ربطی داره ما کجاییم. اصلا فکرشم نمی کنن ما پیش هم باشیم.

- خدا کنه همینطور که تو می گی باشه.

بلند شدم و لباس هایم را برداشتم و به طرف آینه قدی بهراد رفتم. جلوی آینه که ایستادم نگاهم به کبودی های گردن و سینه هایم افتاد و ناخوداگاه هینی کشیدم که بهراد از جا پرید. با نگرانی گفت:

- چی شد عزیزدلم؟ باز دلت درد گرفت؟

یک دستم را به کمرم زدم و سرم را کج کردم و طلبکارانه گفتم:

- نخیر دارم دسته گلای جنابعالی رو تماشا می کنم. وای خدا این چه وضعشه؟ چرا انقدر کبودم کردیی؟
بلند شد و شلوارکش را پوشید و به طرفم آمد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- دوست داشتم خانممو کبود کنم باید به شما جواب پس بدم؟ آقا مال خودمه حرفی داری؟؟

- خیلی پرویی. اصلا تو حق نداشتی این کارو بکنی. حالا من چطوری سرمو جلو پایا لخت کنم یا بقیه.

- اصلا یکی از دلایش اینه که اولاً همیشه حجاب داشته باشی دوما یه کاری نکن اون جاهایی هم که کبود نیست کبود کنمااا.

دندان هایم را روی هم فشار دادم که خم شد و لبانم را بوسید و گفت:

- انقدر حرص نخور خوشگل من.

بعد در مقابل چشمان میبهوت من خم شد و گازی از گردنم گرفت و عقب کشید. لباس هایش را پوشید و رو به من گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- عشقم من زودتر می‌رم پایین تو با فاصله ی یه ربع بیا
پایین شک نکن.

با حرص لگدی به تخت زدم و ادایش را درآوردم:

- مال خودمه حرفی داری؟ انگار ارث باباشه پسره ی دیوونه!
بعد از پوشیدن لباس هایم شالم را روی سرم انداختم و از اتاق
بهراد خارج شدم.

نیم ساعت بعد حاضر و آماده بعد از اینکه دوش گرفتم و لباس
هایم را تعویض کردم از اتاقم بیرون زدم. از پله ها که پایین
رفتم اعضای خانواده را دیدم که دور میز ناهارخوری نشسته
بودند. و مشغول پذیرایی از شکم مبارکشان بودند. ناخودآگاه
نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. با دیدن ساعت یک و نیم
ظهر لبم را گاز گرفتم. اولین کسی که متوجهم شد پاپا بود که
رو به من گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- قربون دختر قشنگم برم. چه عجب بیدار شدی عزیزم.

نگاه چپ چپی به طرف بهراد انداختم و در جواب پاپا گفتم:

- آره دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

پاپا سرش را به نشانه ی تایید نشان داد و گفت:

- آره صبح اومدم جلو اتاقت می خواستم بیدارت کنم اما درش قفل بود.

با یاد دیشب و اتفاق هایش تنم گر گرفت اما با مرور کردنش فهمیدم که من در اتاقم را اصلا قفل نکرده بودم پس...

نگاهم که با نگاه مرموز بهراد تلاقی کرد مطمئن شدم که بهراد در اتاقم را برای احتیاط بیشتر قفل کرده. لبخند مصلحتی زدم و به طرف آنها راه افتادم.

پاپا به صندلی کنار خودش اشاره کرد و من هم روی همان صندلی نشستم. بر حسب اتفاق صندلی کناری ام باربد نشسته

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بود وبعد از او عمه مهناز و عزیز. روبرویمان هم خدایار و ماه
صنم و بهراد و بهار. نمی دانم نیما کجا رفته بود اما این چند
روز حضورش حسابی کمرنگ شده بود

پاپا برایم برنج و کمی ماهی گذاشت و گفت:

- چیز دیگه نمی خوی عزیزم؟

سر بالا انداختم:

- نه.

دلم می خواست کنار بهراد باشم که از شانس خوشگلم کنار
باربد افتاده بودم. باربد سرش را به سمت من خم کرد و کنار
گوشم گفت:

- چته اخمو؟ حالا درسته من کنارت نشستم اما اونقدرام

گوشت تلخ نیستم.

چپ چپ نگاهش کردم که چتری های کوتاهم روی چشم
هایم سایه انداخت و بارید با هیجان طره لی از موهایم که از
شال عقب رفته ام بیرون زده بود را در دست گرفت و گفت:

- وای موها تو کوتاه کردی؟ خیلی بهت میاد. اصلا می دونی
موی کوتاه همه ی دخترارو خوشگل می کنه.

تکه ای ماهی توی دهانم گذاشتم و گفتم:

- اوهوم. منم برا تنوع کوتاه کردم.

سرم را چرخاندم که با نگاه خشمگین بهراد مواجه شدم.
آنچنان قاشق را در دستش می فشرد که احساس کردم قاشق
بی زبان پودر شد. مگر چه شده بود؟ چرا قیافه اش مثل گوجه
شده بود و رگ پیشانی اش بیرون زده بود؟

چند دقیقه ای می شد که سکوت وحشت آوری بین چشمانمان
برقرار بود که صدای پایا این سکوت سرد را شکست:

- چرا چیزی نمی خوری رزم؟

تکانی خوردم و نگاه از بهراد گرفتم. رسماً اشتهايم با این نگاه خشم دار بهراد کور شده بود.

- چیزه... می خورم.

پاپا دستی به موهایم که حالا شال از رویش سر خورده بود کشید و گفت:

- آفرین دخترم. بخور غذاتو آخه احساس می کنم خیلی ضعیف شدی.

بی اراده شالم را تا نزدیکی پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- چشم.

به زور و بلا هرطور که بود نصف برنجم را خوردم. در طی خوردن کلا چهره ی بهراد جلوی چشمانم رژه می رفت. جرات سربلند کردن نداشتم. از طرفی از این که ناراحتش کرده بودم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دلم گرفته بود. انگار غم عا توی دلم نشسته بود. فقط منتظر بودم از سر میز بلند شود تا از دلش در بیاورم.
بالاخره با تشکر کوتاهی بلند شد و خواست برود که پاپا گفت:
- بهراد دایی وسایلتو جمع کن. یکی دو ساعت دیگه راه می‌افتیم.

بهراد سر به زیر چشمی گفت و از ساختمان خارج شد. نگاه حیرانم تا وقتی که از حال خارج شد دنبالش بود. من هم بعد از یک ربع بلند شدم و از ماه صنم تشکر کردم و به طرف در راه افتادم که صدای عزیز متوقفم کرد.

- رز مادر کجا می‌ری؟

ایستادم و به طرف عزیز برگشتم و با من گفتم:

- هیچی گفتم حالا که می‌خوایم بریم برم یه دوری تو ویلا بزنم دلم تنگ می‌شه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عزیز با لبخند مهربانی سرش را تکان داد و گفت:

- راست می‌گی مادر برو راحت باش.

از ساختمان که خارج شدم کمی خیالم راحت تر شد. نگاهی به اطراف انداختم خبری از بهراد نبود. دور تا دور ویلا را گشتم و وقتی از بودنش نا امید شدم با چیزی که به ذهنم خطور کرد لبخندی زدم و با دو به آن قسمت رفتم. در سالن را باز کردم و داد زدم:

- بهرااد؟

نگاهی به اطراف باشگاه ورزشی که آن شب بیلبار بازی کردیم انداختم اما وقتی او را ندیدم انگار دنیا روی سرم خراب شد. بهرادم کجا بود؟ خدا من را بکشد. من آخر او را می‌کشم. وقتی تمام سالن را گشتم خسته و نفس نفس زنان به جایی تکیه دادم که پشتم خالی شد و پخش زمین شدم. بعد از

لحظاتی آخی گفتم با دقت به اطرافم نگاه کردم. تازه متوجه شدم به در تکیه داده بودم و در باز شد.

اما آن شب اصلا به این در دقت و توجه نکرده بودم. بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم.

سالن بزرگی که مقابلم قرار داشت استخر بزرگِ پر از آبی آن را احاطه کرده بود و چندین صندلی هم کنار استخر قرار داشت.

یک اتاقک کوچکی هم مانند رختکن آن گوشه ی سالن قرار داشت و چیزی که از همه مهم تر جلب توجه می کرد مردی بود که زیر آب دراز کشیده بود.

بعد از لحظات از آب بیرون آمد و روی سطح آب دراز کشید. چشمانش بسته بود. به گوشه ای ترین نقطه ی استخر رفت و به دیواره اش تکیه زد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هنوز چشمانش بسته بود. شال و شومیز و شلوارم را از تنم
کندم و با نیم تنه و شورت به طرفش رفتم.

کنارش نشستم و پاهایم را در آب گرم فرو کردم. با کف پایم
که درون آب بود شکمش را لمس کردم و پایم را به عضله
هایش مالیدم که چشمانش باز شد.

با آن چشمان سرخ و ملتهب نگاهم می کرد. هنوز هم عصبی
بود.

اشتباه می کردم که فکر کرده بودم آب آرامش کرده است.
موهایش به پیشانی اش چسبیده بود.

خم شدم و موهایش را از روی پیشانی اش جدا کردم.
انگشتانم را داخل موهای خیشش لغزاندم.

مسخ شده نگاهم می کرد و گویی قرار نبود نگاه خشمگینش را
آرام کند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

طی یک حرکت لبانم را به لبانش چسباندم و مشغول
بوسیدنش شدم.

او اما همانند مجسمه ایستاده بود تکان نمی خورد حتی بوسه
ام را همراهی نمی کرد. کامل توی آب فرو رفتم و زمانی که
دیدم قصد ندارد همراهی ام کند تصمیم گرفتم وادارش کنم
که این کار را بکند.

شنا بلد بودم. خیلی هم زیاد! شروع کردم به شنا کردن البته نه
از نوع معمولی. با اداها و عشوه های خاصی که فقط
مخصوص بهرادم بود.

لبم را گاز می گرفتم. چشمک می زدم. پاهایم را باز می کردم و
روی آب شنا می کردم.

نزدیکش شدم و تن خیسم را به تنش چسباندم. ضربان
قلبش خیلی تند می زد اما چشمانش هنوز مات مانده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خم شد و لب هایم را به قفسه ی سینه اش چسباندم و مکیدم. آنقدر مکیدم که وقتی عقب کشیدم کبود شده بود و رد افتاده بود.

لبخندی به شاهکارم زدم و کمی عقب رفتم. از بالا به صورت نمایشی نگاهی به اندامم انداختم و نیم تنه ام را از تنم بیرون کشیدم که جا خوردنش را احساس کردم.

با ناز نیم تنه ی شیری ام را کنار استخر پرت کردم و دوباره روی آب شناور شدم. سینه های گرد و خوش فرمم خیس شده بود و آب از آنها چکه می کرد.

طی یک حرکت به زیر آب فرو رفتم و بعد از چند ثانیه سرم را از زیر آب بیرون کشیدم.

همه ی این کارها برای اغوا کردن و به نوعی ناز کشیدن بهراد خان بود. برای این که ناراحتی از یادش برود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

قیافه اش نشان می داد که کارم را درست انجام داده بودم
چون از آن خشونت اولیه و سگرمه های درهم خبری نبود.
دستی داخل موهای خیس و کوتاهم کشیدم و به طرفش شنا
کردم. مقابلش ایستادم و دستم بی اراده به طرف موهای نم
دارش روانه شد.

موهایش را دوست داشتم... وقتی دستم را داخلشان فرو می
کردم غرق خوشی می شدم.

به موهایش چنگ زدم و طی یک حرکت سرش را به سرم
چسباندم که این بار او هم دستانش بالا آمد و دور کمرم حلقه
شد و مشغول بوسیدن یکدیگر شدیم.

بهراد به خودش فشارم می داد و می بوسیدم. طعم لبانش
مثل شاتوت بود. شیرین و ترش... ملس و گس!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آنچنان که دلت نمی خواست یک لحظه رهایشان کنی. با
فکری که به ذهنم رسید دستان بهراد را از دورم باز کردم که
متعجب نگاهم کرد.

با لبخند نگاهش کردم و از او جدا شدم. چند گام از او دور
شدم و چرخیدم طوری که پشتم به او بود.

حالا شروع کردم به برعکس شنا کردن به طرف بهراد و آنقدر
نزدیک و نزدیک تر شدم که از پشت تن خیسم را به تن داغ
بهراد چسباندم.

بهراد لب هایش را روی شانه ام گذاشت و بر آن بوسه زد.
دستانش دور شکمم حلقه شد. زبانش را از روی شانه ام به
طرفم گردنم کشید و دوباره بوسید.

گردنم را مکی زد و با صدای خش داری کنار گوشم گفت:
- طاقت ندارم بینم کسی دیگه واسه زنم نظر می ده.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از خشمی که توی صدایش بود ته دلم قنچ رفت. چشمانم بسته شد و سرم را به سینه اش تکیه دادم. ادامه داد:

- دیوونه می شم وقتی می بینم کسی بهت دست می زنه!

مکثی کرد. لاله ی گوشم را میان دندان هایش گرفت:

- آخه تو مال منی.

زمزمه کردم:

- من مال توام!

پنجه هایش به سینه هایم چنگ زدند و کنار گوشم غرید:

- پس چرا تن و بدنتو می ریزی بیرون که همه برات نظر

بدن؟؟ چرا برادر من باید درباره ی موهای کوتاه شده ی زن

من نظر بده؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چون قبلا خرمن موهاتو دیده، حال کرده، خوشش اومده و
حالا هم پرو پرو جلو چشم من می گه موی کوتاه بهت میاد.
چرا؟؟؟؟

چون تو با بی حجابیت، با طرز لباس پوشیدنت این اجازه رو
بهش دادی! من گذشته ت رو با اینکه خیلی سخته اما سعی
کردم فراموشش کنم.

نمی گم بد بوده یا کار بدی کردی تو گذشته ت اما از نظر من
وقتی زن منو یه مشیت پسر عیاش و عوضی دیده باشن و از
این اندامت لذت برده باشن برام سخته.

چون این اندامت، این موهات، این چشما، این لب، اینا همه
مال منه. من دلم ننمی خواد هیچ بنی بشری اینارو به جز
خودم ببینه و لمس کنه. اینو تو گوشت فرو کن رز. من اینم.
همینقدر حریص و حسود!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حرف های بهراد مانند خنجری توی قلبم فرو رفت. من در فرهنگ متفاوتی بزرگ شده بودم و بهراد در فرهنگی دیگر! من به او حق می دادم که عصبی شود اما به خودم هم حق می دادم. من که تقصیری نداشتم. من فقط به اینگونه لباس پوشیدن عادت کرده بودم.

بغض کردم اما... من عاشقش بودم. باید با این مسئله کنار می آمدم تا بهراد اذیت نشود همان طور که او گذشته ی مرا با آن همه تفاوت که با عقایدش دارد کنار گذاشته.

البته کم کم داشت از عقاید و تفکرات بهراد خوشم می آمد. این میم مالکیتی که به کار می برد حس خوبی را به من القا می کرد.

این تعهد و اینکه فقط مال یک نفر باشی و آن یک نفر هم مال تو باشد به دور از حاشیه و هر چیز فرعی خیلی خوب بود. خودم را جای بهراد تصور کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من اگه به جای او بودم اجازه می دادم با سیکس پک هایش
در مقابل دخترها عرض اندام کند؟؟ یا می گذاشتم دختری
دست به موهای بهراد بزند؟

با تصور کردن این رفتارها عصبی شدم و دندان هایم را روی
هم فشردم. آن دختر غلط می کند به موهای بهراد من دست
بزند. ندای درونم فریاد زد:

- پس به بهرادم حق بده نخواد کسی دست به موهاش بزنه و
نبینه.

توی همین فکرها بودم که دست بهراد لبه های شورتم را
گرفت و پایین کشید. لبم را گزیدم و با خودم فکر کردم از
دیشب این سومین بار است که می خواهیم.... به طرفش
چرخیدم و با ناز و عشوه لب زدم:

- از این به بعد همونی می شم که تو می خواهی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد نزدیکی لب هایم متوقف شد و گفت:

- من نمی خوام تو عوض بشی یا کاری که دوست نداری رو انجام بدی فقط... اونی باش که سزاوارشی!

سرم را کج کردم و گفتم:

- چشم آقای خوشتیپم.

خم شد و بغل گوشم خمار گفت:

- اوف. باز که دیوونه م کردی!

حاضر و آماده چمدان به دست از ساختمان خارج شدم و در حالی که به طرف ماشین بهراد حرکت می کردم رو به او داد زدم:

- بهراد؟ بیا این چمدونو از دست من بگیر شونه م در اومد.

بهراد با دو به طرفم آمد و چمدان را از دستم گرفت. نگاهی به ماشین های روبرویم انداختم. همه ی اعضای خانواده توی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ماشین ها نشسته بودند و من آخرین نفری بودم که از ساختمان بیرون زدم.

قرار بود من و بهراد دو نفری و با ماشین بهراد برگردیم. چمدانم را به دست بهراد دادم و با ناراحتی که به قلبم چنگ می زد در آغوش ماه صنم فرو رفتم. محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

- خیلی سخته که می خوام برم از پیشته. بهتون عادت کرده بودم خیلی.

ماه صنم با بغض کنار گوشم گفت:

- خیلی سخته مادر. خیلی!

لب هایم لرزید و از او جدا شدم. بغضم را کنترل کردم و لبخند نیم بندی زدم. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

- حتما واسه مراسممون بیا تهران ماه.

خندید...

- چشم حتما عزیزجان. مواظب خودتان باشید.

بعد از ماه صنم مقابل نیمای سر به زیر و مغموم ایستادم و گفتم:

- خوشحال شدم از آشنایی باهات نیماخان.

سرش بالا آمد. چشم هایش تیره بود و غمگین. لبخند تصنعی زد و گفت:

- به امید دیدار.

فهمیدم که بیشتر از این نمی خواهد صحبت کند. با خدایار هم خداحافظی کردم و بی طاقت به سمت ماشین بهراد رفتم و سوار شدم. دلم می خواست زودتر برویم.

هیچ وقت خداحافظی ها و رفتن ها را دوست نداشتم. درست مثل همین الان.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اصلا بحث رفتن که می شد دست و دلم می لرزید. بغض
وحشیانه گلویم را اسیر می کرد. آی چنگ می انداخت....
آی چنگ می انداخت و خراش ایجاد میکرد.

تیر غم در قلبم فرو می رفت و آن را تکه تکه می کرد. باکی
نیست!

همیشه وقت رفتن که می رسید من همین بودم. ضعیف و
شکننده!

با تک بوقی برای خانواده ی خدایار ماشین را به راه انداخت.
تن سردم را به صندلی سرد ماشین تکیه دادم.
از سرمای صندلی لرزی بر تنم نشست. بهار بود اما هوا هنوز
سرما و خنکی خودش را داشت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد دست دراز کرد و ضبط ماشین را روشن کرد. صدایش را تنظیم کرد. موزیک بی کلام و آرامش بخشی پخش می شد. دلم گرفته بود.

اصلا یک جور خاصی بودم. دلم نمی خواست از شمال برویم. دلشوره و اضطراب به جانم افتاده بود.

یک ساعتی به همین منوال گذشت. هوا داست رو به تاریکی می رفت.

صدای بهراد رشته ی افکارم را پاره کرد:

- خوبی؟

نگاهم را از جاده ی بی نهایت روبرویم گرفتم و به او دوختم:

- نه!

دستم را درون دستش گرفت و نوازش کرد. دستم را روی دنده گذاشت و گفت:

- کی حال خانممو خراب کرده؟

بی رمق گفتم:

- هیچکس کاری نکرده. خودم دلم گرفته.

دستم را به لبش نزدیک کرد و لبش را به آن چسباند. عمیق و طولانی بوسید.

تپش های قلبم شدت گرفتند. لبم را گاز گرفتم. کمی آرام تر شدم اما انگار توی دلم رخت می شستند.

- فدای دل کوچیکت بشم که انقدر زود می گیره. اما بهش بگو من یه کسیو دارم که اجازه نمی ده هیچکس ناراحتم کنه. اجازه نمی ده غبار غم رو اون دل خوشگلم بشینه. اینارو بهش بگو.

بی اراده به طرفش خم شدم و لبانم را به ته ریشش چسباندم. طولانی بوسیدم و کمی عقب کشیدم. کنار گوشش گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بزرگترین تشکری هستی که به خدا بدهکارم!

غش غش خندید و گفت:

- خانمم چه خوشگل صحبت می کنه. بهش بگو می خورمشا!

لب هایم را غنچه کردم و با شیطنت گفتم:

- بیا بخورم.

واقعا روحیه ام با حرف های بهراد تغییر کرد. چقدر خوب بود که داشت حالم را عوض می کرد. چقدر خوب بود که به فکرم بود و نگران حالم.

خدایا چقدر دوستش داشتم من این مرد را!

به طرف من خم شد که داد زدم:

- حواست به جلوت باشه!!!

قهقهه ای زد و گفت:

- حواسم هست.

دستش به طرف شالم رفت و هر دو طرفش را توی دستش گرفت. نمی دانستم قصد داست چه کار کند؟!

یک نگاهم به جاده بود و یک نگاهم به بهراد. خودش را به طرف من کشید و در حالی که به روبرو نگاه می کرد شالم را کشید که سرم به صورتش نزدیک شد و گفت:

- الان می خورمت.

به طرفم برگشت و لبانش را برای یک ثانیه روی لبم چسبانده که صدای سوت ممتدی توی گوشم پیچید و همه جا تیره و تار شد.

با سوزش دستم چشمانم را به سختی باز کردم. توی اتاقی شبیه به اتاق بیمارستان روی تختی سفید دراز بودم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستم درون جای گرمی فرو رفته بود. تمام تنم کوفته بود و درد می کرد. نگاهم به سمت چپ روانه شد. دختری با روپوش سفید داشت سوزنی را در دستم فرو می کرد و دست بی جانم درون دست عزیز بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟ من بیمارستان چه می کردم. نگاهم به سمت آستین مانتوam که خاکی و پاره شده بود افتاد. روی دست دیگرم خراش های ریز و درشتی ایجاد شده بود. لب های خشکم را به زور تکان دادم و بی رمق لب زدم:

- تشنمه!

نگاه عزیز و پرستار به طرفم کشیده شد و عزیز با چهره ای گرفته و غمناک گفت:

- به هوش اومدی دخترم؟

چیزی شبیه به کلمه ی آره از میان لب هایم خارج شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عزیز از روی صندلی برخاست و لیوان یکبار مصرفی را پر از آب کرد و به سمت لب هایم آورد. دستش را زیر سرم گذاشت و بلندم کرد.

سرم را بالا آورد و کمکم کرد تا کمی آب بنوشم. پرستار سرمم را که زد از اتاق خارج شد. رو به عزیز با درد نالیدم:
- عزیز چی شده؟ بههراد...

نام بههراد که بر لبانم جاری شد نفسم بند آمد. او کجا بود؟ بی معرفت مرا تنها گذاشته بود؟ او الان باید بالای سرم بود.
عزیز دستم را فشار داد و گفت:

- اونم خوبه مادر. تو به فکر خودت باش. سرت ضرب دیده
خونیه پیشونیت. درد نداری؟
- نه. فقط بدنم درد می کنه.

بی قرار لب زدم:

- بهراد کجاست؟

عزیز خواست چیزی بگوید که در باز شد و پاپا وارد شد. با دیدن پاپا بغض کردم. دلم هوای آغوشش را کرده بود. آغوشی مردانه همانند آغوش بهرادم. پاپا با دیدن چشمان باز لبخند خسته ای روی لب هایش نشست و به طرفم آمد. وقتی چشمان پر آبم را دید دستی روی موهایم کشید و گفت:

- گریه نکن دخترم. همه چیز درست می شه. بهرادم خوب می شه خیلی زودتر از اونی که فکرشو بکنی و... با شنیدن نام بهراد بی طاقت گفتم:

- مگه بهراد چشه؟

با دیدن قیافه ی درهم پاپا و سر به زیر انداخته ی عزیز اشکی از چشمانم افتاد و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- میگم بهراد چش شده؟ چرا راستشو بهم نمیگین؟ قلبم داره از جا کنده می شه.

عزیز شانه هایش لرزید و فهمیدم دارد گریه می کند. بادستانی که از شدت استرس می لرزید دست پایا را گرفتم و فشار دادم و گفتم:

- اگه تا یک دقیقه دیگه نفهمم بهراد چش شده اینجارو رو سرتون خراب می کنم.

پایا لب باز کرد و من با شنیدن حرف هایش مردم و زنده شدم. لب باز کرد و من آرزو کردم کاش من هم توی تصادف می مردم.

- توی جاده چالوس چپ کردینو یه ضریه به سر بهراد وارد شده و اون بیهوشه. توی کماس و دکترا گفتن معلوم نیست به هوش بیاد یا نه. یعنی ممکنه یه ماه دیگه به هوش بیاد یا یه سال دیگه یا هیچ...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

میان حرف پایا پریدم و با اشک هایی که بی اراده روی گونه
هایم می ریختند زجه زدم:

- کافیهه! نمی خوام بشنوم. بهراد من زنده‌ست. من باید
بینمش. کجاست؟؟؟

نیم خیز شدم که بلند شوم اما پایا مانع شد و گفت:
- بشین سر جات عزیزم. الان حالت خوب نیست. سرمت بزار
تموم بشه بعد.

با گریه مشت به تخت کوبیدم و گفتم:
- نهههه. ولم کن پایایی. بزار برممم. چرا من چیزیم نشده
هان؟ چرا بهراد؟

پایا دستانش را دورم حلقه کرد و محکم فشارم داد و گفت:
- خدا نکنه تو چیزی بشه قربونت برم. انقدر حرص نخور
عزیزم خیلی زود به هوش میاد. توکلت به خدا باشه عزیزم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

انقدر در آغوش پایا اشک ریختم که دیگر نایی برای حرف زدن نداشتم. ضعف کرده بودم اما میل به خوردن چیزی نداشتم. تنها چیزی که می خواستم دیدن هرچه سریع تر بهراد بود. دیوانه وار دلم برایش تنگ شده بود.

بعد از اینکه سرمم تمام شد بی دقت سوزن را از دستم بیرون کشیدم و با همان بدن کوفته برخاستم. کفش هایم را پوشیدم و با بدنی لرزان راه افتادم.

جای سرمم خیس شده بود اما بی توجه داشتم می رفتم. یعنی باید می رفتم... پاهایم می لرزید و نزدیک بود بیفتم که دستان حمایت گر پایا دورم حلقه شد.

پنبه ای را روی دستم گذاشت و معترضانه گفت:

- بین با خودت چیکار کردی! همینطوری جون و جسمی برات نمونده خونم از دست بدی دیگه معرکه ست.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهم به سمت جای سوزن سرم که پنبه گذاشته شده بود کشیده شد. اطراف آرنج و ساعدم خونی شده بود.

اما مگر مهم بود؟ الان تنها چیزی که برایم مهم و حیاتی بود دیدن بهراد بود!

بالاخره بعد از چند دقیقه که خورش بند آمد بقیه ی قسمت ها را هم با دستمال کاغذی تمیز کرد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- اگه قول بدی آروم باشی می برمت پیش بهراد.

محکم دست پایا را چسبیدم و با التماس گفتم:

- پایایی خواهش می کنم. خواهش می کنم منو ببر پیش بهراد. هر کار بگی می کنم فقط ببرم بهرادو ببینم...

این جملات را با عجز می گفتم و اشک می ریختم. پایا با ترحم نگاهم کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- می برمت. انقدر بی قراری نکن.

پاهای بی جانم را بر زمین کوبیدم و لجوجانه گفتم:

- همین الان!

پاپا سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- خیلی خب بیا بریم.

دستم را توی دستش گذاشتم و با او همراه شدم. از اتاق که

خارج شدیم صدای بی قرار قلبم را می شنیدم. اصلا متوجه

مکان و زمان نبودم. به حالتی عجیب دچار شده بودم.

نمی دانستم دارم چه کار می کنم.

گیج و سردرگم به افرادی که هر کدام در حالتی متفاوت توی

راهروی بیمارستان قرار داشتند نگاه می کردم و از کنارشان

می گذشتم.

بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن مسیر طولانی مقابل ICU ایستادیم. با دیدن بخش مراقبت های ویژه پاهایم سست شد. توان جلو رفتن نداشتم. پایا به سمت شیشه اشاره کرد و گفت: - می تونی بری از پشت شیشه ببینیش.

صاف و صامت ایستادم. بی حرف به طرف شیشه راه افتادم. پشت شیشه که ایستادم قامت بهرادر روی تخت بیمارستان در میان سیم و لوله های سفید گم شده بود. ناباورانه دستانِ یخم را روی دهانم گذاشتم: - خدای من!

یاد یکی از ابیات "سعدی جانِ جانان" افتادم و ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم:

- "من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...!"

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لبم را گاز گرفتم و اشک هایم بی مه‌با گونه هایم را خیس کردند. جانم داشت جلوی چشمانم می رفت و من نمی‌توانستم کاری کنم.

تمام لحظات با هم بودنمان در یک دقیقه از مقابل چشمانم عبور کرد. غم در میان سلول هایم ریشه زد و داشت خفه ام می‌کرد.

با دیدن پرستار زنی که داشت به سمت بخش می آمد بی اراده به طرفش رفتم و دستش را چنگ زدم. متعجب به طرفم برگشت و گفت:

– بله؟

– خانم این آقا... این آقا...

وقتی خواستم بگویم شوهرمه بغض راه گلویم را می بست و مغلوب می‌شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

زن دستش را کشید و گفت:

- تو حالت خوب نیست دخترم. برو بشین اونجا تا پیام سراغت.

دوباره دستش را کشیدم و گفتم:

- بزارین بینمش.

- کیو؟

زار زدم:

- عشقم. اونی که تو این اتاق زندونیش کردین. بستینش به این سیم و لوله ها. بزارین بینمش.

- نمی شه فعلا عزیز. بشین شما من باید برم وضعیتشو چک کنم.

هق هق کردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در حال گریه و زاری بودم که بعد از حدود یک ربع پرستار آمد
و به زور بیرونم کرد و گرنه من آدمی نبودم که بخواهم از کنار
بهراد تکان بخورم.

با غم اتاق را ترک کردم و وقتی از پایا سراغ بقیه ی اعضای
خانواده را گرفتم گفتم:

- رفتن خونه وسایلشونو جابجا کنن و یه استراحتی بکنن.

" یک هفته بعد "

دستی داخل موهای نم دارم کشیدم و از اتاق خارج شدم.
دوباره مثل روزهای اولی که به ایران آمده بودم در خانه ی
عزیز سکونت داشتم. طاقت رفتن به خانه ی عمه را نداشتم.
عزیز با دیدنم گفت:

- عافیت باشه دخترم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

لبخند محوی زدم و گفتم:

- مرسی عزیز. پاپا رفت؟

- آره عزیزدلم. رفت بیمارستان.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و خواستم چیزی بگویم
که صدای زنگ اف اف در فضای خانه پیچید.

عزیز به طرف آیفون رفت و گوشی را برداشت:

- کیه؟

- بله شما؟

- بفرمایید.

در را که باز کرد گفتم:

- کی بود عزیز؟

- یه پسریه مادر. می گه از آشنای باباته.

با تعجب گفتم:

- پسر؟ اسمشو نگفت؟

- نه.

در حال را باز کرد تا به استقبال مهمان جدید برود. من هم خواستم بروم که پشیمان شدم و به سمت اتاقم عقب گرد کردم.

مانتوی ساده کرم و شال کرمی را پوشیدم و بعد از اتاق بیرون زدم. به بهراد و علایقش احترام می گذاشتم. حالا که مردی غریبه آمده بود قرار نبود مرا طوری ببیند که بهراد دوست ندارد.

از اتاق که خارج شدم با دیدن فردی که وسط حال چمدان به دست ایستاده بود خشک شدم. مات و مبهوت زیر لب زمزمه کردم:

– آریان!

آریان لبخندی زد و با همان استایل خاص همیشگی اش به
طرفم آمد و با لجه ی غلیظ فرانسوی گفت:

– (bonjour. سلام)

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

– (bonjour. سلام)

مکشی کردم و برخلاف میل باطنی ام لب زدم:

– (bienvenue. خوش اومدی)

صدای گرم عزیز جو سنگین بینمان را کمی ملایم تر کرد:

– بیا بشین پسرم یه چایی بخور.

آریان که حالا به من رسیده بود دستش را به طرفم دراز کرد
و با زبان فارسی گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده ها. در جریانی؟

نگاهم را به نگاه بی پروایش دوختم. چیزی در چشمانش داشت که مرا شدید می ترساند. بی تفاوت از کنارش گذشتم و گفتم:

- بیا بشین حالا.

و خودم بعد از این حرف به طرف راحتی ها رفتم.

با دماغی سوخته عقب گرد کرد و روی مبل تک نفره ی راحتی نشست.

من هم کنار عزیز نشستم و بی حوصله به او چشم دوختم.

هنوز استایلش همان قبلی بود و تغییری نکرده بود. تیشرت سفید که رویش نوشته های انگلیسی داشت، شلوار زاپ دار جین و موهای فشن که به فیس صورتش می آمد اما از او

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پسری سوسول و تیتیش مامانی ساخته بود که اصلا به
اصالتش نمی آمد.

بعد از لحظاتی عزیز رو به ما دو نفر گفت:

- دخترم نمی خوای معرفی کنی؟

صاف نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم:

- چرا. آریان پسر دوست باباس. یکی از دوستای من توی
فرانسه هم هستش.

عزیز سری تکان داد و گفت:

- آهااان. خوش اومدی پسر.

سپس رو به من گفت:

- فارسی بلده مادر؟

از لحن عزیز لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- آره عزیزم. مامانش ایرانی بوده.

- بوده؟

- آره چندسال پیش فوت شدن. اما پدرش فرانسویه.

عزیز سری تکان داد و گفت:

- فهمیدم.

نگاه از عزیز گرفتم و رو به آریان گفتم:

- چی شد؟ یهو بعد این همه سال هوای ایران زده به سرت؟

به طرفم خم شد و دستی به ته ریشش کشید و آهسته گفت:

- هوای ایران نبود که منو کشوند اینجا. هوای تو زد به سرم

که مجبور شدم جایی بیام که ازش متنفرم.

چشمانم گشاد شد و گفتم:

- من؟

- آره.

نگاهی به اطراف خانه انداخت و گفت:

- عمو کجاست؟

با غمی که سعی در پنهان کردنش داشتم، گفتم:

- بیمارستان.

آریان جا خورد و صاف نشست و گفت:

- بیمارستان؟ اونجا چیکار می کنه؟

آب دهانم را به سختی فرو فرستادم و لب زدم:

- پسر عمه م...

توی دلم اضافه کردم (عشقم، نفسم، عمرم، احساسم...)

- تو کماس. رفته پیشش.

آریان دستی پشت گردنش کشید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- متاسفم. نمی دونستم همچین اتفاق بدی رخ داده. کی میاد؟

- باید همین موقع ها بیاد دیگه. چیکارش داری؟
با لذت به من چشم دوخت و گفت:
- باید به خودش بگم.

بیشتر از این اصرار نکردم و کمی شالم را جلو کشیدم.
جلوی چشمان گستاخش معذب بودم. دلم می خواست به
بیمارستان بروم. پناهگاه کل این یک هفته ی گذشته ام.
تازه دیشب به خانه برگشته بودم تا کمی استراحت کنم اما به
جای استراحت تا خود صبح اشک ریختم و بالشم تنها همدمی
بود که اشک هایم را پاک می کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با یاد بهرادی که توی این یک هفته هیچ پیشرفتی نکرده بود
و حتی کوچک ترین تکانی نخورده بود بغض به گلویم چنگ
زد. چشمانم که پر از اشک شد سرم را پایین انداختم.

در همین حین صدای زنگ آیفون فضای سرد و بی روح خانه
(البته از نظر من! چون همه چیز به نظرم بدون بهراد بی روح
بود) را پر کرد. عزیز بلند شد و در را باز کرد و برگشت رو به
من گفت:

– باباته.

پاپا با قیافه ای خسته و گرفته وارد هال شد. سلام بلندی کرد
و مشغول در آوردن کفش هایش شد. سرش را که بالا آورد با
دیدن آریان هنگ کرد.

چند لحظه صاف ایستاده بود و تکانی نمی خورد انگار باورش
نمی شد او را در خانه ی مادرش می بیند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اما مگر آریان نگفته بود که با عمو ارسالان هماهنگ کرده
ام؟! هر جور فکر می کردم یک جای کار می لنگید.

پاپا به خودش آمد و با رویی گشاده به طرف آریان گام
برداشت. بعد از دست دادن و در آغوش کشیدن یک دیگر پاپا
کنار آریان نشست و گفت:

- خوش اومدی پسر. آرکا حالش چطوره؟

آرکا پدر آریان بود. می توانستم آریان را صد در صد به پدرش
تشبیه کنم. بس که شبیه هم بودند این دو نفر.
آریان لبخندی زد و گفت:

- اونم خوبه عمو جان. سلام داره خدمتتون.

پاپا دستش به شانه اش کوبید و گفت:

- خوشحالم کردی آریان جان.

- مقسی.

بعد از این که چایی را دور هم خوردیم آریان رو به پاپا گفت:

- می خوام تنهایی باهاتون حرف بزنم عمو.

پاپا بلند شد و آریان را به سمت حیاط هدایت کرد. از در که بیرون رفتند بلند شدم و پوفی کشیدم. به سمت اتاقم رفتم و شماره ی بهاره را گرفتم.

بعد از لحظاتی صدایش توی گوشی پیچید:

- جانم زنداداش؟

با شنیدن لفظ " زنداداش " ته دلم قند آب شد اما از طرفی

هم دلم خون شد. فقط یک کلمه توی ذهنم دو دو می زد

" بهراد ". نامش را بر زبان آوردم و گفتم:

- بهار بیمارستانی؟

- آره عزیزم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با لحن نگرانی که توی این یک هفته ذره ای از نگرانیم کم نشده بود لب زدم:

- حالش چگونه؟

منتظر بودم... انتظار می کشیدم بهار بگوید بهراد تکانی خورده یا واکنشی نشان داده، پیشرفتی کرده اما...

با سکوت تلخی که طعمش در گلویم پیچید ابروهایم یکدیگر را در آغوش کشیدند و با چشم هایی که می رفت تا مملو از آب شود گفتم:

- بهار بگو برام. حرف بزن بگو خوب شده.

صدای ناله مانند بهار بغضم را شکست و با حق حق گفتم:

- بهار تو رو خدا. دارم دیوونه می شما. چیزی شده؟

این بار صدای بهار امید بخش بود:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نه نه. ناراحت نباش زنداداش تورو خدا. داداش چیزیش نشده فقط هیچ فرقی نکرده!

اشک هایم بی صدا روی گونه هام روانه شدند. به سینه ام چنگ زدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

صدای بهار که نامم را صدا می زد توی گوشم پیچید اما نمی توانستم حرفی بزنم یا چیزی بگویم.

گویی لال شده بودم. قلبم درد می کرد و چاره ای جز گریه نداشتم.

تماس را قطع کردم و به سرعت برای بهار تایپ کردم:

- "عزیزم حالم مساعد نبود نتونستم راحت صحبت کنم."

موبایلم را خاموش کردم و بعد از شستن دست و صورتم در سرویس بهداشتی و کم شدن التهاب گونه ها و قرمزی چشم هایم از اتاق بیرون زدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در را که باز کردم با دیدن چهره ی درهم پایا و چهره ی
بشاش آریان دل نگرانی ام بیشتر شد.

به طرف آشپزخانه راه افتادم که با شنیدن نامم از زبان پایا در
میانه ی راه متوقف شدم و به طرفش برگشتم:

- جانم؟

- بیا اینجا عزیزم.

به طرفشان رفتم و روبرویشان روی مبل نشستم. پایا روی پا
انداختم و گفتم:

- جانم؟

با دیدن نگاه غمگین پایا بیشتر از این نتوانستم سکوت کنم و
رو به آریان گفتم:

- چی گفتی به پایام؟ ناراحتش کردی چرا؟

قبل از این که آریان چیزی بگوید پایا پیش دسای کرد و گفت:

- نه اون کاری نکرده.

- پس چی؟

پایا خواست چیزی بگوید که آریان بلند شد و گفت:

- خب دیگه من رفع زحمت می کنم عموجان. می رم هتل منتظر خبرتون هستم.

بعد از خداحافظی با عزیز از خانه خارج شد که نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آخیش راحت شدم. حالا بگو چی شده پایایی؟

پایا سرش را زیر انداخت و با من گفت:

- از این جا که رفتم مشکلات زیادی برای کارخونه پیش اومده بود. کارگاه آتیش گرفته بود و جمع و جور کردنش به

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تنهایی مشکل بود. از طرفی حقوق کارگرای کارخونه هم شده بود قوز بالا قوز. تا اینکه آرکا یه روز اومد دیدنم. وقتی دیدم انقدر وضعش خوب شده ازش کمی پول خواستم. اونم بهم داد و چون مبلغ بالا بود در ازاش چک و صفته دادم.

- اما اونجا که فرانسه بودی باهات تلفنی صحبت کردم گفתי زیاد خسارتی ندیده که!

پاپا سرش را مغموم پایین انداخت و گفت:

- نمی خواستم نگران و ناراحت بشید. برای همین گفتم آسیب جدی ندیده. ندیدی برگشتم حدود دو ماه طول کشید! با کنجکاوی گفتم:

- مبلغش چقدر بوده مگه؟

پاپا پوفی کشید و لب زد:

- بیست میلیارد!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با دهان باز به دهان پایا زل زدم و گفتم:

– نه!

پایا سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

– متاسفانه حقیقت داره. قرار بود که کارخونه رو از نو بسازم و بفروشمش و طلب آرکا رو بدم اما...

با قلبی که از شدت استرس بی تاب می کرد گفتم:

– چی شد؟

– کارخونه رو از اول ساختم. همه چیز سوخته بود حتی دستگاه ها. فقط شانسی که آوردیم این بود که کارگرا اونجا نبودن. وگرنه جون یه انسان بی گناه هم گرفته می شد.

– چی شد یعنی؟ منظورتو نمی فهمم پایا. مگه نفروختی کارخونه رو؟ چرا پس طلب عمو آرکا رو ندادی؟

پایا کلافه سرش را پایین انداخت و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چرا . اتفاقا کارخونه رو فروختمو حقوق کارگرا رو صاف کردم. پول یه سری از دستگاه هایی هم که خریده بودم رو هم دادم و یه مقدار کمیش موند برای خودم.

خونه رو هم فروختم تا پول آرکا ردیف بشه. همین طورم شد... ۱۸ میلیارد تو حسابم داشتم.

تصمیم داشتم همونو بهش بدم و دو میلیاردشو بزارم واسه زمانی که اومدم ایران. یه جوری جورش کنم و بهش برگردونم.

وقتی رفتم تا پولو بهش بدم گفت که سی میلیارد چک و صفته دستش دارم.

بهت زده به لب هایش چشم دوختم و گفتم:

- چی؟؟؟ عمو آرکا؟ سی میلیارد؟؟؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آره. زد زیر همه چیز و وقتی به صفتها نگاه کردم دیدم
بله. سی میلیارد روی اون نوشته با امضا و دست خط من.
اما مبلغ اونی نبود که من اون روز نوشته بودم. نمی دونم چرا
اینجوری شد و آرکا این کارو باهام کرد. ازش وقت خواستم
بیام ایران تا پولو جمع و جور کنم و بهش بدم اونم بهم وقت
داده فعلا.

ناگهان صدای شکستن شیشه آمد. به پشت سرم چرخیدم و با
دیدن عزیز که لیوان از دستش افتاده بود و مات و مبهوت
ایستاده بود دلم بیشتر گرفت. بی توجه به عزیز که شوک شده
بود، با عصبانیتی که از درونم نشات می گرفت گفتم:

- یعنی چی پایا؟ مگه می شه؟ صد در صد یه کاسه ای زیر
نیم کاسه س! حتما جعل کرده.

پایا سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آره. اما انقدر دقیق که مو لا درزش نره.
- خب یعنی نمی خوای ازش شکایت کنی؟ پلیسای اونجا خیلی سفت و سختن. حتما می فهمن جعله.
- فعلا دارم با یه وکیل ایرانی صحبت می کنم تا کاراشو راست و ریس کنه اما چون آرکا فرانسویه راحت می تونه اونا رو بخره و رای دادگاه و به نفع خودش صادر کنه. می دونی که چقدر وضعش خوبه.
- با بغضی که در گلویم جمع شده بود گفتم:
- خب می خوای چیکار کنی پاپا؟ همه ی دار و ندارمونم که فروختیم دیگه.
- پاپا سرش را پایین انداخت و گفت:
- آریان...
- با یاد آریان دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آها. راستی اون عوضی چی می گفت؟ با این کارایی که پدرش کرده چطوری روش شده بیاد اینجا؟

پاپا دوباره سرش را پایین انداخت. عصبی شدم و گفتم:

- پاپایی لطفا سرتو ننداز زیر. کاری نکردی که بخوای شرمنده باشی. اون آریان عوضی و پدرش باید شرمنده باشن. پاپا سر بلند کرد و گفت:

- نه! آریان تقصیری نداره و نقشی هم تو این کار پدرش نداشت امروزم اومده بود اینجا که...

- که چی؟

- گفت من طلبتو به بابام می دم.

متعجب به پاپا زل زدم و نور امیدی در دلم روشن شد و خودم را برای فحش های که نثار آریان بیچاره کرده بودم سرزنش کردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- مگه می شه؟ آریان خان چه دست و دلباز شده.

پاپا نگاهش را مستقیم درون نگاهم نشاند و گفت:

- اما در ازای این کار یه چیزی از من می خواد!

با خیالی آسوده روی مبل جابجا شدم و گفتم:

- مالی؟

- نه.

با لبی خندان گفتم:

- دمش گرم. هر چی هم بخواد ارزششو داره بهش بدی پاپا.

فقط مالی نباشه.

خم شدم و از میوه خوری روی میز سیبی برداشتم و گازی

زدم و گفتم:

- حالا چی میخواد؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

صدای ضعیف پاپا همانند ناقوس مرگ بود:

- تو رو!

تکه ی سیب در گلویم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن.

عزیز از پشت سر به دادم رسید و لیوانی آب به دستم داد.

کمی از آب نوشیدم و گفتم:

- چی؟ اون چه غلطی کرده؟

پاپا با آرامش گفت:

- آروم باش عزیزم. اون گفته حالا من که موافقت نکردم. تو

تموم دارایی منی! حتی اگه قرار باشه می رم زندان اما

نمی گذارم دختر یکی یدونه ی ارسلان افتخاری زن پسر اون

کفتار بشه.

آب دهانم را قورت دادم و با حالی گرفته بلند شدم و دمق و

سُرخورده گفتم:

- من می‌رم اتاقم کار دارم.

به سمت اتاق راه افتادم که در بین راه صدای دلگرم کننده
ی پایا را شنیدم:

- ناراحت نباش عزیزدلم. من جنازه ی تو رو به اون بچه
سوسول نمی‌دم.

وارد اتاق شدم و در را محکم بستم. به در تکیه دادم و در
حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم بغضم را
قورت دادم. نگاهم به سمت حلقه ای که بهراد به من داده بود
کشیده شد.

به لب هایم نزدیک کردم و با عشق بوسیدم. من چطور
می‌توانستم با آریان ازدواج کنم در حالی که دلم در گرو عشق
بهراد بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهرادی که شب و روز در فراقش می سوختم و دم نمی زدم.
دل‌م خون بود اما به روی خودم نمی آوردم تا بقیه حالشان
خوب باشد و حداقل برای من حرص و جوش نخورند. غم
بهراد برایشان بس بود.

از در فاصله گرفتم و موبایلم را از روی عسلی چنگ زدم و
شماره ی آریان را گرفتم. پس از چند لحظه صدای منفور و
مستش توی گوشی پیچید:

– جانمم؟

– جانم و درد. جانم و کوفت پسره ی عوضی. چی با خودت
فکر کردی این حرفو زدی هان؟ فکر کردی با این کارا
می تونی منو مال خودت کنی؟ کور خوندی آقا آریان. من فقط
مال یه نفرم و توام نمی تونی هیچ غلطی بکنی...
به اینجا که رسید صدای خشن و جدی اش را برای اولین بار
شنیدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- دهن تو ببند رز. تو فقط مال منی... فقط مال آریان!

دستم را مشت کردم و با حرص گفتم:

- آریان خفه شو. نزار بیشتر از این حرمت دوستی بینمون از بین بره. پای درازتو از زندگی من بکش بیرون. من مال تو نیستم.

قهقهه ای زده و با لحن حرص دربیاری گفت:

- چند شب دیگه که زیرم جون دادی و کسی نبود به دادت برسه می فهمی لجبازی با آریان یعنی چی عشقم.

- خفه شو... خفه شو... خفه شو آریان. نمی خوام صداتو بشنوم.

بعد از چند لحظه خونسردانه گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- ای جانم چقدر خوشگل می‌شی وقتی حرصت در میاد.
کاش الان اونجا بودم لباتو محکم گاز می‌گرفتم. مثل همون
یه باری که لباتو بوسیدم. هنوز طعم لبات زیر زبونمه.

لجوجانه داد زدم:

- گفتم نمی‌خوام صداتو بشنوم. خفه شو. تو هیچوقت منو
نبوسیدی

پوزخندی زد و گفت:

- هه باشه نبوسیدمت! ضمنا باید به این صدا عادت کنی
نفس آریان. چون قراره هرشب زیر گوشت نجوا کنه!
دیگر اشک‌هایی که روی گونه‌هایم سر می‌خوردند دست
خودم نبود. انگار که حرف‌های آریان حقیقت داشت. من چاره
ی دیگری نداشتم. اشک ریختم و حق زدم که باز صدای
منحوشش تارهای شنوایی گوشم را آزار داد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- از خوشحالی داری گریه می کنی؟ ناراحت نباش عشقم
خیلی زود میای پیشم.

کلمه ای بی اختیار از دهانم خارج شد:
- ازت متنفرم.

و سپس تماس را قطع کردم و گوشی را به سمت دیوار پرت
کردم که خورد و خاکشیر شد.

به دیوار تکیه زدم و سرخوردم. دستم را روی زانوهایم گذاشتم
و سرم را روی دستم و تا صبح اشک ریختم.

صبح با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم. با دیدن خودم کنار
دیوار که نفهمیده بودم کی خوابم برده بود و بدن گرفته ام لبم
را گاز گرفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سعی کردم بدن خشک شده ام را تکان دهم. به سختی بلند شدم و نگاهم به خودم در آینه افتاد. قیافه ام بی شک شباهتی به آدمیزاد نداشت.

کرده و سرخ که نشان از اشک هایی بود که تا بعد از اذان صبح می ریختم و قلبی که احساس می کردم کند تر از همیشه می زند.

یک دست لباس برداشتم و با اینکه احساس ضعف شدیدی می کردم اما به حمام نیاز بیشتری داشتم.

از اتاق خارج شدم و به طرف حمام خانه ی عزیز رفتم.

لباس هایم را از تنم کندم و وارد حمام شدم. زیر دوش ایستادم و آب سرد را باز کردم. تنم مانند کوره داغ بود و می سوخت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

قطرات آب یخ رویم می ریخت و من بی مهابا ایستاده بودم و لذت می بردم. چشمانم را بستم و یاد آخرین بوسه و تصادفمان جنون وار ترین یادآوری تاریخ بود.

دوباره اشک هایم باریدند و من با خودم فکر کردم که قطعا بی پناه ترین دختر روی زمین من هستم که نه مادری دارم تا برایم لالایی بخواند و آرام شوم،

نه خواهری تا با او درد و دل کنم کمی سبک شوم و نه برادری که به آغوشش تکیه زنم و پشتم گرم باشد به بودنش. از دار دنیا پاپا را داشتم و بهرادی که به تازگی به زندگی ام اضافه شده بود.

پاپا که الان غصه دار ترین مرد عالم بود چطور می شد با او درد و دل کنم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

یا بهرادی که روی تخت بیمارستان خوابیده بود و جسم بی
جاناش حسابی روی اعصابم یورتمه می‌رفت.
عزیزجون هم تنها همدمی بود که خوب بود اما نه برای درد و
دل.

من نمی توانستم عزیز را با حرف هایم و کارهایم به غصه
بیندازم و پیرزن بیچاره قلبش بگیرد و...
آه سوزانم در میان صدای شرشر آب خفه شد. بعد از دوش آب
سردی که گرفتم از حمام خارج شدم.
لباس هایم را پوشیدم و حوله را دور موهایم پیچیدم. به طرف
آشپزخانه راه افتادم. هیچکس به جز عزیز در آشپزخانه نبود.
نگاهم به چهره ی مغمومش افتاد و قلبم فشرده شد. حرف
های دیشب پایا را شنیده بود که این قدر خود خوری می‌کرد
و حتی حضور من را متوجه نشده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با صدای گرفته ای سلام کردم و روی صندلی نشستم. عزیز
سعی کردم مثل هر روز عادی باشد.

هر روزی که می‌گویم مثل روزهای قبل از رفتن به ماموریت،
روزهایی که من عاشق بهراد نشده بودم، روزهایی که این
اتفاق شوم برای بهرام نیوفتاده بود.

با لبی که خنده ای تلخ بر آن نشانده بود گفت:

- صبحت بخیر دختر قشنگم. عافیت باشه.

- ممنون عزیز. پاپا کجاست؟

عزیز در حالی که فنجان چایی را برایم پر می‌کرد با صدای
آهسته ای گفت:

- با آریان قرار داشت. رفته اونو ببینه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فنجان را جلویم گذاشت و به طرف یخچال رفت. دستانم را دور فنجان حلقه کردم و لب زدم:

- نگفت می‌خواد چیکار کنه؟

در یخچال را باز کرد و خامه و عسل را بیرون کشید:

- گفتن نمی‌خواد که مادر. معلومه باید چیکار کنه. رفت بهش بگه بره پی کارشو دیگه اسم تو رو نیاره.

خامه و عسل را با نان مقابلم گذاشت و گفت:

- بردار بخور عزیزم رنگ به روت نمونده.

- میل ندارم عزیز.

- به خاطر بهراد بخور مادر.

نگاهم در نگاه عزیز قفل شد. بهراد بهراد بهراد...! زندگی ام پر شده بود از بهراد و یادش. چشمان پر آبم را از او گرفتم و گفتم:

- چشم.

جرعه ای از چایی ام را تلخ نوشیدم تا به نوعی بغضم را قورت دهم.

راستی جدیدا چایی هم می خوردم. یعنی عاشقش شده بودم. دقیقا از همان روزی که به اصرار بهراد امتحانش کردم دیگر نتوانستم از آن بگذرم.

کلا هر چیزی که خاطرات بهراد را به من یادآوری می کرد برایم شیرین و جذاب بود.

بعد از خوردن چایی و چند لقمه خامه و عسل که به خاطر گل روی عزیز خوردم از جا برخاستم که عزیز گفت:

- کجا مادر؟

- می خوام برم بیمارستان.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- برو عزیزم. منم می‌خوام نهار درست کنم و گرنه باهات میومدم.

سرم را بالا انداختم و گفتم:

- نه عزیز محیط بیمارستان برای شما خوب نیست.

با عزیز خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم. سوار تاکسی شدم و مقصدم را بیمارستان انتخاب کردم.

کل مسیر خانه تا بیمارستان در سکوت گذشت. کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

نفهمیدم چطور و با چه سرعتی راهروی طویل بیمارستان را طی کردم تا به اتاق بهراد رسیدم.

از پشت شیشه به او زل زدم. سرم را به شیشه تکیه دادم و با عطش نگاهش کردم. چقدر دلم برای این مرد تنگ بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

کوله ام از روی شانه ام رها شد و اشک هایم جاری. منی که اصلا گریه کردن را بلد نبودم حالا بدون گریه نمی توانستم دوام بیاورم.

اگر گریه نمی کردم غمباد می گرفتم.

با احساس دستی که روی شانه ام نشست برگشتم و با دیدن عمه گریه کنان در آغوشش فرو رفتم.

او هم چشمانش اشکی بود... او هم دلش درد داشت!

پس از چند لحظه از او جدا شدم و سعی کردم جلوی اشک هایم را بگیرم. چشم های خیسم را با دست هایم پاک کردم و گفتم:

- خوبی قربونت برم.

عمه دستم را به سمت صندلی های راهرو کشید. خودش روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به حرفش گوش دادم و کنارش نشستم و گفتم:

- جانم؟

عمه دست سردم را درون دست گرمش گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

- خیلی دوستت داشت!

با چشمان پر آبم نگاهش کردم و با صدای خفه ای گفتم:

- عمه اینجوری نگو. یعنی چی دوستت داشت؟! الانم داره!

عمه مهناز تند تند سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- آره. الانم داره اما...

به اینجا که رسید سکوت کرد. فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

- همیشه نگاه های خیره شو روی تو احساس می کردم. از همون روزی که اومدین ایران. یه جور کنجکاوی تو نگاهش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بود انگار. با خودم می گفتم بهراد یه حسایی به رز داره اما
وقتی شخصیتش رو آنالیز می کردم می فهمیدم نه!
تو اصلا با شخصیت بهراد جور نیستی. یعنی بهراد اون مدلی
نیست که بخواد عاشق بشه.
چون خیلی سفت و سخته.
باورم نمی شد پسری که انقدر مذهبی و با ایمانه دست روی
تو بزاره رز. اینو جدی دارم می گم.
اما وقتی تو شمال کنار هم دیدمتون، وقتی دیدم بهراد کنارت
چقدر خوشحاله، چقدر آرومه و چقدر هواتو داره فهمیدم تو این
دنیا هر غیرممکنی ممکن می شه.
شاید این حرفا برات عجیب باشه اما برای منی که این همه
سال کنار بهراد بودم یه واقعیه عینیه!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بهراد عاشق تو شده بود. اونقدری که پا روی تمام عقایدش گذاشت و تو رو انتخاب کرد هرچند با معیاراش فرق داشتی اما مطمئنم اون عاشق باطن پاک و روح لطیف و زیبای تو شده بود عزیزدلم.

اون فهمید تو وجود تو یه دختر شر و شیطون و مظلومه که مثل یه فرشته ست و می تونه خوشبختش کنه....

عمه حرف می زد و داغ دل من را بیشتر می کرد. عمه حرف می زد و من با سر پایین انداخته اشک می ریختم و گوش می دادم.

خاطره بازی همیشه جزو خطرناک ترین ریسک ها بود! دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت:
- نگام کن.

با دیدن نگاه خیسم لبش را گاز گرفت و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- گریه نکن عمه جون. با گریه چیزی درست نمی شه. تنها کاری که می شه کرد دعا کردنه.

همیشه خدا لطف و عنایتشو به ما داده. مطمئن باش اگه دعا کنی هیچ وقت دستتو پس نمی زنه و نا امیدت نمی کنه. حرف های عمه در ذهنم بالا و پایین می شد. حال عجیبی داشتم.

از کنار عمه بلند شدم و پشت دیوار شیشه ای ایستادم. به بهراد بی جان چشم دوختم و لب زدم:

- من مطمئنم خوب می شی چون...

از خدا می خوامت!

وارد خانه شدم و به عزیز و پاپا سلام کردم. عزیز جوابم را داد اما پاپا این قدر توی فکر بود که متوجه من نشد. جلویش ایستادم و گفتم:

- سلام.

پاپا سرش را بلند کرد و گفت:

- سلام دخترم. خسته نباشی. بهراد حالش چطور بود؟

کلافه کوله ام را در آوردم و گفتم:

- همونجوری!

در حالی که به طرف آشپزخانه می رفتم عزیز را صدا زدم و گفتم:

- عزیز می شه یه لحظه بیای؟

پس از لحظاتی چهره ی عزیز در چهار چوب در نمایان شد. خم شدم و دستش را در دستم گرفتم و کشیدم و مظلوم گفتم:

- عزیز جونم ازت یه چیزی می خوام. کمکم می کنی؟

عزیز سرش را تکان داد و گفت:

- چرا که نه. تو جون بخواه دخترم.

جانماز سفید، کرمی زیبای عزیز را در اتاقم پهن کردم و
روسری ام را جلوتر کشیدم که مبادا تاری از موهایم دیده
شود.

چادر را روی سرم انداختم و طبق گفته های عزیز شروع
کردم به نماز خواندن. سوره ی حمد و اخلاص را حفظ بودم.
پاپا در کودکی آن ها را به من آموزش داده بود.

کلمه به کلمه آیه ها را تکرار می کردم و غرق در لذت
می شدم. چه حالت خاصی داشت عبادت یگانه معبودی که
خالقمان بود.

پس بگو چرا بهراد وقتی نماز می خواند چنان غرق می شد که
اصلا متوجه اطرافش نبود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

جاذبه ی خداوند آنقدر بالا بود که خواست پرت چیز دیگری نشود.

به همین ترتیب چهار رکعت نماز ظهر و عصر را خواندم. قرآن زیاد بلد نبودم پس شروع کردم به خواندن همان دو سوره ای که از حفظ بودم و پایا به من یاد داده بود.

سپس صلوات فرستادم. سر بر مهر گذاشتم و چشمانم را بستم. همه ی حرف های دلم را به خدا گفتم و سبک شدم و در نهایت تا توانستم برای خوب شدن بهراد دعا کردم. با صدای سر و صدایی که از بیرون آمد سر از مهر برداشتم و سجاده و چادرم را جمع کردم و زمزمه کردم:

- یعنی چی شده؟

با لبی خندان و آرامشی که از نماز خواندن گرفته بودم در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

کسی در خانه نبود و صدای سر و صدا از حیاط می آمد. در
هال را باز کردم و با دیدن صحنه ی مقابل قلبم ایستاد.
پاپایقه ی آریان را در میان دست هایش گرفته بود و محکم
تکانش می داد و می گفت:

- حروم زاده چطور جرات می کنی انقدر وقیح باشی؟!
با دو به طرف آن دو رفتم. عزیز که یک گوشه خشک شده
بود و ایستاده بود. می ترسیدم اتفاقی برایش نیفتاده باشد. به
سرعت خودم را میان پاپا و آریان قرار دادم و سعی کردم
جدایشان کنم و گفتم:

- پاپا خواهش می کنم ولش کن. بس کنید.
من خیلی می ترسیدم. از صحنه های دعوا و درگیری خیلی
خیلی زیاد می ترسیدم و حالا هم بعد از آن تصادف لعنتی که

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هر شب کابوشش را می دیدم ترسم بیشتر شده بود. مخصوصا
اگر جان یکی از عزیزانم در میان بود.

قلبم وحشیانه خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام
می کوبید.

نگاهم را در نگاه هیز آریان دوختم و ملتمسانه نگاهش کردم
که کمی از پایا فاصله گرفت.

دستان پایا را گرفتم و کشیدمش این طرف تر و گفتم:

- این چه کاریه پایایی؟

بعد با عصبانیتی که دست خودم نبود داد زدم:

- چرا دست از سر ما بر نمی داری؟ باز به پایام چی گفتی که
انقدر عصبیش کردی؟

آریان کلافه دستی درون موهایش کشید و او هم متعاقبا داد
زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- من فقط تو رو می‌خوام. به عمو هم گفتم. عموجان من به شما بی احترامی کردم؟ فقط گفتم که یا رزو به من بدید یا اینکه می‌رم و با مامور برمی‌گردم. اونجا هم می‌دونید که چی می‌شه؟ باید تا آخر عمر بخوااید گوشه‌ی زندان اما اگه عشقمو بدید به من دیگه چیزی ازتون نمی‌خوام.

با دهان باز به آریان چشم دوختم. چقدر راحت صحبت می‌کرد و می‌برید و می‌دوخت.

این بار عزیز بود که جلو آمد و گفت:

- پسر جان چرا نمی‌فهمی که این دختر نامزد داره؟ نامردش الان بیمارستانه حالش بده اما بعدش که مرخص بشه قراره عروسی کنن و...

آریان خشم گین فریاد زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- عزا می‌کنم اون عروسی رو که بخواد عشق من با یکی
دیگه باشه!

شما هم می‌گین که... نامزدش! هنوز شوهرش نیست که نشه
کاری کرد!

پاپا باز به طرفش خیز برداشت که این بار من راهش را سد
کردم و رو به آریان گفتم:

- باشه فقط گورتو گم کن از اینجا.

سکوت فضای بینمان را احاطه کرد و بالاخره پس از لحظاتی
پاپا گفت:

- چی می‌گی دختر؟ حالت خوبه؟ می‌خوای بهرادو ول کنی با
این عیاش ازدواج کنی.

اشک هایم بی اراده از چشمانم فرو ریختند و فریاد زدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مگه راه دیگه ای هم هست؟ پاپا من دلم نمی‌خواد شما رو دستبند زده ببینم. دلم نمی‌خواد شرمنده بشی جلو من و فامیل و همه. دلم نمی‌خواد کلی حرف پشت سرت باشه!

آریان نزدیکم شد و با انگشتش اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- گریه نکن نفسم. می‌دونی که من خوشبخت می‌کنم.
با نفرت به او زل زدم و با گریه گفتم:

- گمشو از اینجا بروووو. تا وقتی خبرت ندادم حق نداری بیای!

دستانش را بالا برد و گفت:

- باشه آروم باش من می‌رم فقط گریه نکن.

چپ چپ نگاهش کردم که از حیاط خارج شد. همان جا پشت در زانو زدم و به دیوار تکیه دادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چشم هایم را بستم و شروع کردم به اشک ریختن!
پایا از حیاط بیرون زد و من با صدای بلند هق هق کردم.
چیزی طول نکشید که دستان عزیز دور شانه هایم حلقه شد و
سرش را به سرم چسباند و گفت:

- وقتی پا روی خواسته ی دلت میذاری خیلی درد داره...
می فهممت دخترم! وقتی کسی قلبتو بشکنه اون شکسته
حداقل خودت هوای خودتو داری اما وقتی خودت دل خودتو
می شکنی انگار که خودت داری خنجر فرو می کنی تو قلبتو
تیکه تیکه ش می کنی برای همین خیلی درد داره! برای همین
ذره ذره نابود می شی... چون تو دیگه اون آدم قبلی نیستی!
یه آدمی هستی که مجبور شدی خودتو بشکنی، برای اینکه
دیگران سالم بمونن!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حرف های عزیز دقیقا حرف های دلم بود. بی تابانه روی شانه
اش اشک می ریختم و ناله می کردم.

بالاخره بعد از دقایق زیادی که گذاشت به کمک عزیز بلند
شدم. به طرف اتاقم پا تند کردم و وارد شدم. در را بستم و
قفل کردم.

" سه هفته بعد "

نگاه از عکس های خودم و بهراد که در کافه گرفته بودیم
گرفتم. لبخندی تلخ روی لب هایم نقش بست.

این عکس ها همان عکس هایی بود که یک ماه پیش در
شمال گرفتیم.

همان روزی که تصور می کردم خوشبخت ترین دختر روی
زمین هستم که به عشقم رسیده ام.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

همان روزی که بهراد سوپرایزم کرد و حلقه ی نامزدیمان را به من داد.

همان روزی که بهترین روز زندگی ام بود.

نگاهی به دست چپم که خالی بود انداختم. چانه ام لرزید و بغض همیشگی این روزهایم چشمانم را لبریز از آب کرد.

حلقه ام را برده بودم خانه ی عمه مهناز.

همان روزی که رفته بودم تا برای مراسم عقد دعوتشان کنم. خدا آریان را لعنت کند که مجبورم کرد این کار را بکنم. فهمیده بود نامزدم بهراد بوده.

حتی به بیمارستان هم رفته بود و از نزدیک دیده بودش. من هم زیاد به او گیر نمی دادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حالا که قرار بود با او ازدواج کنم نیازی نبود یقه پاره کنم.
بالاخره که همه چیز را می فهمید.

حلقه را در اتاق بهراد با نامه ای روی عسلی اش گذاشته
بودم. بهراد هنوز به هوش نیامده بود اما حسی درون قلبم
می گفت به هوش می آید و دوباره سرپا می شود.

من که کار شب و روزم شده بود دعا کردن و سلامتی بهراد را
خواستن از خدا.

اعتقاد شدیدی به خدا پیدا کرده بودم که برای خودم هم
عجیب بود انقدر زود با چیزی اُنس پیدا کنم.

عمه مهناز و عمو خسرو، بهاره و باربد وقتی قضیه را فهمیدند
تا چند دقیقه شوکه به من زل زده بودند و نگاهم می کردند تا
این که سرم را پایین انداختم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- من مجبورم عمه. به خدا که عاشق بهرادم اما نمی تونم
بزارم پیام بیفته زندان. شما دلتون راضی می شه؟
همه ی این حرف ها را با گریه می گفتم. بهاره کنارم نشست
و بغلم کرد و گفت:
- بمیرم برات عزیزدلم.
- هق هقم که شدت گرفت صدای بارید هم در آمد. با لحن
جدی که کمتر از او شنیده می شد گفت:
- بگو کیه تا برم نفله ش کنم. بی ناموس...
- بین حرفش پریدم و گفتم:
- نه! فقط یه دیه هم می مونه رو دستمون. این کوتاه بیاد
بابای افعیش کوتاه نمیاد. فقط ازتون یه چیزی می خوام.
- همه مغموم نگاهم کردند و عمو خسرو که کم حرف ترین آدم
جمع بود گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هرچی بگی قبول می کنیم دخترم.

اشک هایم شدت گرفتند و با بغض لب زدم:

- می دونم به زودی زود بهراد به هوش میادو دوباره همون آدم موفق قبلی می شه...

اگه به هوش اومد بهش نگین من چرا تن به این ازدواج اجباری دادم!

بهش بگین رز دید تو به هوش نمیای یه موقعیت خوب براش پیدا شد رفت با اون ازدواج کرد.

هر چهار نفر با دهان باز به من چشم دوختند که ادامه دادم:

- بزارین ازم دلسرد شه... بزارین فراموشم کنه... بزارین تو قلبشو ذهنش نابود بشم تا راحت زندگی کنه.

اگه بفهمه من به زور با آریان ازدواج کردم تلاش می کنه که دوباره منو به دست بیاره و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

یا خدایی نکرده می زنه بلایی سر آریان میاره که بعدا
پشیمونی به بار میاره.

خواهش می کنم بزارین منو از ذهنش طرد کنه تا با آرامش
زندگی کنه.

عمه و بهاره با چشم های خیس به من زل زدند و عمو خسرو
و باربد سرشان را پایین انداختند.

من هم سرم را زیر انداختم و لب زدم:

- خواهش می کنم!

پس از لحظاتی صدای عمو خسرو فضای سرد خانه را پر کرد:

- حالا می فهمم پسرم چرا عاشق تو شد و دختر خواهرم رو

پس زد! چون تو با توجه به سنت، رفتار و کردارت خیلی

بالغانه و هوشمندانه ست.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

این فداکاری که داری تو انجام می‌دی بزرگترین فداکاریه که هر کسی می‌تونه انجام بده.

این که خودت قرار زجر بخشی اما می‌خوای یکی دیگه تو آرامش باشه این یعنی اینکه تو یه فرشته‌ای!

لبخندی تلخ روی لب‌هایم نقش بست و گفتم:

- من تنها خواسته‌م اینه که عزیزترین‌های زندگیم عذاب نکنن. یکیشون پاپامه و اون یکی بهراد.

بعد از اتمام حرف‌هایم بلند شدم و کیفم را چنگ زدم. هنگامی که می‌خواستم از خانه خارج شوم گفتم:

- خواهش می‌کنم مراقب بهراد من باشید!

و با اشک از خانه‌ی عمه بیرون زدم.

با صدای در اتاقم رشته‌ی افکارم پاره شد و برخاستم. در باز شد و عزیز سرک کشید:

- آماده ای دخترم؟

- آره عزیز.

- بیا بریم آریان پایین منتظره.

- چشم.

عزیز در را بست. مثلا لباس های نوش را پوشیده بود و لبخند می زد تا باور کنم خوشحال است و حالش خوب است اما غم چشمانش را چگونه می خواست پنهان کند؟

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. مانتو کرمی ساده. شلوار جین آبی تیره، شال مشکی و کیف مشکی.

دلم می خواست تمام لباس هایم مشکی باشد اما به اصرار عزیز مانتو را کرم پوشیدم.

کفش های ساده ی مشکی را هم پوشیدم و بدون حتی ذره ای آرایش از خانه بیرون زدم. چقدر سخت بود که مدت صیغه

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

مان با بهراد هم به پایان رسیده بود و من بهانه ی دیگری
برای فرار از این ازدواج زوری نداشتم.

فقط عزیز و پاپا به محضر می آمدند و خانواده ی عمه هیچ
کدام قصد آمدن نداشتند. البته من هم توقع نداشتم بیایند.

من و عزیز و پاپا با یک ماشین و آریان با ماشین خودش آمد.
جلوی محضر که رسیدیم نزدیک بود قلبم از تنم بیرون بزند.

اصلا حال خوب نبود. چند روزی بود رنگم پریده بود و
سرگیجه داشتم اما توجهی نمی کردم. البته با این همه گریه
کردن و غذا نخوردن این چیزها طبیعی بود.

از ماشین که پیاده شدم نگاهم به آریان افتاد. کت تک سفید
که زیرش تیشرت سفید پوشیده بود و شلوار جین آبی.

کالج سفید هم تکمیل کننده ی تیپش بود. موهای حالت
دارش را که زیادم بلند نبود پشت سرش بسته بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی توجه به او و نگاهش به سرعت از مقابلش عبور کردم و وارد محضر شدم. محضر دار با دیدن من که زودتر از همه وارد محضر شده بودم گفت:

– بفرمایید خانم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

– من عروسم! نوبت داشتیم واسه این تایم.

مرد سرش را تکان داد و به اتاقی آن طرف تر اشاره کرد. در مقابل چشمان متعجب مرد به سمت اتاق رفتم و وارد شدم. روی صندلی مخصوص عروس و داماد که جلوی سفره عقد انداخته بودند نشستم و منتظر شدم. دلم می‌خواست زودتر این عقد مسخره تمام شود برود.

چیزی طول نکشید که عزیز و پاپا و آریان وارد شدند. آریان که کنارم روی صندلی نشست مورمودم شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حال بدی که داشتم دست خودم نبود. عاقد هم وارد شد و بعد از گرفتن شناسنامه ها شروع کرد به خواندن خطبه و... تمام لحظه های باهم بودنمان جلوی چشمم پیچ و تاب می خوردند.

آخرین بوسه ای که بر لبم چسباند و منجر به آن تصادف لعنتی شد هم...

اشک زمانی چشمانم را پر کرد که یاد بهرادی افتادم که در میان آن لوله ها با مرگ مبارزه می کرد و من داشتم عروس دیگری می شدم. به راستی اگر او می فهمید چه کار می کرد؟! با صدای عاقد از فکر بیرون آمدم:

- خانم رز افتخاری آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم جناب آقای آریان لیوریس دریاورم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آب دهانم را قورت دادم. طبق رسم و رسومات ایرانی های
کسی نبود که بگوید عروس رفته گل بچینه پس باید بله را
می گفتم.

پوزخندی تلخ در کنج لبم خانه کرد و چهره ی بهراد جلوی
چشمانم نقش بست. صدایش مدام در ذهنم اگو می شد:
- تو همین الانم مال منی. کاری نکن بدزدمت ببرمت جایی
که دست هیچکس بهت نرسه.

...

- دیوونه می شم وقتی می بینم کسی بهت دست می زنه! آخه
تو مال منی!

جمله ی " مال منی بهراد " مثل مته داشت مغزم را سوراخ
می کرد و من داشتم مال کسی دیگر می شدم.
لبم را گاز گرفتم و با صدای عزیز که کنار گوشم می گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- دخترم بله رو بگو دیگه.

بله را گفتم و به عقد آریان درآمدم. آریانی که از وجودش
نفرت داشتم چطور می توانستم با او زندگی کنم؟

عزیز و پاپا دست زدند و عزیز جعبه ی کادویی کوچکی را به
طرفم گرفت و گفت:

- ناقابله دخترم.

- این چیه عزیز؟

- بازش کن.

جعبه را که باز کردم با دیدن گوشواره های حلقه ای طلا
نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- راضی به زحمتتون نبودم عزیز جونم.

عزیز خم شد و صورتم را بوسید و کنار گوشم گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- برای عروسی تو و بهراد گرفته بودم... اما قسمت نبود مادر. ایشالا با آریان خوشبخت بشی پسر بدی به نظر نمیاد.

عزیز این حرف را گفت آتشم زد. هنوز داشت صحبت می کرد اما من چیزی از حرف هایش را نمی فهمیدم.

جعبه ی گوشواره از دستم رها شد و روی زمین افتاد. آریان به سرعت خم شد و گوشواره ها که هر کدام به یک سو افتاده بودند را به همراه جعبه برداشت و به طرفم گرفت. برای اینکه بیشتر از این گند نزنم جعبه را از دستش گرفتم و رو به عزیز گفتم:

- ممنونم.

بعد از او پایا به طرفمان آمد. بلند شدم و در آغوشش فرو رفتم. محکم فشارم داد و کنار گوشم گفت:

- اگه اذیتت کرد کافیه فقط یه اشاره کنی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با صدای شاد مصنوعی گفتم:

- نه پاپایی اونقدرام که شما فکر می کنید بد نیست دیگه.
همان طور که در آغوشش بودم چیزی را درون دستم گذاشت
و عقب رفت.

با بهت به دسته کلید توی دستم چشم دوختم.
اگر زمان دیگری بود از شدت ذوق پرواز می کردم اما حالا
تنها به لبخندی بسنده کردم و از پاپا تشکر کردم.
دیگر همه چیز برایم بی معنی شده بود چه برسد به کادوی
ماشین گرفتن!

بعد از امضا زدن و سایر کارهای عقد از محضر بیرون زدیم.
آریان دستم را محکم چسبیده بود. پاپا و عزیز روبرویمان
ایستادند. زیاد توجهی به آریان نمی کردند اما او احترامشان را
داشت. شاید خودش هم می دانست چه غلطی کرده.

پاپا رو به من گفت:

- میای بریم خونه؟!

لحنش هم دستوری بود و هم سوالی اما من دوست داشتم دستوری باشد. دستم را خواستم از دست آریان بیرون بکشم که نگذاشت. رو به پاپا گفتم:

- آره...

آریان وسط حرفم پرید و گفت:

- نه اون از این به بعد فقط با من جایی می‌ره.

پس از این جمله سکوتی سرد میان هر چهار نفر برقرار شد و بغض همدم این روزهایم راه گلویم را سد کرد. من بالاجبار با مرد نفرات انگیز کنارم همراه شدم.

به ماشینش که رسیدیم دزدگیر را زد و گفت:

- سوار شو.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی حرف سوار شدم و او ماشین را روشن کرد و به راه انداخت.
سرم را به شیشه تکیه زدم و به بیرون خیره شدم. باورم
نمی شد با آریان ازدواج کرده باشم.

حسی عجیب داشتم.

دلهم می خواست بمیرم. مردن بهتر از سپری کردن این
لحظات بود.

رو به او که زیادی شاد و شنگول بود گفتم:

– کجا داری میری؟

دوباره خم شد و دستم را درون دستش اسیر کرد و گفت:

– خونه

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– چه خبره؟

– باید خبری باشه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چپ چپ نگاهش کردم و صدایم را کمی بالا بردم:

- سوالمو با سوال جواب نده!

مچ دستم را پیچاند که درد تا مغز استخوانم رسوخ کرد اما چیزی نگفتم و با اخم گفتم:

- قانون اول... حق نداری واسه من صداتو بلند کنی!

و همانطور که دستم را فشار می داد فریاد زد:

- شیرفهم شد؟

با چشمان اشکی سرم را بالا و پایین کردم که دستم را رها کرد. با دست دیگرم مچم را ماساژ دادم و پس از لحظاتی مظلومانه گفتم:

- کی می ریم فرانسه؟

همان طور که به روبرو خیره بود جواب داد:

- من اومدم ایران بمونم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مات و مبهوت به لب هایش چشم دوختم. او چه گفت؟!
خدای من.

من گمان می کردم قرار است به فرانسه برویم و از این بابت
خوشحال بودم که دیگر با بهراد روبرو نمی شوم اما حالا...
همه ی حساب کتاب هایم به هم ریخته بود. من من کردم:
- چرا؟!!

- قانون دوم... حق نداری از من سوال بپرسی.
این بار دیگر اشک هایم پشت سر هم فرو ریختند و لب زدم:
- چرا بعد از عقد انقدر عوض شدی؟!
پوزخندی کنج لبش نشست و گفت:
- اونجا هنوز مال من نبودی اما الان که مال منی هرکاری
می تونم بکنم باهات.
زمزمه کردم:

- غلط می کنی!

بعد از دقایقی مقابل عمارتی بزرگ ایستاد.

در را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد. با دیدن عمارت دهانم یک متر باز ماند اما خودم را جمع و جور کردم تا زیاد ضایع نباشد.

ماشینش را پارک کرد و کمربندش را باز و سپس در حالی که درون چشم هایم زل زده بود گفت:

- پیاده شو.

طوری گفت پیاده شو که کلی حرف پشت این پیاده شو پنهان بود. تمام تنم از خنده ی گوشه ی لبش لرزید و پیاده شدم.

به طرفم آمد دستش را دور شانه های نحیفم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند. لب هایش به گوشم چسبید و زمزمه کرد:

- این ساختمون پر از مرده! اگه خدایی نکرده... ببینم... با
کسی تیک می‌زنی یا به کسی نخ بدی خونت حلاله اکی؟!
توی دلم گفتم:

- مرده شور هر چی مردِ بیرن! من دلم نمی‌خواد قیافه ی
نحس تو رو ببینم بعد پیام به اونای دیگه نخ بدم.
با فشاری که با شانه هایم وارد شد به خودم آمدم و گفتم:
- باشه.

دوشادوش یک‌دیگر وارد ساختمان شدیم. هر قدمی که
برمی‌داشتم حالم بدتر می شد. تا جایی که وقتی نزدیک پله
های عمارت رسیدیم نزدیک بود بالا بیاورم و وقتی دستانم را
جلوی دهانم گرفتم آریان به سرویس بهداشتی اشاره کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با دو به آن سمت رفتم و وارد سرویس شدم. شیر آب را باز کردم و شروع کردم به عق زدن. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای آریان در گوشم پیچید:

– بهتری؟

به طرفش برگشتم و سرم را بالا پایین کردم. صورتم را دوباره شستم و از سرویس خارج شدم.

با دیدن چند مرد که هیکلی و قد بلند بودند و شباهت زیادی به بادیگارد داشتند دهانم باز ماند.

با کشیده شدن دستم نگاه از آن ها گرفتم و صدای آریان توی گوشم زنگ زد:

– نگاه تو باید فقط رو من باشه نه اونای دیگه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آب دهانم را قورت دادم و با او همراه شدم. از پله ها که بالا رفتیم سنگینی نگاه آن سه نفر را احساس می کردم اما بی توجه با آریان همراه شدم.

جلوی در سفید رنگی ایستاد و در را باز کرد و گفت:

- برو تو.

وارد اتاق بزرگی شدم. نگاهم بی حوصله روی تک تک وسایل اتاق نشست.

یاد زمانی که با بهراد به ویلای سرهنگ رفتیم افتادم. در این چند ماه تجربه ی زندگی در چند مکان متفاوت را داشتم.

با بهراد که خیلی هم خوب بود اما با آریان... عذاب آور بود. وسایل اتاق شامل تخت دو نفره ی بزرگ، تی وی، میز، کمد و وسایل جزئی دیگر.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خدا را شکر اتاقش سرویس بهداشتی هم داشت و نیاز نبود به بیرون مراجعه کنم.

با حلقه شدن دستان آریان دور شکمم چشمانم را بستم. از پشت بغلم کرده بود و داشت فشارم می داد.

قلبم همانند قلب گنجشک تند تند می زد و چقدر سخت بود که اسیر این مرد نفرت انگیز شده بودم.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را از دستش آزاد کنم اما محکم تر گرفتم و کنار گوشم گفتم:

- انقدر وول نخور. بزار دلتنگیم کم شه.

ناله کردم:

- ولم کن!

تک خنده ای زد و دوباره کنار گوشم گفتم:

- نچ... تازه گرفتمت حالا حالا ها ولت نمی کنم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گوشم را به دندان گرفت و محکم فشرد که آخی گفتم. لب زد:

- جووون. دارم له له می زنم واسه اون لحظه که زیرم آه و ناله کنی!

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا از کوره در بروم و گفتم:

- آریان ولم کن یه دقیقه. دوباره حالم داره بد می شه!

نگاهی به صورتم انداخت و وقتی دید که راستش را می گویم ولم کرد و من با دو به طرف سرویس بهداشتی رفتم

و دوباره شروع کردم به عق زدن.

ابن چه دردی بود که من گرفته بودم دیگر. صدای آریان را از بیرون شنیدم:

- چه کوفتی خوردی که مسموم شدی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دست و صورتم را شستم و از اتاق خارج شدم. بدون این که جوابی به سوالش بدهم نگاهم دنبال دستمال کاغذی گشت و آن را روی میز دیدم.

به آن سمت رفتم و چند برگ برداشتم. صورتم را خشک کردم که آریان روی تخت لم داده اشاره کرد با طرفش بروم. کتش را در آورده بود و با تیشرت و شلوارش روی تخت نشسته بود. کنارش نشستم و سرم را پایین انداختم که شالم را از سرم کشید و به آن طرف پرت کرد و در حالی که دستش را در میان آن ها فرو می کرد گفت:

- می دونی عاشق موهاتم؟!

با بغض سر بالا انداختم که گفت:

- از این به بعد کوتاهشون نمی کنی! می خوام انقدر بلند بشن که وقتی خواستم تو مشتم بگیرمشون و بکشمشون جا نشن.

با بهت به او زل زدم که گفت:

- چیه؟ نکنه انتظار داری از شیرین ترین لحظات رابطه مون بگذرم.

یک لحظه او را با بهراد مقایسه کردم. آریان فقط و فقط به رابطه فکر می کرد و بهراد! آخ بهراد... چقدر تو خوب بودی! صدایش در کوچه پس کوچه های ذهنم اکو شد:

- بهراد: می دم دست اونی رو که جرات کرده موهای تو رو کوتاه کرده قلم می کنم!

- بهراد: از این به بعد عادت کن به موی بلند!

وای بهراد! اگر می فهمیدی که الان دست مرد دیگری درون موهایم می لغزد و نوازشم می کند چه می کردی؟! بمیرم برای حالت!

در همین حین چند تقه به در خورد که آریان بلند شد و گفت:

- از اتاق بیرون نمیای!

اخم کردم و جوابش را ندادم. از اتاق که خارج شد زیر لب
زمزمه کردم:

- معلوم نیست داره چه غلطی می کنه که انقدر مشکوکه.
با صدای زنگ گوشی ام از فکر او بیرون آمدم و خم شدم و
کیفم را برداشتم. گوشی را بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی
بهار متعجب به صفحه ی گوشی چشم دوختم و تماس را
وصل کردم.

با شنیدن صدای گریه اش لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- الو بهار؟ خوبی؟ چیشده بهار؟

بهار اما چیزی نمی گفت فقط با شدت گریه می کرد. تا حدی
که دلم هزار راه رفت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بالاخره پس از لحظاتی صدایش روی افکار مغشوشم خط انداخت:

- زن داداش! داداش بهراد به هوش اومده...

قلبم با شنیدن این جمله دیوانه شد. وحشی و بی تاب می کوبید. در صدم ثانیه چشم هایم پر از آب شد و دستم را روی قلبم گذاشتم.

خیلی دلش تنگ بود نه؟!

دوباره صدای بهار... و این بار قسم می خورم که نابود شدم! بهار با حق حق گفت:

- اولین چیزی که گفت اسم تو بوووود.

اشک هایم پشت سر هم ریختند و لب زدم:

- نه!!!!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اما بهار نشنید. آن طرف خط هیاهویی به پا بود. دلم برای دیدنش بی تاب شده بود. برای دیدن عشقم! بهار ادامه داد:

- بمیرم برای داداشم. یه جوری گفت:

" رز!

رزو بگید بیادا! "

که دل هممون خون شد براش.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم شروع کردم با صدای بلند گریه کردن. اشک می ریختم و هق هق می کردم.

وارد سرویس بهداشتی شدم و درش را قفل کردم. صدای بهار را می شنیدم که می گفت:

- گریه نکن عزیزم... رز تو رو خدا تو دیگه دل ما رو خون نکن. ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم فقط خواستم بهت بگم بهراد به هوش اومده.

تماس که قطع شد گوشی از دستم رها شد. به سرم چسبیدم و فشارش دادم. از این حجم کلافگی داشتم دیوانه می شدم. به سختی خودم را جمع و جور کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

لباس های بیرونی ام را با لباس آستین بلند گشاد که تا کمی بالاتر از زانو ام می رسید و شلوار راحتی مشکی تعویض کردم. در آخر هم شال مشکی را روی سرم انداختم. تشنه ام بود و باید کمی آب می خوردم. در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مسیر پله ها را که طی کردم آریان توی دید قرار گرفت.
مقابل مردی مسن تر از خودش ایستاده بود.

مرد که در هاله ای از دود قرار گرفته بود با دقت به حرف
های آریان گوش می داد و آریان داشت چیزی را برایش
توضیح می داد.

با فعال شدن سلول های کنجکاو مغزم عقب کشیدم و طوری
ایستادم تا دیده نشوم. گوش هایم را تیز کردم. آریان با خنده
گفت:

- بد تیکه ایه دایی. نمی شد ازش بگذرم.

مرد که فهمیده بودم دایی آریان است با کنایه گفت:

- اگه بدی منم یه ناخونک ازش بزنم مشکلی ندارم.

قیافه شان را نمی دیدم فقط صدایشان را می شنیدم برای
همین نمی فهمیدم آریان چه واکنشی نشان داد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اما پس از چند لحظه صدایش را شنیدم:

- دایی! اون زن منه. مثل دوست دخترای قبلیم نیست. اون فقط برای منه لطفا دیگه از این حرفا نزن.

مرد تک خنده ای کرد و گفت:

- می‌دونی که توی کار ما زن و بچه و این چیزا معنی نداره. پس چرا انقدر تعصب به خرج می‌دی براش؟!

اون در نهایت دو سه سال بیشتر زن تو نیست.

آریان با صدای دو رگه ای گفت:

- دایی کار ما نه! کار شما. من که گفتم نمی‌خوام تو این کار باشم.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- وقتی که اون محموله رو جابه‌جا کردی جزو ما شدی پسر.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستم را روی دهانم گذاشتم و صدای تعجبم را میان لب های چفت شده ام خفه کردم. محموله؟ آنها از چه چیزی صحبت می کردند؟

ناخوداگاه استرس در وجودم ریشه زد. با صدای آریان از فکر بیرون آمدم. با عصبانیت و صدای بلندی گفتم:

- من به اصرار تو این کارو کردم دایی. لطفا منو قاطی خودتون نکن! من و زنم فقط برای یکی دو ماه اینجاییم و به زودی که کارای اقامتم درست شه از اینجا می ریم.

با شنیدن صدای پاهای آریان به سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. شالم را در آوردم و سریع روی تخت نشستم. آریان با چهره ای برافروخته وارد اتاق شد. دستی داخل موهایش کشید و کلافه نگاهم کرد. با نگاهی سرد به او چشم دوختم که به من نزدیک شد. ناگهان یقه ی لباسم را درون دستش اسیر کرد و از میان دندان هایم غرید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اینجوری نگام نکن! نگام نکن لعنتی. انقدر این نگاه بی تفاوتو تحویلم نده وگرنه انقدر بزمنت که بمیری.
- سرد و بی روح تر از همیشه نگاهش کردم و گفتم:
- چته وحشی شدی؟! فکر کردی برام مهمه که بمیرم؟ اتفاقا الان جزو آرزوهامه. یالا برآوردهش کن.
- چپ چپ نگاهم کرد و وقتی دید از رو نمی روم با حرص گفت:
- لعنتی!
- بیا بریم پایین داییم می خواد ببیندت!
- نگاهی به لباس هایم انداخت و با دیدن آنها خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و با استیصال گفت:
- بلند شو.

از روی تخت برخاستم. شالم را روی سرم انداختم و دنبالش راه افتادم. برای دیدن مرد چند دقیقه پیش علاوه به استرس هیجان هم داشتم. نمی دانم چرا اما خیلی دلم می خواست قیافه اش را ببینم. صدایش پر ابهت بود اما قیافه اش... از پله ها که پایین رفتیم آریان دستم را درون دستش گرفت و کمی فشرد و کنار گوشم گفت:

- حواستو جمع کن. نبینم باهات گرم بگیری!

پشت چشمی برایش نازک کردم و جوابی به او ندادم. دستم را کشید و به سمت مرد که هنوز روی کاناپه لم داده بود رفت. نگاهم به سمت فیلترهای سیگار ردی میز افتاد. هفت، هشت، نه یا ده و شاید بیشتر... روی میز مقابلش افتاده بود. با شنیدن صدای قدم هایمان سرش را بلند کرد که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. با دیدن نگاه آبی رنگ وحشتناکش جا خوردم و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

متوقف شدم. آریان که توقفم را حس کرد دوباره دستم را کشید و گفت:

- بیا دیگه عزیزم.

مقابلش که ایستادیم بی پروا به صورتش زل زدم. صورت کشیده، چشم های آبی، موهای جوگندمی و ابروهای مشکی، لب بینی کشیده، لب های باریک و فک مستطیلی شکلش از او قیافه ای جذاب اما ترسناک ساخته بود. حدودا می خورد سی و هشت تا چهل سال را داشته باشد. با لبخند کثیفی به من زل زده بود و داشت آنالیزم می کرد.

لب هایم را به هم فشردم و او بلند شد و ایستاد. دستی به شانه ی آریان زد. سیگارش را از لبش جدا کرد و گفت:

- به سلیقه ت احسنت می گم دایی! به خودم رفتی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آریان اما اخم کرده بود و تنها به گفتن مرسی اکتفا کرد. دایی
با لبخند رو به من گفت:

- خب نمی‌خوای خودتو معرفی کنی عزیزم؟

- رز!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- کوتاه و پر مفهوم! من هم " وحید " هستم. از آشنایت
خوشبختم عزیزم.

نگاهی به دستش انداختم و گفتم:

- خوشبختم.

وقتی دید قصد ندارم با او دست بدهم دستش را عقب کشید و
گفت:

- خب بفرمایید بشینید عزیزانم. تا بگم سیروس ازتون
پذیرایی کنه!

آریان سر بالا انداخت و گفت:

- مرسی دایی. ما می ریم اتاقمون. رز نیاز به استراحت داره.

" بهراد "

سرم شدید درد می کرد و انگار که کوهی را روی پلک های خسته ام گذاشته بودند. به سختی پلک گشودم که نور لامپ چشم هایم را زد. ابروهایم را در هم کشیدم و دستم را که بی رمق بود با هر سختی بالا آوردم و چشم هایم را فشار دادم. هیچ چیز یادم نمی آمد. نگاهی زن سفید پوش مقابلم انداختم. داشت چیزی را چک می کرد و حواسش به من نبود. با هر سختی که بود صدایش زدم:

- خانم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهش به سمت من کشیده شد و لبخند کم رنگی روی لبش نشست.

- من کجام؟

- تبریک می گم بالاخره بعد از یه ماه و نیم به هوش اومدی.
صبر کن الان خونوات میان پیشت بهت توضیح می دن.

- اما من چیزی یادم نمیاد.

در حالی که داشت از اتاق خارج می شد گفت:

- اولش طبیعیه.

از اتاق خارج شد و چیزی طول نکشید که مامان و بابا و بهار و باربد و عزیز وارد اتاق شدند.

با دیدنشان لبخند روی لبم نشست و احساس غریبی اولیه ام از بین رفت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

اولین نفری که نزدیکم شد مامان مهناز بود. بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود پسر. خداروشکر...
خداروشکر که به هوش اومدی.

کم کم داشت یادم می آمد اتفاقات و افراد را...
نیمچه لبخندی روی لبم نقش بست اما از درون غمگین بودم.
دلم برای کسی تنگ بود شاید! نگاهم سرگردان در میان خیل
افراد مقابلم می چرخید. همه بودند اما من فقدان کسی را
احساس می کردم.

صدای در آمد. امیدوارانه به آن سمت چشم دوختم اما با دیدن
عمه و عموها و بچه هایشان رسماً پنجر شدم. در نهایت
آخرین نفری که در را بست دایی ارسلان بود. با دیدنش
یادش افتادم. چطور اسمش از ذهنم رفته بود؟!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

اسمش را زمزمه کردم:

- رز...

مادرم که نزدیک ترین فرد به من بود گفت:

- چی می‌خوای عزیزم؟

با عجز نالیدم:

- رزو بگین بیاد.

مردمک چشمانش لرزید و سکوتی عجیب فضای اتاق را پر کرد.

مامان مهناز دستم را درون دستش گرفت و گفت:

- رز کار داشت عزیزم. چیکارش داری؟ اینا همه اومدن

بیننت. رز بعدا میاد دیگه فعلا حواستو بده به اینا.

سرم را تکان کوچکی دادم که درد گرفت و گفتم:

- کاری مهم تر از من؟

مادرم جوابی نداد و بحث را عوض کرد.

- خوش اومدید همگی.

عمه رویا اولین نفر بود که واکنش نشان داد:

- چشمتون روشن. دیگه کم کم داشتیم نگرانت می شدیم
عمه.

من که کم کم داشتم صحنه های قبل از بی هوشی ام را به
یاد می آوردم لبخند کوتاهی زدم و چیزی نگفتم.

نگاه خیره ی ریحانه را حس می کردم اما توجهی به او
نکردم. بعد از عمه عمو بهرام و عمو دانیال نزدیکم شدند و
کمی حالم را پرسیدند. اصلا حوصله ی صحبت کردن نداشتم
اما آنها به خاطر من آمده بودند نمی شد بد رفتار کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از عمو ها دایی ارسلان نزدیکم شد. خم شد پیشانی ام را بوسید و گفت:

- خوشحالم که به هوش اومدی پسر.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- ممنون دایی جان.

نگاهن به دایی افتاد. ناراحتی در صورتش پیدا بود که تا به حال ندیده بودم. خواستم چیزی بگویم اما خودم را قانع کردم به من ربطی ندارد.

ناگهان ذهنم سمت آخرین لحظه ی تصادف رفت. لحظه ای که خم شدم و رزم را بوسیدم. تصادف شده بود که شده بود اما به بوسه اش می ارزید. باز دلم برای ضربان قلبم تنگ شد. مادرم را صدا زدم و وقتی نزدیکم شد کنار گوشش گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مامان به رز زنگ بزن هر جا هست خودشو برسونه. دیگه نمی تونم دوریشو تحمل کنم.

مادرم خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- رز نمی تونه بیاد!

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم:

- چی؟ نکنه اتفاقی براش افتاده بهم نمیگین؟ مامان با توام جواب بده!

مادرم چیزی را زیر لب زمزمه کرد و سپس گفت:

- نه عزیزم. رز رفته فرانسه!

به سرعت اخم هایم درهم فرو رفت. دستم بی اراده ملافه را چنگ زد و مشت شد:

- چی؟ چرا؟ با اجازه ی کی تنها بلند شده رفته اونجا؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مادرم جوابی نداشت. از تخت فاصله گرفت و مشغول پذیرایی از ملاقات کنندگان شد.

اخم هایم شدید درهم بود و عصبی شده بودم، سرم درد گرفته بود. دختره ی بی فکر بدون اجازه ی من بلند شده بود رفته بود فرانسه؟ به چه حقی؟! اصلا با اجازه ی کی؟!

عموها و عمه رویا بعد از حدود نیم ساعت رفتند. ساعدم را روی چشم هایم گذاشتم و با اوقات تلخی گفتم:

- لطفا منو بیدار نکنید.

چند لحظه بیشتر از این حرف نگذشته بود که کسی سعی داشت ساعدم را از روی چشم هایم بردارد. با تشر گفتم:

- لطفا نکنید. حوصله ندارم سرم درد می کنه!

بهانه گیر و بد عنق شده بودم. صدای مخاطبم کمی آرامم کرد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- پاشو خودتو لوس نکن مرد گنده. انگار چی شده حالا.
با شنیدن صدای فرزاد لبخند کم رنگی روی لبم نشست و
دستم را از روی چشم هایم برداشتم و فرزاد در آغوشم کشید
و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود داداش. خوشحالم که به
هوش اومدی و این اخمای خوشگلت هنوز پابرجاست.
- بی مزه.

فرزاد ابرو بالا انداخت و گفت:

- سرهنگم هست.

- چی؟

با صدای سرهنگ دارابی جا خوردم:

- خوبی پسر؟

- آخ ببخشید نمی تونم بلند شم قربان. بله خوبم.

اگواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سرهنک سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- خداروشکر. همه بچه ها دلتنگت بودن.

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

- لطف دارین.

سرهنک مشغول صحبت با پدرم شد و بعد از چند لحظه با خنده گفت:

- راستی رز کجاست؟ باورتون نمی‌شه چقدر دلم برای این دختر تنگ شده.

دایی که سرش را پایین انداخته بود تک خنده ای کرد و گفت:
- دست‌بوسه!

فرزاد به من زل زد و گفت:

- راست می‌گه ها. رز کجاست؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با چشم هایی که حدس می زدم تا الان سرخ شده درون
چشمان فرزاد زل زدم و گفتم:

– خانم بلند شده رفته فرانسه!

با دهان نیمه باز به من زل زد و گفت:

– شوخی نکن!

– نه بابا. نمی بینی اعصاب ندارم.

فرزاد خندید و گفت:

– مگه این دختر بتونه انتقام منو از تو بگیره.

– خفه شو فرزاد.

– والا. تو که هیچکس حریف نیست.

نگاه از فرزاد گرفتم و به دیوار سفید روبرو زل زدم. تقریبا در
مرز دیوانگی بودم اما مشکل این جا بود که نمی توانستم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کاری بکنم. با صدای سرهنگ از فکر بیرون آمدم. کنار تختم ایستاده بود.

- اگه رزو دیدی بگو امانتیت پیش من مونده بیا بگیرش.

- کدوم امانتی؟

- همونی که قولشو بهش داده بودم برای این ماموریت! اونم که تمام و کمال به انجام رسوند و من وظیفمه به قولم عمل کنم.

پوزخندی که شباهت به لبخند داشت

زدم و گفتم:

- اگه دیدمش چشم.

بعد از رفتن سرهنگ دارابی و فرزاد از مادرم خواستم تا موبایلم را برایم بیاورد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بابا و باربد و بهار هم از اتاق خارج شدند. مهم نبود که کجا رفتند. اتفاقاً دلم تنهایی می خواست.

شماره ی رز را گرفتم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق...

منتظر بودم تا صدایش را بشنوم. از دستش دلخور بودم اما دلتنگی را نمی توانستم پنهان کنم.

انقدر بوق خورد و خورد که بالاخره قطع شد. دوباره تماس را برقرار کردم و منتظر ماندم. این بار پی از سه بوق بالاخره تماس وصل شد و صدایی که در گوشم پیچید منفورترین صدای عالم بود.

– بله؟

با خشم موبایل را در میان انگشتانم فشردم و از میان دندان هایم غریدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- تو کی هستی؟

صدایش قطع وصل می شد نمی فهمیدم چه می گوید. پس از چند لحظه که انگار مکانش را عوض کرد صدا درست شد:

- فکر کنم شما زنگ زدی!

در حالی که از عصبانیت در حال انفجار بودم گفتم:

- گوشی زن من دست تو چیکار می کنه؟

غش غش خندید و گفت:

- منظورت از زن تو همین دختریه که الان تو بغل من خوابیده؟!

نفهمیدم چه شد که فریادم در اتاق پیچید و سوزن سرم از دستم کشیده شد و دستم غرق در خون:

- خفه شو حروم زاده. گوشیه بده به رز.

او برخلاف من خونسرد بود:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اولاً دهنتمو ببند سر من داد نزن. دوما الان خوابه دلم نمیاد
بیدارش کنم خسته‌ست. سوماً غیرتم اجازه نمی‌ده زخم با یه
مرد غریبه حرف بزنه.

و بعد از این حرف‌ها تماس قطع شد. مات و مبهوت به دیوار
سفید روبرویم زل زدم که الان از هر رنگی برایم سیاه تر بود.
از شدت عصبانیت احساس خفگی می‌کردم. هوا برایم کم
بود. بی توجه به دست خونی ام بلند شدم. کفش‌هایم را
پوشیدم که در باز شد و مامان مهناز وارد شد. با دیدنم وحشت
زده به طرفم آمد و گونه‌اش را چنگ انداخت:

- یا امام حسین. این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟!
وقتی نگاهش به صورت و چشم‌هایم افتاد دهانش باز ماند و
گفت:

- چی شده عزیزم. چرا انقدر پریشون شدی یهو؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- راستشو بگو مامان رز کجااااست؟

وقتی مادرم بدون حرف به گریه افتاد قلبم ایستاد. به طرف بسته ی دستمال کاغذی رفت و چند برگ از آن بیرون کشید. دستمال ها را روی خونهای دستم گذاشت و درون چشمان سرخم زل زد.

اشک هایش بند دلم را پاره کرد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- اینو ولش کن. بهم بگو رز کجاست؟ چرا به گوشیش زنگ زدم یه پسر جواب داد؟ مامان چیو داری ازم قایم می کنی؟ مامان مهناز با بغضی که کمتر از او دیده بودم گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چی بگم مامان؟ اصلا روم می شه به یکی یدونم بگم کسی که عاشقش بودی با یکی دیگه ازدواج کرد! رفت زن یکی دیگه شد.

مامان این حرف را گفت و دیگه چیزی نشنیدم. بی رمق به روبرو زل زده بودم و هیچ چیز نمی فهمیدم. آخرین جمله ی مامان مثل پتک توی سرم کوبیده می شد. " زن یکی دیگه شد! "

" زن یکی دیگه شد "

" زن یکی دیگه شد "

با تکان هایی که بهم وارد شد نگاه از دیوار گرفتم. به قیافه هایشان زل زدم. مامان به صورتش چنگ می انداخت. بهاره گریه می کرد. باربد تکانم می داد اما من هیچ چیز نمی فهمیدم و فقط می لرزیدم. حتی قدرت نداشتم لب هایم را تکاتی بدهم و کلمه ای بگویم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

نمی دانم چه شد که کلا همه جا تیره و تاریک شد و به عالم بی خبری فرو رفتم.

"رز"

از سرویس خارج شدم و چند برگ دستمال کاغذی برداشتم.
صورتم را خشک کردم و غر زدم:

- اه این چه وضعشه همش حالم بد می شه.

آریان که روی تخت دراز کشیده بود نیم خیز شد و گفت:

- ببرمت دکتر؟

- نه نیازی نیست خودم خوب می شم.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

- حالا بیا بغلم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی رمق نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که با دیدن
موبایلم عصبی نگاهش کردم و داد زدم:

- گوشی من دست تو چیکار می کنه؟؟!

پوزخندی زد و گفت:

- صداتو بیار پایین. این گوشی قراضه ارزش نداره دیگه
عصبی بشی براش.

به طرفش رفتم و گوشی را از دستش چنگ زدم:

- بده ببینم. هرچی هست من خیلی دوشش دارم.

خندید و گفت:

- جوون باز که عصبی شدی. اصلا من دلم می خواد همش
عصبیت کنم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- همینطوری که می بینمت عصبی می شم نیازی نیست تو کاری کنی.

حرص درار خندید و گفت:

- اوهوم. اتفاقا اون پسره ی روانی هم زنگ زد.

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- کی؟

- همون علیله. تو بیمارستان دراز به دراز افتاده بود.

با قلبی که وحشیانه می کوبید لب زدم:

- تو که جواب ندادی؟

خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

- اول جواب ندادم اما وقتی برای دفعه ی دوم زنگ زد جوابشو دادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرفش حمله ور شدم و داد زدم:

- تو خیلی غلط کردیی. چرا به وسیله ی شخصی من دست زدی هان؟

مشتی به سینه اش کوبیدم که آخی گفت و با خنده ادامه داد:

- اونم خیلی زر زر کرد مثل تو. اما کیه که حرفای شما براش مهم باشه.

با قلبی که داشت از جا کنده می شد گفتم:

- چی گفتی بهش؟ بفهمم مزخرف گفته باشی می کشمت آریان.

پوزخندی زد و گفت:

- مادرنزاییده کسی بخواد به چیزی که مال آریانه چشم دوخته باشه.

آب دهانم را به سختی فرو فرستادم و لب زدم:

- بگو چی گفتی؟

همانند باروتی بودم... منتظر یک جرقه تا منفجر شوم و همه جا را به آتش بکشم.

با خونسردی ذاتی اش لب زد:

- تقاضا کرد گوشیه بدم به تو منم گفتم تو بغلم خوابیدی و دلم نمیاد بیدارت کنم.

به طرفش هجوم بردم و با عصبانیتی که دست خودم نبود مشت هایم را به سر و صورتش کوبیدم و گفتم:

- تو غلط کردی عوضی. چرا دروغ گفتی!

به چه حقی با اون حرف زدی و عذابش دادی لعنتی؟!

اولش می خندید اما پس از چند لحظه مچ دست راستم را گرفت که با ناخن های دست چپم خراش روی گردنش انداختم طوری که خون از رد خراش ها بیرون زد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هر دو میچم را گرفت و پرتم کرد روی تخت و داد زد:

- بهت خندیدم هار شدی!

با خشم داد زدم:

- هار تویی و اون بابای دزدت که باعث شد من اسیر توی

کثافت بشم. تویی که بویی از انسانیت نبردی و منو...

با کشیده ی آبداری که نثار صورتم کرد ساکت شدم. دستم را

روی صورتم گذاشتم. از حرف هایم پشیمان که نبودم هیچ

دلم خنک شده بود. هر دو از فرط عصبانیت نفس نفس می

زدیم و صدای منحوس آریان فضای اتاق را پر کرد:

- بتمبرگ سرجات دختره ی سلیطه. باید باهات عین یه

حیوون رفتار کنم تا زبونمو بفهمی. لیاقت آدم بودن نداری.

با عصبانیت فریاد کشیدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خفه شو. خودت حیوونی عوضی! اصلا در حدی نمی بینمت
که بخوام باهات صحبت کنم.

فکم را اسیر دستانش کرد و داد زد:

- ببند دهنه رو! از دوست داشتتم سواستفاده نکن وگرنه

جوری می زنمت که یک راست بری سینه ی قبرستون!

بدون هیچ ترسی درون چشم هایش زل زدم و گفتم:

- بزن پس چرا منتظری؟ بزن دیگه لامصب.

دستش را بالا برد و من چشمانم را بستم اما صدای تقه ی در

به گوش رسید.

دستش را مشت کرد و از من فاصله گرفت. زیر لب با خشم

غرید:

- لعنتی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرف در رفت و در را باز کرد. مشغول صحبت با یکی از همان غول تشن ها بود. بعد از دقایقی کلافه در را بست و به آن تکیه داد.

پوفی کشید و رو به من گفت:

- همین جا می مونی من باید برم یه کار برام پیش اومده.
احتمالا شبم برنگردم.

زمزمه کردم:

- بری که برنگردی!

تیشرتش را از تنش کند و در حالی که به طرف حمام می رفت گفت:

- با من بودی؟

جوابی بهش ندادم که حضورش را پشت سرم احساس کردم.
بازویم را اسیر کرد و کنار گوشم لب زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مثل یه عاشق باهام رفتار کن وگرنه اجبارت می کنم این کارو بکنی.

با احساس نفس های داغش چندشم شد و آلارم های خطر به صدا در آمدند. تصمیم گرفتم پا روی دمش نگذارم تا کاری به کارم نداشته باشد. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- باشه ولم کن.

- قول بده دختر خوبی باشی وگرنه الان می برمت حموم و...
میان حرفش پریدم و گفتم:

- خب. برو حموم دیرت نشه!

لاله ی گوشم را میان دندان هایش فشرد و زمزمه اش مو برتنم سیخ کرد:

- برای بودن باهات لحظه شماری می کنم.
هلش دادم و گفتم:

- آریااان! الان وقتش نیست برو.

- وقتی برگشتم چی؟

- اونجا درموردش حرف می زنیم عزیزم.

به زور و بلا عزیزم را در میان کلامم گنجاندم و همان باعث شد کمی اعتماد کند و رهایم کند.

ازم که دور شد نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و او به حمام رفت. روی تخت نشسته بودم و داشتم با موبایلم بازی می کردم.

هنوز یک روز نگذشته بود که از این وضعیت کلافه شده بودم چه برسد به روز های بعد.

با صدای اس ام اس گوشی آریان نگاهم به سمت عسلی کشیده شد. بی اراده دست دراز کردم و گوشی اش را برداشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستم را که روی صفحه کشیدم قفل صفحه آمد که باید رمز را وارد می کردی. سال تولد خودش، اسمش و هرچه را که به ذهنم می رسید زدم نیامد.

کم کم داشتم ناامید می شدم که با خودم فکر کردم شاید اسم مرا گذاشته باشد.

وقتی اسمم را وارد کردم و باز شد از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم. انگار که قله ی اورست را فتح کرده بودم. اس ام اس را باز کردم:

- مستر لیوریس حواستون باشه داروهای قلبی رو به جای داروهای فاسد نبرین سر قرار چون طرف از اون کارکشته هاس اگه بفهمه کارمون ساخته ست!

اونا را نگه دارین خودم مشتری شو دارم براتون! خدمت جناب "و.م" هم ارادت خاص داریم.

فرمون!

مضمون پیام مهم نبود. تیتراژ " داروهای قلبی " در ذهنم بالا و پایین می شد و مغزم را داشت مانند مته سوراخ می کرد. یعنی آریان در کار قاچاق داروست؟ باور نکردنی بود! باید ربطش را به این قضیه می فهمیدم.

توی همین فکرها بودم که در حمام باز شد. به سرعت گوشی را به جای قبلی اش برگرداندم. زیر پتو خزیدم و خودم را به خواب زدم.

صدای خش خش پوشیدن لباس هایش می آمد.

چشمانم را بسته نگه داشتم بودم اما قلبم از شدت هیجان محکم می گویند. دعا می کردم هرچه زودتر برود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

یکی از چشم هایم را خیلی کم باز کردم و او را در تیر راس نگاهم دیدن. دقیقا مقابلم جلوی کمد ایستاده بود. حواسش به من نبود.

داشت موهایش را شانه می زد. در نهایت کشو را باز کرد و جعبه ای را از آن بیرون کشید.

کنجکاو بودم می خواهد چکار کند. نگاهی به طرف من انداخت که به سرعت چشمانم را بستم.

پس از چند لحظه دوباره یکی از چشم هایم را کمی باز کردم. سرش پایین بود. نگاهم به سمتی که نگاهش بود روانه شد. با دیدن اسلحه که داشت در پشت سرش و نزدیک کمربندش جاسازی می کرد نزدیک بود خودم را لو بدهم اما به موقع دهان و چشمانم را بستم.

لحظه به لحظه از این مرد کثیف و مرموز بیشتر می ترسیدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

به تخت نزدیک شد و با بالا و پایین شدن تشک تخت
حضورش را احساس کردم. چیزی نگذشت که گرمی لب
هایش را روی پیشانی ام احساس کردم. اصلا از لمس شدنم
توسط او خوشم نمی آمد. دستش میان موهایم فرو رفت و
نوازش وار تکان داد. لب هایش را از پیشانی ام جدا کرد و
گرمیشان را نزدیک لب هایم حس کردم. توی دلم داشتم دعا
می کردم. خدا خدا می کردم لب هایم را نبوسد. لب هایم فقط
برای بهراد بود و تمام!

چیزی نمانده بود که لب هایش لب های صورتی ام را لمس
کند که صدای زنگ موبایلش ناجی من شد. دور شدنش را
حس کردم و بعد بیرون رفتنش از اتاق.

بعد از رفتنش انقدر با خودم کلنجار رفتم که نفهمیدم کی
خوابم برد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با خواب بدی که دیدم از خواب بیدار شدم. صحنه های
تصادفمان رهايم نمی کرد. حتی در خواب هم آسایش نداشتم.
نمی دانم ساعت چند بود اما اتاق تاریک شده بود. گوشی ام را
برداشتم و به ساعتش نگاهی انداختم. نور صفحه چشمانم را
زد و باعث شد چشمانم را ریز کنم.

دست دراز کردم و آباژور کنار تخت را روشن کردم. فکرهايم
را کرده بودم باید قضیه را با کسی در میان می گذاشتم.
در میان مخاطبینم به دنبال شماره اش گشتم و با دیدن
نامش لبخند کم جانی روی لبم نقش بست. انگشتم نامش را
لمس کرد و پس از لحظاتی صدای بوق در گوشم پیچید.

- الو؟

- س... سلام.

- رز؟!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خودمم.

- خوبی تو خانم؟ کجاهایی نمی بینمت!

- مرسی فرزاد خوبم. برای این چیزا زنگت نزدم.

- چیزی شده؟

- آره.

صدایش تن خنده و مزاحش را از دست داد و با لحن جدی گفت:

- کی جرات کرده تو رو اذیت کنه؟

- فرزاد باید بهت یه مسئله ی مهمی رو بگم اما نمی دونم چجوری!

- رز لطفا درست حرف بزن. نگرانم کردی!

- از قضیه ی ازدواج من خبر داری؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

چند لحظه سکوت و سپس صدای متعجبش:

– نه!!!

– چرا متاسفانه من ازدواج کردم.

– یا ابوالفضل! بهراد...

با حرص گفتم:

– تعجب تو بزار برای بعدا. الان یه چیز دیگه می خوام بهت بگم.

– منتظرم.

– خونه ای که با آریان اومدیم خیلی مشکوکه. وقتی به حرفاشون گوش دادم و با یکم کنجکاوی تو گوشی آریان فهمیدم تو کار جا به جا کردن محموله‌ن!

– نه!

– به خدا. تازه امشبم رفته سر قرار!

- کی؟

- آریان!

- آریان که می گی شوهرته؟

کمی مکث...

- آره.

- چرا انقدر سرد در موردش حرف می زنی؟

- فرزاد ول کن تو رو خدا. تو این قضیه رو با سرهنگ دارابی در میون بزار. اینا دارن یه خلافی انجام می دن. اونم قاچاق دارو. از بین حرفاشون فهمیدم که قراره امشب داروهای قلبی رو رد کنن بره.

- باشه من اینو هماهنگ می کنم پس. تو نگران نباش.

- ممنونم فرزاد. می دونستم فقط تو می تونی این مشکل رو حل کنی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- وظیفمه. فقط...

- چی؟

- آدرس محل قرار امشبشونو نداری؟

- نه من تو اتاقمم اون عوضیم درو قفل کرده رفته.

- باشه هر خبری شد یا اتفاقی خواست برات بیفته کافیه یه میس بندازی.

- اکی. فقط فرزاد قول بده بهراد از این قضیه چیزی نفهمه.

- نگران نباش من با سرهنگ دارابی درمیون می گذارم قضیه رو.

- باش خدافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع تماس نگاهم به سینی روی عسلی افتاد. یک بشقاب سوپ و تکه ای نان. این چه وضعش بود دیگر. اسیر

که نیاورده بودند. حیف که حوصله ی بحث و کل کل نداشتم
و گرنه بلند می شدم و آن قدر به در می کوبیدم تا بشکند.

حتما از همان خدمه ها برایم غذا آورده بودند. بعد از خوردن
سوپ دوباره روی تخت دراز کشیدم. وارد گالری شدم و پوشه
ای که مخفی کرده بودم را باز کردم. دلم برای پادشاه قلبم
تنگ شده بود. معلوم نبود الان که قضیه را فهنیده در چه
حالیست اما هر چه هست مطمئنم مثل من دلتنگ شده...

"پنج روز بعد"

"بهراد"

همان طور که روی کاناپه دراز کشیده بودم و به سقف زل زده
بودم داشتم به صدای پرندگانی که صدایشان از پنجره ی
اتاقم به گوش می رسید گوش می دادم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستانم را زیر سرم قلاب کرده بودم و پا روی پا انداخته و
روی دسته ی مبل گذاشته بودم. در راحت ترین حالت بدنم
بودم و در فکری عمیق فرو رفته بودم.

خدا می دانست این پنج روز اخیر را چگونه گذراندم. در
بدترین شرایط ممکن!

هیچ وقت گمان نمی کردم دختری بخواهد زمین گیرم کند.
اما حالا چاره ای جز کنار آمدن با این قضیه نداشتم. من
اعتراف می کنم که عاشقش شده بودم.

عاشق آن عشوه ها و ی هایش، عاشق تن بلوری و نرمش،
عاشق موهای لخت و ابریشمی اش... آه اصلا چه می گویم؟
این دختر همه چیزش بیست بود. چقدر دلم نی خواست میان
بازوهایم تا ابد اسیرش کنم و او دست و پا بزن فرار کند اما
نتواند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

در عاجزانه ترین حالت ممکن بودم. می خواستمش... خیلی هم زیاد حتی حالا که فهمیده بودم به عقد مردی به جز من در آمده. هر چه خودم را راضی می کردم فراموشش کنم نمی شد که نمی شد!

طعم گس لب هایش طعم توت فرنگی می داد و من هم که عاشق توت فرنگی...!

با یاد لب هایش آب دهانم راه افتاد. خودم را جمع و جور کردم و اخم کردم.

صدای سر و صدا و هیاهو از بیرون اتاقم می آمد. اصلا کنجکاو نبودم که قرار است چه اتفاقی بیفتد. اتفاقا راضی بودم که کسی کاری به کارم ندارد. خنثی بودم! نه هیجان داشتم نه ناراحت، نه خوشحال...

هیچ! بدون هیچ حسی فقط حضور داشتم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در اتاقم باز شد و کسی وارد شد. بی توجه به سقف زل زده
بودم که صدای مادرم توی گوشم پیچید:

- خوبی مامان؟

- خوبم.

- امشب که می دونی قراره به مناسبت به هوش اومدنت یه
جشن بگیریم؟

بی تفاوت گفتم:

- شوخی می کنی حتما!

- نه عزیزم بسه دیگه همش غم و غصه. یه دورهمی بگیریم
روحیه مون عوض شه!

با تشر گفتم:

- مامان خواهش می کنم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اذیت نکن بهراد. بلند شو برو حموم یه دوش بگیر. یه دست لباس شیکم بپوش. تر و تمیز و مرتب! پوفی کشیدم و گفتم:

- از دست تو!

لبخندی زد و گفت:

- راستی رز و...

به اینجا که رسید مکثی کرد و ادامه داد:

- هستن. حواست باشه که...

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا اونا رو دعوت کردی دیگه؟

- به خاطر داییت. زشته همه فامیل باشن به جز تک دختر دایی ارسالانت.

با عصبانیتی غیرقابل کنترل گفتم:

- مامان انگار متوجه نیستی رز چیکار کرده ها؟! چطور راضی می شی اینجوری در موردش حرف بزنی!

- حالا که دعوتش کردم اونم دعوتمو قبول کرده. لطفا باهاش کنار بیا. قضیه ی یکی دو روز نیست بالاخره باید با این مشکل مقابله کنی هرچه زودتر بهتر!

چشمانم را بستم و با فک منقبض شده ام لب زدم:

- لطفا تنهام بزارین!

مامان مهناز چپ چپی نگاهم کرد و از اتاق خارج شد که کلافه دندان هایم را روی هم فشردم و دستم را مشت کردم. با فکر کردن به رز دیوانه می شدم اما... الان در این وضعیت خودم را ضعیف ترین موجود دنیا تصور می کردم.

لباس هایم را در آوردم و وارد حمام شدم. آهی کشیدم و زیر دوش ایستادم.

"رز"

نگاهی به خودم در آینه انداختم. لباس شیری رنگ بلند و کاملاً پوشیده که اندام لاغر و کشیده ام را قاب گرفته بود. صورتم رنگ پریده تر از همیشه بود اما به لطف آرایش ملیحی که به اصرار آریان انجام داده بودم اصلاً مشخص نبود. چشم هایم بی حال و سرد بودند. اصلاً حوصله ی مهمانی رفتن نداشتم یعنی درواقع توان روبرو شدن با بهراد را نداشتم. در این چند روزه بسکه گریه کرده بودم تقریباً نصف شده بودم.

دلم بدجور گرفته بود. از فرزاد هم دیگر خبری نشده بود. آریان بعد از دو روز از آن قرار لعنتی اش برگشت و من تنهاترین آدم بودم این چند روزه! ابن دو روزی هم که برگشته

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بود و کنارم بود زیاد سرخوش نبود. انگار چیزی آزارش می داد
و کلافه اش کرده بود و مدام ذهنش درگیر بود.

گاهی هم که قصد نزدیک شدن به من را داشت چیزی را
بهانه می کردم و از دستش فرار می کردم. نمی دانستم این
گریزها تا کی به دردم می خورد اما فعلا که کارساز بودند.
دیشب که از حمام بیرون آمدم باز آریان را موبایل به دست
دیدم که در حال صحبت کردن با کسی بود.

این بشر عادت دست زدن به وسایل کسی را داشت و
هرکس به من رنگ می زد جواب می داد.

آن شب هم که جويا شدم متوجه شدم که مخاطبش عمه
مهناز بوده و ما را برای مهمانی دعوت کرده.

حدس می زدم مهمانی به مناسبت بهبودی بهراد است و
وقتی از آریان پرسیدم که می رویم یا نه قاطع گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- چرا که نه! فک و فامیلتون باید بدونن چه چیزی گیرت اومده.

و من در جواب خودستایانه اش پوزخندی زدم و چیزی نگفتم و روز بعد او را پاکت به دست با چند دست لباس اشرافی و مجلل دیدم.

لباس های زیبایی بودند که هر کدام بخشی از بدن را به نمایش می گذاشتند اما من پوشیده ترینش را انتخاب کردم و واقعا هم از مدلش خوشم آمده بود.

دستی به موهای سشوار کشیده ی کوتاهم کشیدم. با اینکه دل و دماغ رفتن نداشتم به خودم رسیده بودم و دلیلش هم کودک بازیگوش درونم بود که مثل خوره به جانم افتاد و نگذاشت به ساده ترین حالت ممکن بروم.

دست دراز کردم و توربان شیری رنگ مجلسی که خودم به آریان تاکید کرده بودم حتما بگیرد را روی سرم گذاشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باید اعتراف می کردم سلیقه اش خوب بود. روی توربان با چهار پر کار شده بود که وسط پرها نگین های ریزی وجود داشت.

تمام موهایم را داخل فرستادم و فقط طره ای از آنها را روی پیشانی ام انداختم.

کفش های پاشنه دار مشکی را پوشیدم و در نهایت کیف دستی کرم که رویش پر از نگین بود را به دست گرفتم. در اتاق باز شد و آریان وارد شد.

کت و شلوار کرم که زیرش پیراهن سفید پوشیده بود و موهایش را به طرز زیبایی حالت داده بود.

اگر بهرادی در زندگی ام وجود نداشت بی شک انتخاب اولم آریان بود اما...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

افسوس که دلم در پی کسی بود که داشتش برایم غیرممکن بود!

آریان لبخندی زد و به من نزدیک شد. چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

- ممنون. بریم؟

- بریم.

دستم را درون دستش گرفت و دوشادوش هم از اتاق خارج شدیم. از پله ها که پایین رفتیم نگاهم به دایی آریان روی مبل لم داده بود افتاد.

به حالت دیوانه وار مشروب می خورد. چند نفر از نوچه هایش هم به صف ایستاده بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

زنی هم که با قیافه ای زننده کنارش نشسته بود حکم ساقی را برایش داشت.

دایی وحید با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- آشغال احمق! می کشم اونی رو که باعث شده محموله ی من لو بره!

تا فردا وقت دارید برام پیداش کنید بی عرضه های بدبخت و گرنه همتونو تیکه تیکه می کنم.

از دیدن قیافه و چشمان سرخس وحشت زده نگاهش کردم و به آریان چسبیدم که دستش را دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

- زود و سریع بدون اینکه حتی برگردی به سمتشون نگاه کنی از خونه خارج می شیم.

- باشه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

همان طور که آریان گفته بود از خانه خارج شدیم و وقتی در بسته شد نفسی از سر آسودگی کشیدم.

وقتی آریان کنارم بود احساس بهتری داشتم. از دایی اش خیلی می ترسیدم.

سوار ماشین شدیم و آریان به راه افتاد. آدرس را به او دادم و خودم از شیشه به آسمان تاریک زل زدم.

لحظه لحظه استرسم بیشتر می شد. پوست لبم را می کندم و کلافه پایم را تکان می دادم که آریان هم صدایش در آمد:

- اون لبتو داغون کردی. نکنش!

برای این که بیشتر از این ضایع بازی در نیاورم با لبخند مصنوعی گفتم:

- باشه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از ماشین پیاده شدیم و همراه هم وارد حیاط عمه شدیم.
مسیر حیاط را که طی کردیم صدای آهنگ به گوشمان رسید.
آهنگ لایت و آرامش بخشی که همیشه بهراد گوش می داد
و من هم به تازگی پاکش کرده بودم. چون این آهنگ تماما
یاد آوری بهراد بود و بس!

آریان در سالن را باز کرد و دست یخم را درون دستش فشرد
و کنار گوشم گفت:

- چقدر دستات سرده!

آهی که کشیدم در صدای آهنگ گم شد و گفتم:

- من همیشه دستام سرده.

وارد سالن شدیم. یک بخش از خانه را شبیه به استیج ساخته
بودند و دیجی و نوازندگان و گروه ارکس روی آن ایستاده
بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بخشی دیگر را حالتی شبیه به سلف ساخته بودند که انواع و اقسام میوه ها و شیرینی ها و خوردنی های خوشمزه روی آنها به حالتی زیبا تزیین شده بود.

و قسمت اعظم خانه پر از میز و صندلی هایی شده بود که میهمانان روی آنها جای گرفته بودند.

زمانی که ما وارد شدیم دیجی در حال صحبت کردن بود و داشت اجرای آهنگی از یکی از خواننده ها را اعلام می کرد. نگاهم موشکافانه در سرتا سر خانه چرخید و روی یک نفر ثابت شد.

همان یک نفری که قلبم از شب گذشته که فهمیده بود قرار است معشوقه اش را ببیند آرام نگرفته بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به سرعت نگاهم را از بهرادی که کنار فرزاد نشسته بود و گرم صحبت بود گرفتم و اولین کسی که متوجهم شد عمه و بهار بودند.

همان ها هم به استقبالمان آمدند. در آغوش عمه فرو رفتم که کنار گوشم گفت:

- خوش اومدی عزیزدلم. دلم برات تنگ بود!

با صدای خفه ای که ناشی از اضطراب و هیجانم بود گفتم:

- منم دلتنگتون بودم.

بعد از او بهار را در آغوش کشیدم که با بهت نگاهم کرد و گفت:

- وای چقدر لاغر شدی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه بابا فکر می کنی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

عمه که مشغول خوشامد گویی به آریان بود رو به بهار گفت:

- باربی عمشه دیگه!

لبخند تصنعی زدم و رو به آریان گفتم:

- بریم اونجا بشینیم؟

و با دست به میزی که عزیز تک و تنها نشسته بود اشاره

کردم. لبخندی زد و گفت:

- بریم عزیزم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و به طرف میز حرکت کردیم.

بعد از احوال پرسی با عزیز کنارش نشستیم.

پا روی پا انداختم و زیر چشمی به میز روبرویم چشم دوختم.

میزی که بهراد و فرزاد و باربد کنار هم نشسته بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بین میز ما و میز آنها که در ردیف مقابل ما بود یک میز فاصله بود. ما در میز ردیف دوم سمت چپ نشسته بودیم و آنها در میز ردیف اول سمت راست!

فرزاد چیزی کنار گوش بهراد گفت که رنگش پرید. سرش به سمت من چرخید و بالا آمد و نگاهش را به نگاه بی روحم دوخت. تا چند لحظه مات و مبهوت به من زل زده بود اما کم کم نگاهش به سمت چپم کشیده شد و روی آریان زوم کرد. آریان که اصلا حواسش به او نبود دستش را روی دستم روی میز گذاشت و گفت:

- چه حوصله سر بر... مهمونیای ایرانیا همش همین جوریه؟
چپ چپی نگاهش کردم و جوابی به او ندادم. دوباره نگاهم به سمت بهراد متمایل شد با فک منقبض شده و چشمانی طوفانی برایم خط و نشان می کشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من خودم را برای برخوردهای بدتر از این آماده کرده بودم
چشم غره که چیزی نبود.

بغل دست میز ما پنج، شش دختر نشسته بودند که من اصلاً
نمی شناختمشان. فکر کنم از فامیل های دور بهرادشان بودند.
به علت فاصله ی کم بین میزها صدای خنده های گاه و
بیگاهشان در میز ما بود.

خواننده ای که دیجی چند دقیقه پیش گفته بود قرار است
آهنگی را اجرا کند بالاخره روی استیج آمد و شروع کرد به
سلام و خوشامد گویی کردن. نور سالن گرفته شد و نور فضا
با نورهای ضعیف رنگی تغذیه می شد.

یکی از دختر های میز بغل گفت:

- پسره میز بغلی چه جیگریه ها!

بقیه تایید کردند و صدای دیگری آمد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اندامشم معرکه ست! از اون هیکلیای تو پر!

علاوه بر من، عزیز و آریان هم متوجه حرف های آن ها شده بودند و آریان که زیاد هم بدش نیامده بود. سر چرخاند و آنها را دید زد. من اما بی توجه به او و رفتارش به میز زل زده بودم.

خواننده شروع کرد به خواندن. صدایش زیاد هم بد نبود:

- اینقدر تورو دوست دارم که هیچکسی کسی رو اینجوری دوست نداره

اینقدر برات میمیرم قدیه دنیا خوبی قدهزارتا ستاره

بی تو دلم میگیره وقتی تنها میشم کارم انتظاره

اینقدر تورو دوست دارم که هیچکسی کسی رو اینجوری دوست نداره....

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چیزی از میز بغلی افتاد ردی زمین که من فقط صدایش را
شنیدم اما بی توجه به آن بودم. آریان از کنارم بلند شد.
من به توجه به او به متن آهنگ که زیاد هم شاد نبود گوش
سپردم

خدای من! چقدر این آهنگ زیبا بود! قشنگ وصف حال من
بود...

بی توجه به آدم های دور و برم سرم را بالا آوردم که نگاهم با
نگاه بهراد تلاقی کرد.

صدای خواننده اوج گرفت و قلبم از دیدن نگاه مظلومش
ریخت:

- وقتی نگاهم میکنی قشنگیاتو دوست دارم
حالت معصوم چشاتو رنگ نگاتو دوست دارم
وقتی صداتو میشنوم دلم برات پر میزنه

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ترس یه روز ندیدنت غم بزرگ قلبمه

اینقدر تورو دوست دارم که هیچکسی کسی رو اینجوری
دوست نداره

اینقدر برات میمیرم قد یه دنیا خوبی قدهزارتا ستاره

بی تو دلم میگیره وقتی تنها میشم کارم انتظاره

اینقدر تورو دوست دارم که هیچکسی کسی رو اینجوری
دوست نداره...

امین رستمی

اینقدر تورو دوست دارم...

لبم را گاز گرفتم و اشکی که از چشمانم بی اراده فرو ریخته
بود را پاک کردم. خدا را شکر کردم که فضای سالن تاریک بود
و کسی اشک هایم را نمی دید به جز یک جفت چشم قهوه

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ای که در آن تاریکی بی پروا به من زل زده بود. زیر نگاه نافذش داشتم ذوب می شدم.

عزیز که دستم را گرفت فهمیدم متوجه اشک هایم شده. بی اراده خم شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. صدایم را در گلو خفه کردم و اشک هایم بی مهابا شانه اش را خیس کردند.

عزیز پشتم را نوازش می کرد و و چقدر این سکوتش را دوست داشتم. سکوتی که باعث می شد حداقل کمی دلم سبک شود. با روشن شدن سالن سرم را از شانه ی عزیز جدا کردم و به سرعت اشک هایم را پاک کردم. هنوز سنگینی نگاهش را احساس می کردم. چقدر گند زده بودم که جلوی گریه کرده بودم.

توی دلم به خودم فحش دادم و سرم را چرخاندم که با دیدن صحنه ی مقابل پوزخندی روی لبم نشست. آریان دستش را

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پشت صندلی یکی از همان دخترها گذاشته بود و با حالتی خاص به او زل زده بود. دختر حرف می زد و آریان می خندید. رو گرفتم و خدا را شکر کردم که حداقل سرش با همان ها گرم است و به من گیر نمی دهد. احمق فکر می کرد اینجا هم فرانسه است که اینطور با آن ها گرم گرفته بود. نمی دانست اینجا مردی که متاهل است نباید با دختر های دیگر تیک بزند اما...

بی توجه به آریان از جا برخاستم و از سالن بیرون زدم. حالم خیلی بد بود و شاید هوای تازه کمی بهترم می کرد. به سمت میز و صندلی هایی که جایی دنج پشت درخت ها گذاشته شده بود رفتم.

روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. ناخوشی به بند بند وجودم سرایت کرده بود و عجیب ریشه می دواند در تک تک سلول هایم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آهی پر درد کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.
باید روی خودم کار می کردم تا این قدر به سادگی اشک
نریزم. عجیب بود منی که سال تا سال رنگ گریه را هم نمی
دیدم حال این قدر دل نازک شده بودم.
با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیکم می شد صاف نشستم
و به میز زل زدم.
دستانش به پشت صندلی ام تکیه داد و صدایش را جایی کنار
گوشم شنیدم:
- می دونستی که ازت خیلی بدم میاد؟
آب دهانم را به سختی فرو فرستادم. طاقت هرچیزی را داشتم
إلا این جمله!
آن هم زمانی که این قدر با صراحت بیان شده بود.
ادامه داد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- از زنایی که وجودشون کثیفه بدم میاد! خیلی زیاده! اما نمی
دونم چجوریه که با وجود این همه کاری که در حقم کردی
الان این قدر می خوامت!

با پوزخند گفتم:

- آخر بدت میاد یا منو می خوای؟

صدای گرفته اش مانند خنجری درون قلبم فرو رفت:

- مشکل این جاست خودمم موندم چمه!

میز را دور زد و روبرویم نشست. دستانش را در هم قلاب کرد
و به من خیره شد. من هم به مردمک چشمانش خیره شدم و
نمی دانم چند دقیقه بود که در نگاه یک دیگر غرق شده
بودیم که دوباره بهراد سکوت را شکست:

- خیلی خوشکلی!

- می دونم.

تلخندی زد و گفت:

- مال من بودی! به خداوندی خدا اگه یه درصد می فهمیدم
با دلت باهاش ازدواج نکردی و ناخواسته و اجبار در کار بوده
نمیزاشتم یه تیکه از وجودش روی زمین بمونه اما وقتی می
بینم خودت انتخابش کردی...

خم شد به طرفم طره ای از موهایم را درون دستش گرفت:
- دیگه حرفی نمی مونه!

با بغض بهش زل زده بودم و حتی جرات نداشتم حرف بزنم
که اگر می زدم بغضم می ترکید و رسوا می شدم.
بینی اش را به موهایم چسباند و چشمانش را بست. نفس
عمیق کشید و با درد گفت:

- موهات بوی دستاشو گرفته! دیگه فایده ای نداره!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چشم هایم را بستم و قطره اشکی لجوجانه از میان پلک هایم
فرار کرد.

موهایم را کشید که درد گرفت. اما مگر مهم بود؟

صدای دو رگه اش گوشم را نوازش کرد:

- وقتی به این فکر می کنم که دستاتو می گیره، بغلت می
کنه...

دستاشو توی موهاش فرو می کنه احساس مرگ بهم دست
می ده. انگار که کسی پاشو روی گلوم گذاشته و محکم فشار
می ده و من تنها دارم زیر پای اون له می شم و کسی نیست
به دادم برسه. فقط دست و پا می زنم و تهش رهایی...

طره ی موهایم را رها کرد و این بار دستم را درون دستش
گرفت. هنوز چشمانم بسته بود اما آرامشی که از دستانش

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گرفتم غیرقابل وصف بود. صدایش بلر دیگر رشته ی افکارم
را پاره کرد. با لحنی عاجزانه گفت:

- فقط یه سوال دارم ازت؟ خواهش می کنم راستشو بگو!
آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا آوردم و درون چشمانش
زل زدم که لب زد:

- اینارو چندبار بوسیده؟

و با ایما و اشاره به لب هایم اشاره کرد. مات و مبهوت بهش
زل زدم. اشک درون چشمانش حلقه زده بود و خدا می
دانست چقدر با خودش کلنجار رفته بود و زور زده بود تا این
سوال را بپرسد. تاکنون خم شدن کمر مردی را ندیده بودم...
چهره ی بغض کرده ی مردی را ندیده بودم اما....

امشب، در حیاط خانه ی عمه مهناز، روی میز و صندلی
چوبی، بهرادی را دیدم که بدجور شکسته بود!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

سیبک گلویش بالا و پایین شد و من متعجب گفتم:

- چرا این سوالو می پرسی؟

- جوابمو بده رز. باید بدونم!

- اگه نخوام جوابت بدم؟

کلافه دستی درون موهایش کشید و گفت:

- اکی ولش کن اصلا به من چه!

من برای چیز مهم تری اومدم. با توجه به اطلاعاتی که فرزاد

و بچه ها به دست آوردن امشب قراره قاچاق داروهای قلبی

رو انجام بدن که سر دستشونم... شوهرته!

چقدر سخت بود گفتن کلمه ی شوهر برایش! هنوز هم

صدایش می لرزید. با همان صدای مرتعش گفت:

- اونو که ردشونو زدن خیالمون راحت و امشب دستگیر می

شن اما چیزی که مهمه تو باید وارد عمل بشی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چشمانم گشاد شد و گفتم:

- چی؟ خواهشا منو قاطی نکنین. اینا بفهمن من به پلیس
لوشون دادم سر از تنم جدا می کنن.

بهراد با اخم و رگ های بیرون زده گفت:

- گه خورده کسی بخواد دست به تو بزنه.

ضمنا این کاری که می گم هیچ خطری برات ایجاد نمی کنه.
ما باید طوری هر دو عملیات رو انجام بدیم که به هم دیگه
خبر ندن و یکیشون فرار کنه. مثل قضیه ی افخم و اون وحید
مستوفی عوضی!

آرش دستگیر شده و شایعه درست کردن که وحید مستوفی
کشته شده اما حالا مطلع شدیم دایی شوهرت که سر دسته
ی قاچاق دارو در ایرانیه همون وحید مستوفیه که ما فکر می
کردیم مرده!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با دهان باز به او که آهسته و سریع حرف می زد چشم دوختم
و گفتم:

– نه!

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:
– آره.

– خب من باید چیکار کنم؟

– امشب که از اینجا رفتین می ری دوربینای کل خونه رو
غیرفعال می کنی.

با چشمان گشاد شده گفتم:

– چی؟ مگه من می تونم این کارو کنم؟ من اصلا نمی دونم
اتاق دوربیناشون کجا هست!

دستی به ته ریشش کشید و متفکر گفت:

- توام نقشست همینه دیگه. باید بگردی پیدا کنی اتاقی که مخصوص تنظیمات دوربیناست.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- باید یه جوری از زیر زبون آریان بکشم.

همان طور که متفکر به میز زل زده بودم نگاهم به دست مشت شده اش افتاد. آنقدر محکم دستش را مشت کرده بود که به سفید می زد. آب دهانم را به سختی فرو فرستادم و سر بلند کردم که نگاهم با نگاه آتشینش تلاقی کرد. امشب برای بار صدم آریان را لعنت کردم که مرا از عشقم جدا کرده بود و الان به جای این که در آغوشش باشم باید روبرویش بنشینم و...

بعد از این که بهراد نکات لازم را گوشزد کرد بلند شدیم تا به سالن برویم. من جلوتر از او راه افتادم تا کسی شک نکند. در

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

را که باز کردم با آربان سینه به سینه شدم. با اخم های درهم
نگاهم کرد و گفت:

- کجا بودی؟

خیلی معمولی گفتم:

- حالم خوب نبود رفتم بیرون هوا بخورم.

دستم را محکم چسبید و گفت:

- باید به من می گفتی.

گستاخانه نگاهش کردم و گفتم:

- مگه وقتی تو رفتی پیش دخترا به من گفتی؟

چند لحظه بهم خیره شد و بعد لبخند روی لبانش نشست و

دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

- حسود کوچولو!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با دیدن بهراد که از کنارم گذشت به سرعت خودم را از آغوش
آریان بیرون کشیدم و گفتم:

- نکن زشته!

بعد بدون اینکه توجهی به او بکنم به طرف میز رفتم.
بعد از صرف شام قصد رفتن کردیم. از همین حالا استرس در
سراسر وجودم رخنه کرده بود.

بعد از خداحافظی با عزیز و خانواده ی عمه و همه ی آن
هایی که می شناختم به طرف پایا رفتم.

پایا که از اول تا آخر مهمانی کنار عمو خسرو و بقیه ی
دوستانش نشسته بود و اصلا نیامد پیشم.

می دانستم از آریان خوشش نمی آید و دلیل نیامدنش هم
همین بود. اما وقتی می خواستیم برویم من رفتم پیش او و با
او خداحافظی کردم.

به سمت آریان رفتم و گفتم:

- بریم.

آریان دستم را درون دستش گرفت و فشرد و گفت:

- بریم.

نیم نگاه آخری به بهراد انداختم. به ستون تکیه زده بود و درمیان آن هیاهو نگاه خیره اش به دستان ما بند شده بود. نگاه مغمومم را از او گرفتم سعی کردم عادی رفتار کنم تا آریان را بی خود و بی جهت به خودم مشکوک نکنم. با یاد آوری وظیفه ای که به من محول شده بود دوباره استرس به جانم افتاد.

سوار ماشین شدیم و آریان ماشین را به راه انداخت.

هنوز چیزی نگذشته بود که

صدای زنگ گوشی آریان آمد و به دقیقه نکشیده جواب داد:

- چیه؟

- ...

- خب؟

- الان تقصیر من چیه ؟ ولم کن تو رو خدا دایی خراب کردی
زندگیمو رفت. اه باشه دارم میام.

پایش را روی گاز فشرد که ماشین به طرز بدی حرکت کرد.
دستم را به داشبرد زدم و با اخم گفتم:

- یواش تر برون سر که نمی بری!

ناگهان مانند ازدها به طرفم برگشت و داد زد:

- خفه شو. همینکه هست!

دستم را روی قلبم گذاشتم و به صندلی چسبیدم. پسره ی
بیشعور عوضی نزدیک بود از فرط ترس ایست قلبی کنم.
نفهم روان پریش.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اینقدر فحشش دادم و زیر لب غرغر کردم که بالاخره به عمارت رسیدیم. به سرعت از ماشین پیاده شد و با قدم های سریع به طرف ساختمان دوید.

من اما با خونسردی کامل از ماشین پیاده شدم. دستی به توربانم کشیدم و صافش کردم. خم شدم و کیف دستی ام را برداشتم و در ماشین را محکم بستم. به طرف ساختمان به راه افتادم.

در را که باز کردم صدای جیغ و داد آریان و دایی اش در گوشم پیچید اما بی توجه به آنها از پله ها بالا رفتم. به طبقه ی بالا که رسیدم ایستادم. حالا دیگر قضیه را می دانستم و نقطه ی مبهمی برایم وجود نداشت.

نگاهی به آن ها انداختم که در حال بحث کردن بودند و سپس با احتیاط به سمت انتهای راهرو رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در اتاق ها را یکی پس از دیگری باز کردم و سرک کشیدم.
وقتی چیزی دستگیرم نشد با لب های آویزان خواستم وارد
اتاقم شوم که پشیمان شدم.

نگاهم روی پله هایی که به طبقه ی سوم ختم می شد خیره
ماند. دوباره از بالا نگاهی به آریان و مستوفی انداختم. حالا
کمی آرام تر شده بودند و دایی اش داشت چیزی را برایش
توضیح می داد.

با توکل به خدا از پله ها بالا رفتم و وقتی به مقصد رسیدم
نفسم را پرصدا بیرون فرستادم. صدای قلبم تا حدی بلند بود
که گوش را اذیت می کرد. آب دهانم را قورت دادم و
نگاهی به دور و برم انداختم. وقتی از امن بودن مکان مطمئن
شدم به طرف درب مشکی رنگ رفتم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و با ترس و لرز دستگیره را به
پایین فشار دادم. در با صدای آهسته ای باز شد.

نگاهم روی مردی که روی صندلی چرت می زد ثابت شد.
لبم را گاز گرفتم و قدمی داخل گذاشتم که مرد چشمانش را
باز کرد. به سرعت عقب کشیدم و نفس در سینه حبس به
دیوار چسبیدم.

در گوشه ای از سالن پشت کاناپه کمین کردم و به انتظار
فرجی نشستم. وقتی خبری از مرد داخل اتاق نشد صدای
فریاد آریان در فضای عمارت پیچید:

- رز؟

با استرس از پشت کاناپه برخاستم و به سرعت از پله ها
پایین رفتم.

به پایین پله ها که رسیدم آریان هم

هم زمان از پله ها بالا آمد. اخم هایش به شدت درهم بود.
به طرفم آمد و دستم را به طرف اتاق کشید. با حرص گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- وحشی چته؟ دستم شکست.

بی توجه به من دستم را محکم تر کشید و در را باز کرد.
داخل اتاق هلم داد و فریاد کشید:

- می تمرگی همین جا تو اتاقت من می رم برمی گردم.
بفهمم از جات تکون خوردی یه گلوله حرومت می کنم!

با بهت به رگ های بیرون زده اش زل زدم که در کشو را باز
کرد و مقابل چشمان گشاد شده ام اسلحه اش را از پشتش
بیرون کشید و با اسلحه ی دیگری تعویض کرد و سپس از
اتاق بیرون رفت.

یک ساعتی می شد که آریان رفته بود. هنوز صدای سر و
صدای مستوفی با زیر دست هایش می آمد. هر از گاهی هم
وحشتناک می خندید. در همین حین صدای زنگ موبایلم به
صدا در آمد. دست دراز کردم و موبایلم را از داخل کیفم بیرون
کشیدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با دیدن شماره بهراد بلافاصله تماس را وصل کردم و بی اراده لب زدم:

- جانم؟

- خوبی؟

- نه می ترسم.

- از هیچی نترس. کجایی رز؟

- نمی شه. تو اتاقم.

- موقعیت بده.

- من الان تو اتاقم. آریان رفت بیرون به منم گفته از جام تکنون نخورم.

چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد:

- رز پاشو. باید دوربینارو از کار بندازی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- وای نه... نمی تونم بهراد!

- باید بتونی!

با غر گفتم:

- نمی خوام اصلا. از شدت استرس هر لحظه ممکنه قلبم

وایسته! می ترورسم.

دوباره سکوت کرد و پس از لحظاتی گفت:

- چشمتو ببند!

متعجب لب زدم:

- چی؟

- هر چی می گم گوش کن. چشمتو ببند!

چشمانم را بستم و گفتم:

- خب؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- یه نفس عمیق بکش.

طبق گفته ی بهراد نفس عمیقی کشیدم.

- حالا فکر کن به من!

بهت زده خواستم چشمانم را باز کنم که دوباره صدای جذابش
توی گوشی پیچید:

- چشاتو وا نکنیا. حالا همونی که گفتمو انجام بده.

به سختی قیافه اش را مقابل پلک های بسته ام تجسم کردم.
ابروان مشکی در هم تنیده و چشمان قهوه ایش که عجیب
آرامش بخش بود.

بینی کشیده ی استخوانی، لب های باریک و خاصش، فک
زاویه دار و ته ریش کم پشتش. همه و همه جزوی از وجودم
بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با فکر کردن به او احساس خوبی بهم دست داد. دوباره
صدایش را شنیدم:

- فکر کن کنار می، کنار تم! تو بغلمی... دستمو تو موهات می
لغزونم... موهاتو بو می کنم... دستت رو عضله های شکمم
می رقصه و ته دلم قیلی ویلی می ره!

لباتو می چسبونی به ته ریشم و من لباتو می بوسم و بعدش
احساس می کنم که خوشبخت ترین مرد روی زمینم.
لبم را گاز گرفتم و نجواگونه گفتم:

- نگو! دلمو آب نکن...

می رم اتاق دوربنا هر جور که شده غیرفعالشون می کنم.
زمزمه اش را شنیدم:

- منتظرتم امیدوارم حرفام روت تاثیر گذاشته باشه.
باشه ای در جوابش گفتم و زیر لب نالیدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- اثر کرده! بد جورم اثر کرده...

- چیزی گفتی؟

- نه. من فعلا قطع می کنم.

- وایسا.

متعجب ایستادم و در حالی که در آینه قیافه ی پریشان و
رنگ پریده ی خودم را نگاه می کردم گفتم:

- دیگه چیه؟

- مواظب خودت باش!

ته دلم از لحن دلربایش غنچ رفت و گفتم:

- چشم.

تماس را قطع کردم و گوشی را به قلبم چسباندم. با ذوقی
مفرط که نمی دانم از کجا آمد و چسبید به جانم که رنگ

شادی بر صورتم پاشید به طرف در اتاق حرکت کردم و از اتاق خارج شدم.

در اتاق را نیمه باز گذاشتم و با گام های آهسته به طرف نرده رفتم. با احتیاط به طبقه ی پایین سرک کشیدم. مستوفی روی کاناپه دراز کشیده بود و در حالی که چشم بندی به چشمانش زده بود سه دختر دورش بودند. یکی از آنها در آغوشش و دو دختر دیگر داشتند ماساژش می دادند.

قیافه ام بی اراده جمع شد و چندشم شد. عقب کشیدم. از بادیگارد هایش کسی به چشم نمی خورد. فکر کنم همه در حیات عمارت بودند.

وقتی دیدم مستوفی حواش نیست به طرف پله های طبقه ی بالا قدم تند کردم.

در همین فکر ها بودم که مقابل اتاق دوربین ها رسیدم. در اتاق تا نیمه باز بود و از این جهت خدا را شکر کردم. با

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

استرس لبم را جویدم و نرم نرمک به داخل اتاق سر کشی
کردم و با دیدن اتاق خالی با خوشحالی قدم به داخل اتاق
گذاشتم.

"راوی سوم شخص"

بی قرار بود و آشفته. قلبش محکم می کوبید. پای راستش بی
اختیار تند تند بالا و پایین می شد. با روشن شدن صفحه ی
گوشی اش بی درنگ انگشتش را روی قسمت اثر انگشت را
فشار داد که گوشی باز شد. پیغامی داشت. وارد پیام ها شد و
پیام رز لبخند محوی روی لبش نشانده:

- ماموریت با موفقیت انجام شد.

به سرعت بی سیمش را بالا آورد:

- فرزاد؟

- به گوشم!

- دوربينا غير فعاله. وارد عمل شين.

- تمام.

دختر با ترس و لرز از پشت ميز برخاست. نـمـی دانست چه کرده بود اما تمام توانش را به کار بسته بود تا بتواند آن دوربين های لعنتی را از کار بيندازد.

مو به مو حرف های بهراد را انجام داده بود. هک کردن کار ساده ای نبود اما بهراد آنقدر خوب توضیح داده بود که رز با دستکاری و ایجاد اختلال توانسته بود آن ها را غير فعال کند و مسؤل دوربين ها تا بيايد و بخواهد اختلال دوربين را برطرف کند مامور ها کارشان را تمام کرده اند و مستوفی و دار و دسته اش دستگیر شده اند.

نگاهی به مانیتورهایی که حالا چیزی نشان نمی دادند انداخت و بلند شد. آهسته آهسته گام بر می داشت که ناگهان مردی که مسؤل دوربين ها بود مقابلش ظاهر شد. با دهانی

که به اندازه ی غار باز مانده بود نگاهش کرد. مردک که
هیکلی درشت داشت و می خورد سی، سی و سه داشته باشد
سرخوش به دختر نزدیک شد. هنوز اثر باده ای که چند دقیقه
پیش نوشیده بود نپریده بود. بطری ویسکی اش را بالا آوردی
و جرعه ای نوشید.

دخترک ظریف و زیبای روبرویش چقدر دلبر برایش جلوه می
کرد. نگاهش فریبنده و ناز دار بود.
به او نزدیک شد که دختر عقب رفت.

تمام وجودش می لرزید. فاتحه ی خودش را خوانده بود.
مرد آن قدر غرق در دخترک شده بود که اصلا متوجه
غیرفعال بودن دوربین ها نشده بود. اصلا فکرش را هم نمی
کرد وقتی برای خوردن مشروب به طبقه ی پایین رفته باشد
در برگشت خدا حوری نصیبش کند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مرد گیج و مست دستان دختر را گرفت و کشید که سر دختر
محکم به سینه ی مرد برخورد کرد. در یک حرکت دختر را
روی دوشش انداخت و گفت:

- جوون. چقدر تو بغلی هستی!

دخترک جیغ کشید که مرد محکم به باسنش کوبید و گفت:

- خفه شو وگرنه همین جا ترتیتو می دم.

دخترک با گریه گفت:

- نهههه! کجا می ری؟ ولم کنن! با من چیکار داری؟؟

دیوانه وار خندید:

- می خوام باهات عشق و حال کنم کوچولو.

" رز "

دیگر چیزی جلو دار اشک هایم نبود. قلبم همانند قلب

گنجشک می زد. ترسیده بودم... خیلی زیاد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

شروع کردم به مشتش کوبیدن به کتفش و ناله کردم:

- تو رو خدا ولم کن!

- ولت نمی کنم خوشگلم. کی لعبتی مثل تو رو ول می کنه؟
می خوام زیرم لهت کنم...

اشک هایم تند تند فرو ریختند و ملتمسانه گفتم:

- نه خواهش می کنم...

در حال التماس بودم که در با صدای بدی باز شد. ما روی پله های منتهی به طبقه ی اول بودیم که در ساختمان باز شد و مامور ها ریختند داخل.

با دیدن بهراد تفنگ به دست که جلیقه ی ضدگلوله ای به تن کرده بود بی اختیار جیغی کشیدم و تکانی به مرد دادم که به خودش آمد. بهراد با دیدنمان با سرعت به طرفمان آمد و فریاد زد:

- وایسا.

مردک عوضی اما به سرعت از پله ها بالا می رفت و جملات
تهدید آمیز به من می گفت. من هم خلاف جهتی که می
رفت خودم را می کشیدم تا سنگین تر شوم و حرکت کردنش
سخت تر شود. و بالاخره زمانی که می خواست از پله های
طبقه ی دوم بالا برود

پایش به پله ها گیر کرد و روی زمین افتادیم. دستانم را ستون
کردم تا سرم به زمین نخورد و وقتی ثابت شدیم از روی او که
سرش به تیزی پله خورده بود و آتش و لاش شده بود
برخاستم.

بهراد با فاصله از ما ایستاده بود و مبهوت نگاهمان می کرد.
من اما مانند پرنده ای که از قفس آزاد شده به طرفش پرواز
کردم که دستانش را باز کرد و در آغوشش فرو رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

محکم بهش چسبیدم و با صدای بلند شروع کردم به هق هق کردن. اشک هایم با هم مسابقه می دادند و من داشتم در آغوشش می لرزیدم. صدای قدم های که به سرعت از پله ها بالا می آمد شنیده شد. این بار بدون اینکه چیزی بگویم یا حتی واکنشی نشان دهم محکم خودم را به بهراد فشار دادم. خیالم راحت بود. بهراد کنارم بود و هیچ کس نمی توانست آسیبی به من بزند.

متوجه برگرداندن سرش به پشت سر شدم. می دانستم حواسش جمع است. با شنیدن صدای فرزاد نفسم را آسوده بیرون فرستادم:

– اوه مای گاد!!!

دست بهراد با تردید دور شانه ام حلقه شد و سعی کرد از خودش جدایم کند اما من بی اعتنا به او محکم تر خودم را به او چسباندم و گفتم:

- ولم نکن!

با صدای آرامش بخشی گفت:

- تموم شد همه چی! آروم باش.

بالاخره پس از لحظاتی با چشمان اشکی از آغوش بهراد جدا شدم که نگاهم به فرزند افتاد. او هم جلیقه ی ضد گلوله پوشیده بود. لباس هایش هم خاکی بود.

سری برایم تکان داد که بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم گفتم:

- اون!

فرزند که منظورم را فهمید داد زد:

- بچه ها چنتاتون بیاین بالا این تن لشو از اینجا ببرید.

با بغض به بهرادی که خشک شده به زمین زل زده بود نگاه کردم که فرزند با خوشحالی گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- تبریک می گم رفیق. نسخه ی مستوفی هم پیچیده شد.
بهراد نیمچه لبخندی زد و فرزاد مشتش را بالا آورد به نشانه
ی موفقیت به هم کوبیدند.

فرزاد که هنوز می خندید گفت:

- البته باید از رز تشکر کنیم. نقش خیلی پررنگی داشت.
سرم بالا آمد و مستاصل گفتم:

- آریان...

نگاه بهراد به سمت کشیده شد. با صدای آهسته ای ادامه
دادم:

- اونم گرفتیش؟!

فرزاد من من کنان سرش را پایین انداخت و گفت:

- کشته شد!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی اراده هینی کشیدم و گفتم:

- چیبی؟

- متاسفم واقعا اما وقتی مامورا ریختن سرشون داشت فرار می کرد که ماشین زد بهش و در جا مرد.

دستم را روی دهانم گذاشتم و بهت زده با بغض به فرزاد که داشت توضیح می داد زل زدم.

او داشت تند تند حرف می زد من اما چشمانم بسته شد و در جای گرمی فرو رفتم. لحظه ی آخر صدای فریاد بهراد در گوشم پیچید:

- احمق اینجوری خبر مرگ کسی رو می دن؟!

چشم هایم را با درد باز کردم. نگاهم ناواضح و تار بود که با کمی پلک زدن بهتر شد. احساس پوچی داشتم و دلم درد می

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کرد. سِرْم در دستم بود و ماسک اکسیژن روی بینی ام. دلم و زیر شکمم عجیب درد می کرد. به حدی که داشت اشکم در می آمد. دستم را تکان دادم و نگاهی به اتاق خالی انداختم.
با بغض نالیدم:

– کمک!

صدایم در میان لوله های اکسیژن خفه شد. در همین حین در باز شد و پرستاری وارد شد. با دیدنم که با هوش آمده بودم با لبخند گفت:

– بالاخره چشای خوشگلتون باز شد؟!

بی رمق نگاهش کردم و لب زدم:

– خیلی دلم درد می کنه!

فشارم را گرفت و وضعیتم را چک کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خداروشکر بهتری عزیزم. فشارت یکم پایینه که اونم به خاطر سقط جنینه! باید مواد غذایی مقوی و استفاده از میوه ها و ویتامین های بدن رو زیاد کنی چون خون زیادی از دست دادی!

با دهان نیمه باز به لب هایش زل زدم. تمام موهای تنم از شنیدن جمله ی " سقط جنین " سیخ شده بود!
ماسک را کنار زدم و زمزمه کردم:

- سقط...!

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- آره متاسفانه عزیزم. سنی هم نداری اما طبق گفته ی همراحتون ضربه ای که هنگامی که افتادی و بعد شوکی که از مرگ عزیزتون بهتون وارد شده مسبب سقط شده.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

البته خداروشکر ماه های اول بارداریت بوده و نیاز به کورتاژ نداری. اما باید خیلی مواظب خودت باشی که برای بارداری های بعدیت مشکل پیش نیاد.

پرستار که برگشت تا از اتاق خارج شود اشک هایم شدت گرفتند.

بغض عجیب ریشه می دواند در گلویم و من چاره ای جز چنگ زدن ملافه ی روی تخت نداشتم. حالم خیلی بد بود. فکر اینکه من بچه ی بهراد را سقط کرده بودم عجیب دلم را به درد می آورد.

بهراد... بهراد کجا بود؟؟ کجا بود که سر روی سینه اش بگذارم و زار زار به حال جنین نابود شده مان اشک بریزیم. در همین فکرها بودم که در باز شد و بهراد وارد شد. چند عدد سن ایچ بزرگ و کمپوت گرفته بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

اخم هایش در هم بود و اصلا نگاهم نمی کرد. بی معرفت!

لب هایم لرزید اشک هایم بیشتر ریخت.

کنار تختم روی صندلی نشست و در کمپوت را باز کرد.

با چنگال پلاستیکی تکه ای گلابی به سر چنگال زد و به لب

هایم نزدیک کرد. لب هایم را از هم باز نکردم تا نگاهم کند.

سرش بالا آمد و چشم هایش برای لحظه ای روی چشم

هایم ثابت شد. نیشخندی زد و گفت:

- انقدر دوشش داشتی؟!

آب دهانم را به سختی فرو فرستادم که با تحکم گفت:

- باز کن دهنتو!

بی اختیار دهانم را باز کردم که گلابی را درون دهانم گذاشت

و با لحنی زهرآلود ادامه داد:

- البته حق داری. ازش بچه داشتی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پوزخند کنج لبش اذیتم می کرد. گلابی که مزه ی زهرمار
می داد به زور قورت دادم و گفتم:

– نه!

– چی نه؟

خواستم چیزی بگویم که در اتاق باز شد و فرزاد سرش را
داخل اتاق آورد:

– آقایون خانما اجازه هست؟!

نه من جوابی بهش دادم و نه بهراد که بدون توجه به ما وارد
شد. دسته گل به همراه مشمای محتوی آب میوه و رانی و...
را روی میز کنار تختم گذاشت و گفت:

– آخ آخ کمرم از دست بیمارستانی شما شکست! از بس که
هی گل خریدم براتون آوردم. انگار نوبتی شده یه روز تو یه
روز بهراد.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- مرسی راضی به زحمت نبودم.

- اوووه تعارفم که بلد شدی!

- تو این مدت همه چیزا بلد شدم.

نگاهی به بهرادی که سرش را پایین انداخته بود کردم و گفتم:

- آریان چیشد؟

فرزاد دستی به ته ریشش که کمی بلند تر از حد معمول شده بود کشید و گفت:

- بابات زنگ زد به باباش کل ماجرا رو گفت. اونم گفته که میاد ایران برای کارای دفن و کفن.

دوباره نگاه بهراد به سمت من کشیده شد. کلا هروقت حرف آریان می شد نگاهش به سمت من متمایل می شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فرزاد بعد از اینکه زمان ملاقات به پایان رسید اتاق را ترک کرد.

بهراد بلند شد و لیوانی آب میوه انبه برایم پر کرد. سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم که تختم را تنظیم کرد و سرم بالا قرار گرفت. لیوان را به لب هایم فشرد و گفت:

- بخور!

لجبازانه ابروهایم را بالا انداختم که دستش را پشت سرم گذاشت و سرم را سفت نگه داشت و بعد مجبورم کرد لب هایم را از هم باز کنم.

به زور و بلا جرعه ای از آب میوه را نوشیدم و گفتم:

- بسه می خوام باهات حرف بزنم.

- مگه حرفیم مونده؟

- آره صبر کن لطفا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بهراد لیوان را روی میز گذاشت و دست به سینه به من زل زد
و گفت:

- می شنوم.

به چشم هایش خیره شدم که خنده م گرفت. پردرد خندیدم و
گفتم:

- نمی دونم چطوری توضیح بدم.

- هر جور راحتی.

به روبرو زل زدم و گفتم:

- من و آریان رابطه نداشتیم!

به ثانیه نکشید فکش منقبض شد و دستش مشت. رگ

گردنش بیرون زد و با خشم گفت:

- مزخرف نباف.

- راستشو دارم می گم به خدا.

پوزخندی زد و گفت:

- پس اون توله ی تو شکمت از کدوم خریه؟

آب دهانم را قورت دادم. من به صورتش زل زده بودم و او به لب هایم. منتظر بود...

با حرص گفتم:

- از تو!

آن چنان گردنش چرخید و به من نگاه کرد که صدای تیک جابه جا شدن گردنش آمد. با خشم از میان دندان های قفل شده اش غرید:

- زر نزن! فکر کردی حرفاتو باور می کنم؟

با بغض لب زدم:

- واقعیته!

دستش را چسبیدم و در میان بهت و ناباوری اش گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آخه کدوم بچه ای یه هفته ای شکل می گیره؟ من و آریان
هنوز یه هفته س ازدواج کردیم.

کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- یعنی اون حروم زاده بچه ی منو کشته؟!

بی حرف به روبرو زل زدم و با خودم فکر کردم منظورش از "
حروم زاده" کیست؟!

آریان یا مردی که می خواست از من سواستفاده کند!

چند لحظه سکوت کرد و بعد خم شد دستم را گرفت و محکم
فشرد:

- حرفایی که زدی هضمش خیلی برام سخته!

با بغض نگاهش کردم که بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق
خارج شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم سرم را در بالش فرو
بردم و اشک هایم بی اختیار سرازیر شدند.
"ده روز بعد"

با قاشق قهوه ام را به هم زدم و نگاهم را از هوای ابری
گرفتم و گفتم:
- تا کی؟

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. انگار گرمش بود! تخس
نگاهم کرد و گفت:

- سه، چهار ماهه بر می گردم!
چانه ام لرزید و اشک درون چشمانم غلتید:
- چطوری دوریتو دووم بیارم آخه؟ اصلا مگه می تونم؟!
دستش، دستم را گرفت و درحالی که پشت دستم را نوازش
می کرد لب زد:

- مگه من می تونم؟ اما مجبوریم!

لب هایم آویزان شد و حرصی گفتم:

- کی مجبورمون کرده؟ اه چه قانونای مزخرفی!

بهراد صبورانه به دستم فشار خفیفی وارد کرد و گفت:

- خانمم ما طبق دینمون مجبوریم که صبر کنیم. باید حداقل

چهارماه بگذره تا منو تو بتونیم باهم ازدواج کنیم چون

شوهرت فوت شده و باید زمان تعیین شده رو بگذرونیم. حالا

من دیدم این چهارماه خیلی سخته کنارت باشم و نتونم کاری

کنم برا همینم وقتی سرهنگ این ماموریتو بهم پیشنهاد داد با

سر قبول کردم. بیا مثبت به این قضیه نگاه کنیم. بیا صبر هم

دیگه رو بسنجیم و ببینیم کی بیشتر دلش تنگ می شه و

بعدش با یه جشن فول می ریم سر خونه زندگیمون!

با حرص سرم را بالا انداختم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- من نخوام صبرمو بسنجم کیو بینم آقا! جان؟ من از دلتنگی و دوریت میمیرم. حالا تو برو!
- هیششش! از این حرفا نزن ما قراره برای هم دیگه زندگی کنیم نه اینکه بمیریم! باشه؟
- با قلبی که امروز عجیب دیوانه شده بود همراه شدم و گفتم:
- مگه چاره ی دیگه ای به جز پذیرفتن این قضیه دارم؟؟
- لبخندی زد و گفت:
- اخم نکن زشت می شی! قهوه تو بخور که می خوام ببرمت یه جایی!
- بی حوصله گفتم:
- کجا؟
- یه جای خوب که خیلی بهت خوش می گذره!
- هوای حوصله ابریست آقا! بی حاشیه حرف بزن.

لپم را کشید و گفت:

– انقدر زبون نریز. بخور بریم.

بعد از خوردن قهوه ی تلخی که تلخ تر از همه ی قهوه های
عمرم بود سوار ماشین مزدا بهراد شدیم. از رفتن بهراد عصبی
بودم. یعنی چه که نمی توانیم با هم ازدواج کنیم؟؟

بعد از گفتن قضیه ی ازدواجم با آریان و تمام اتفاقاتی که
بینمان افتاده بود برای بهراد، تصمیم به ازدواج گرفتیم اما
وقتی بهراد گفت که طبق دین اسلام نمی شود تا چهارماه
ازدواج کنیم کلا پنچر شدم.

آن روز بعد از چند ساعت از بیمارستان مرخص شدم و به خانه
ی عزیز رفتم. پایا در حال انجام کارهایی بود تا خانه ای
مستقل در تهران بخرد. پدر آریان هم به ایران آمد و جنازه ی
پسرش را تحویل گرفت و از برگزاری مراسم و غیره خبری
ندارم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

جرات هم نمی کردم از بهراد درباره ی این قضیه سوال کنم
چون از رمانی که به او گفته لودم بچه لی که سقط شده از
بهراد است و من و آریان در تمام طول ازدواجمان هیچ رابطه
ای نداشتیم احساس مالکیت خاصی رویم پیدا کرده بود.
در همین فکرها بودم که دستم گرم شد. بهراد دستم را گرفت
و روی پایش گذاشت:

- نبینم عشق من انقدر تو فکر باشه!

هنوز هم از او دلخور بودم. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- بهراد نرو! سخته. حتی با فکر نبودنتم دلم می گیره.

وارد مکان سرپوشیده ای که شبیه به پارکینگ بود شد و بعد
از پارک ماشینش ایستاد و گفت:

- پیاده شو انقدر فاز منفی نده.

انقدر درگیر فکرهای مختلف بودم که لصال نفهمیدم کجا آمدم. با حرص از ماشین پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم. دزدگیر را زد و به طرفم آمد. با خنده نگاهم کردم و گفت:

- نگاهش کنن! دنیا به آخر نرسیده که تا چشم بهم بزنی برگشتم. حالا هم فکر رفتن منو از ذهنت بیرون کن بیا بریم. دستم را کشید و به طرف آسانسور برد.

حینی که به طرف آسانسور می رفتیم مسئول پارکینگ به طرفمان آمد و برگه ای را به بهراد داد. وارد آسانسور شدیم. به کابین تکیه زدم و بی حوصله گفتم:

- می شه بپرسم منو آوردی اینجا چیکار؟
خیلی خونسرد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- نه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهش نزدیک شدم و سینه به سینه اش ایستادم. سرش بالا آمد و به صورتم زل زد. لبخند پرعشوه ای زدم و در یک حرکت خم سدم و گازی از بازوی عضله ایش گرفتم که آخش به هوا رفت. مچ دستم را گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- از قدیم گفتن جواب های هوی! الان حقشه به گازی از لبات بگیرم که ردش تا دو هفته بمونه اما تو باهوش تر از این حرفایی! می دونی من نمی تونم ببوسمت داری سواستفاده می کنی!!!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من هر کار دلم بخواد می کنم. توام می تونی بکن!
در حالی که هرم نفس هایش با گوشم برخورد می کرد گفت:
- به وقتش می کنم! بدجورم می کنم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

عقب کشیدم و با قلب بی تاب شده ام زل زدم به لب هایش!

لبم را گاز گرفتم و چشمکی زدم:

- ببینیم و تعریف کنیم!

قهقهه اش به هوا رفت و گفت:

- خوشم میاد خجالتی نیستی!

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- برای چیزی که حقمه خجالت نمی کشم.

سپس به طور نامحسوس خودم را به او مالیدم و عقب کشیدم.

از قیافه ی سرخ شده اش خنده ام گرفته بود اما به روی خودم

نیاوردم. بالاخره آسانسور در طبقه ی ششم ایستاد.

با دیدن چندین مغازه ی بدلیجاتی و لاک و لوازم آرایشی و...

دستم را روی دهانم گذاشتم و ذوق زده به بهراد نگاه کردم. با

دو انگشت چانه ام را گرفت و در حالی که درون چشمانم زل زده بود، گفت:

- می دونم عاشق این جینگول پینگولایی. از فرزاد آدرس اینجا رو که یکی از مراکز مدرن و شیک بدلیجاته گرفتم و آوردمت اینجا تا هر چی که دوست داری بخری!
با ذوقی وصف ناپذیر گفتم:

- هرچی؟

- اوهوم.

راه افتادم و وارد مغازه ی بدلیجاتی بزرگی شدم.
بهراد هم پشت سرم آمد. از دیدن آن همه کارهای خاص و شیک لبخند روی لبانم نشست.
چند دستبند و نیم ست و انگشتر انتخاب کردم و فروشنده که دختر خونگرمی بود برایم آورد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چند تا از آن ها را انتخاب کردیم و بعد از حساب کردن هزینه، از مغازه خارج شدیم. مقصد بعدی مغازه ی لاک بود. مغازه ی خیلی بزرگ که فقط لاک داشت. انواع و اقسام لاک ها و رنگ های مختلف. از دیدن آن ها به وجد آمده بودم.

فکر کنم پانزده یا شانزده لاک در رنگ های مختلف خریدیم و از آن هم خارج شدیم.

بعد از لاک مغازه ی لوازم آرایشی بهم چشمک می زد. دیگر رفتن بهراد و هر چه که بود و نبود را از یاد برده بودم. فقط با ذوق خرید می کردم و بهراد هم بی هیچ حرفی حساب می کرد.

کارمان در مغازه ی لوازم آرایشی زیاد طول نکشید چون من رژه‌هایم فقط در رنگ هایی با تم صورتی و کالباسی بود. هفت عدد رژه صورتی در تن های مختلف و شش عدد کالباسی.

یک ریمل و کرم پودر و چند وسیله ی جزئی دیگر.

بعد از حدود یک ساعت که تا توانستم خرید کردم از مرکز خرید خارج شدیم. برای دست کردن دستبند هایم خیلی ذوق داشتم. بهراد دست روی خوب چیزی گذاشته بود. اصلا این مرد همه چیزش خاص بود حتی از دل در آوردن هایش! سوار ماشین که شدیم به طرفش برگشتم و بهش زل زدم. ماشین را ردش کرد و گفت:

- چیزی شده؟

پاکت های خرید را روی صندلی عقب پرت کردم و در یک حرکت خودم را در آغوشش انداختم که هنگ کرد. دستانم را

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در طول مسیر حرفی زده نشد و بعد از دقایقی مقابل خانه
شان توقف کرد و گفت:

– بفرمایید لیدی.

با خنده از ماشین پیاده شدم و جلو افتادم. جلوی در حیاطشان
ایستادم و گفتم:

– منتظرتم آقای جنتلمن.

با گام های بلند به طرفم آمد و کلید را توی در انداخت. در را
باز کرد و دوشادوش یک دیگر وارد ساختمان شدیم.

بعد از ورودمان با بزرگترها سلام کردیم و من برای کمک به
آشپزخانه رفتم. بهار که در حال خرد کردن کاهو ها بود سرش
را بالا آورد و گفت:

– به به خانم. چه عجب تشریف آوردید! خوش گذشت؟؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- از الان خواهرشوهر بازی برا من درنیارایا. بعلههه معلومه که خوش گذشت.

خندید و ابروهایش را بالا انداخت:

- باز داداشمو گول زدی که این قدر کیفیت کوکه.

لب ورجیدمو گفتم:

- نه بابا دلم خونه.

- چراایا؟

آستین هایم را کمی بالا کشیدم:

- کمک لازمی بگو؟

- نه! فقط سالادا مونده که خودم درستشون می کنم.

صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم. دستانم را زیر چانه

ام زدم و زمزمه کردم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- فردا می خواد بره!

سرش را پایین انداخت:

- آره.

با بغض گفتم:

- دلم گرفته...

آخرین تکه ی کاهو را خرد کرد و دستش را روی دستم

گذاشت و فشار داد:

- این روزای سختم تموم می شه فقط کافیه کمی صبر داشته باشی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- امیدوارم همینطوری که تو می گی باشه.

بعد از کنارش برخاستم و از آشپزخانه خارج شدم. آن شب کنار

بهراد بودم و از حضورش نهایت استفاده را کردم و آخرشب

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از صرف شام با عزیز و پاپا همراه شدم و بهراد را با نگاهم بدرقه کردم.

" دو هفته بعد "

صبح با صدای زنگ بیدار شدم. پلک هایم را به سختی از هم گشودم و بلند شدم. کورمال کورمال به طرف آیفون رفتم و در همان حال غر زدم:

- اه این کیه دیگه!

همانطور که یک چشمم بسته و دیگری باز بود پایم به دسته ی مبل گیر کرد و سکندری خوردم که آخم در آمد و لبم را از درد گاز گرفتم.

دوباره صدای زنگ آمد. با حرص به طرف اف اف رفتم و گوشی را برداشتم:

- کیه؟

- منم بابایی باز کن.

در را باز کردم و کلافه دستم را درون موهای پریشانم فرو کردم و گفتم:

- حیف که پاپاس و گرنه کسی که پشت در بود و نصف می کردم.

خواب آلود به طرف در اتاق رفتم که صدای باز شدن در را شنیدم و سپس صدای خوشحال پاپا:

- کجا می ری خوشگلم؟ بیا که خبرای خوب دارم برات.
به طرفش برگشتم و درحالی که خمیازه می کشیدم گفتم:
- پاپا!!! خوابم میاد بزار بعدا.

- نه وایسا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نمی دانم عزیز کجا بود که نمی آمد پسرش را جمع کند و
ببرد!

بی حوصله به طرفش برگشتم و به طرف کاناپه رفتم. رویش
نشستم و گفتم:

- بگو فقط زووود.

نگاهم به جعبه ی شیرینی بزرگ توی دستش افتاد و چشمانم
درشت شد:

- اون واسه چیه؟

به طرفم آمد و گفت:

- بالاخره خونه ای که می خواستم پیدا شد. دنج و شیک!

لبخند روی لب هایم نشست و گفتم:

- واقعا؟؟

- آره.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چجوری به این سرعت؟
- جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:
- چند روزه دنبالش می دیگه. خیلیم زود نبود.
- خب کی باید بریم وسیله بخریم؟
- از فردا باید شروع کنی بری خرید. هر چی لازم داریمو بخریم.
- خواب از چشمانم پر زد و با ذوق گفتم:
- آخ جووووون. حتما. می دونی که عاشق خریدم.
- بله بله. بیا از این نون خانه ایا بخور حالا. شیرینی خونه مونه!
- لبخندی زدم و گفتم:
- چشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گازی به نون خامه ایم زدم و زمزمه کردم:

- اوممم.

در همین حین در حال باز شد و عزیز نان سنگک به دست
وارد شد.

در را بست و چادرش را در آورد و آویزان کرد. هنوز متوجه ما
نشده بود که من گفتم:

- عزیز بیا بین پسرت چه گرد و خاکی به راه انداخته.

عزیز یکه ای خورد و به طرف ما برگشت و گفت:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که پدر و دختر انقدر زود
بیدار شدن؟!

پاپا قهقهه ای زد و گفت:

- بیا مادر جان که برات خبرای خوبی دارم.

از جا بلند شدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- من که می رم اتاقم مادر و پسر و تنها می دارم.

با قدم های سریع به طرف اتاقم رفتم و خودم را روی تختم
پرت کردم.

چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم که صدای ویبره ی
گوشی ام بلند شد.

دست دراز کردم و با اخم تماس را وصل کردم:

- هان؟

– اوہ اوہ خانم بداخلاق من خوابہ ہنوز؟

با ناله گفتم:

- خواااا ايم ميااد.

- الهی فداتشم من... پاشو دیگه اون چشای خوشگل تو باز کن
دلم برای صدات تنگ شده!
سکوت...

- رز؟ خوابیدی؟

- نه. ساعت چنده؟

- نه و نیم.

- اممم. چه عجب آقا بهراد افتخار دادن صداشونو بشنویم.

صدای خنده ی جذابش در گوشم پیچید و پس از چند لحظه گفت:

- به خدا نمی تونم زیاد زنگ بزنم. خطم ردیابی می شه بعدم سخت درگیر پرونده ایم. می دونی که نفوذی ام اختیارم دست خودم نیست.

- خب؟ من با دل دیوونم چی بگم؟ بهش بگم عشق بی معرفتم کار داره؟؟ بهش بگم نمی تونه زنگم بزنه؟!

آه عمیقی کشید و با صدای دو رگه ای گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نهچ! بگو یه آقایی از راه خیلی دور خیلی دوشش داره. به حدی که صبح باید اول صدای اونو بشنوه تا روزشو شروع کنه! باید صدای خنده شو گوش بده تا بتونه نفس بکشه! بهش بگو خیلی زود میاد پیششو یه لقمه ی چپش می کنه...

- هیش!

- چی شد؟

- تو در من گم شدی!

- یعنی چی؟

- این یه اصطلاحه فرانسویه! یعنی دلم برات خیلییی تنگ شده.

- قربونت برم انقدر ناز نیا می دونی که همین طوری دارم عذاب می کشم از نداشتنت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سعی کردم بحث را عوض کنم چون می دانستم هر دو فقط عذاب می کشیم از این همه دلتنگی:

- یه خبر دارم برات.

- چی؟

- خونه خریدیم.

چند لحظه سکوتی پشت خط ایجاد شد و سپس گفت:

- اِ پس بالاخره دایی کار خودشو کرد. مبارکه عزیزدلم.

- اوهوم... ممنون.

بعد از این حرف سکوت کردیم و فقط صداهای نفس هایمان در فضا پخش می شد.

بعد از لحظاتی من شروع کننده ی گفتگویمان بودم:

- الان کجایی؟ کدوم شهری؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باز هم مثل مکالمه های چند روز اخیر هول شد و به طرز
ماهرانه ای پیچاندم و گفتم:

- من باید برم دیگه عزیزم. مواظب خودت و چشمات باش.
خداحافظ.

و پس از لحظاتی صدای بوق های پی در پی بهم دهن کجی
می کرد.

لب هایم آویزان شد و زمزمه کردم:

- بیشعوررر! چرا بهم نمی گه کجاست؟!

این قدر با خودم کلنجار رفتم و به دلیل حرف نزدن بهراد فکر
کردم که بالاخره خوابم برد.

بعد از چند ساعت بیدار شدم و ناهار خوردیم. آن روز دیگر
اتفاقی خاصی نیفتاد و پاپا هم خانه نبود و من و عزیز تنها
روبروی تی وی وقتمان را گذراندیم و در نهایت آخر شب بعد

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از طی یک روز کسل کننده همه به تخت هایمان رفتیم. قرار بود فردا به خرید برویم و می دانستم روز پرکاری را داریم. صبح با صدا زدن نامم توسط عزیز چشم هایم را باز کردم: - رز؟ پاشو دخترکم باید بریم بازار دیر می شه.

چشمانم را مالیدم و گفتم:

- باشه الاان.

بعد از چند دقیقه چشمانم را باز کردم و نیم خیز شدم. نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد. عقربه های ساعت نه صبح را نشان می دادند. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم حاضر شدم.

مانتوا بلند و اورسایز آبی فیروزه ای که آستین های پفی داشت که دور مچ تنگ می شد و جلو باز بود را به همراه تیشرت بلند سفیدم که تا بالای زانو می رسید و رویش عکس

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دختری بود که در حال ترانه خواندن بود و ترانه ها به شکل
آهنگ کشیده شده بود،

شلوار جین یخی و شال سفید و کفش های لژ دار سفید
استایلم را تکمیل کرد.

از اتاق که خارج شدم با دیدن بارید و بهاره که در آشپزخانه
کنار عزیز بودند لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم:
- سلام.

همه ی سرها به طرف من چرخید و بارید سوتی زد:

- واو! زنداداشم چه جیگری شده!

و بعد از این حرف خنده اش به هوا رفت. عزیز به او چشم
غره هی رفت و من گفتم:

- ای درد. رو آب بخندی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حق داشتند که تعجب کنند بالاخره بعد از چند وقت تیپ زده
بودم و به خودم رسیده بودم.

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. بهار دستش را روی دستم
گذاشت و گفت:

- صبح عالی متعالی.

عزیز هم در حالی که فنجان چای برایم پر می کرد گفت:

- صبحت بخیر دختر خوشگلم. زود که بیدارت نکردم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه قربونت برم. خیلیم خوبه.

فنجان را مقابلم گذاشت و گفت:

- چاییتو بخور عزیزم بچه ها هم اومدن کمکت باهم برید

خرید من که زیاد از چیزای جدید سر درنمیآرم مادر با بهار برو

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هم مغازه ها رو بلده هم همراه خوبیه. من با این دست و پام فقط وقتتو می گیرم.

- چشم عزیزجونم با بهار و بارید می رم. شما حرص نخور.

بعد از خوردن چایی ام لقمه ای که عزیز برایم درست کرده بود را به زور بهم داد و عزم رفتن کردیم. بارید ماشین عمو خسرو را برداشته بود که با چیزی که به ذهنم رسید گفتم:

- بیا با ماشین من بریم بارید!

- چه فرقی داره ماشین بابا رو آوردم دیگه.

بارید و بهاره جلو نشستند و من روی صندلی عقب. بارید

ماشین را به راه انداخت و صدای آهنگ را زیاد کرد.

آهنگ هایش هم مثل خودش داغان بود این پسر.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در طول مسیر حرف خاصی زده نشد و بالاخره مقابل بازار
بزرگی ایستاد. من و بهار از ماشین پیاده شدیم و باربد ماشین
را پارک کرد و پیاده شد.

هر سه نفر به سمت بازار رفتیم و شروع به خرید کردیم. از
شیرمرغ تا جان آدمیزاد هر خانه ای نیاز داشت که من هم به
کمک بهار سعی کردیم همه را تهیه کنیم.

خواستم وارد مغازه ی لوازم آشپزخانه شوم که بهار گفت:
- رز تو و باربد برین همین مغازه ها خریداتونو بکنید من میام
الان.

- کجا می خوای بری؟

- می رم اون تعمیرات گوشیه. گوشیم خرابه یه نگاهش
بندازه ببینه مشکلش چیه!

نگاهی به باربد که صورتش درهم بود انداختم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آقا داداش غیرتی شما بفرما با آبجیت برو من خودم می رم.
باربد که معذب بود گفت:

- نه بابا فرقی نداره.

بهار پیش دستی کرد و گفت:

- نه من بلام همه جای این بازارو. باربد تو با رز برو بازم
هرچی باشه اینجا رو نمی شناسه غریبه.

باربد سری به نشانه ی مثبت تکان داد و با من همراه شد.
با دیدن مغازه ی بزرگ لوازم خانگی با ذوق به طرفش رفتم و
باربد همپشت سرم آمد.

فروشنده مرد جوانی بود که با دیدمان گفت:

- خوش اومدید. چی می خواین درخدمتم؟!

اشاره ای به سرویس قاشق چنگال کردم که چند جعبه آورد و
یکی یکی باز کرد. یکی از آن ها را انتخاب کردم و سرم را

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بالا آوردم که با نگاه خیره ی پسرک مواجه شدم. پشت
چشمی نازک کردم و گفتم:

- باربد؟

- جان؟

- اینا چگونه؟

- عالی.

- خب پس... آقا این مدلو سرویس کاملشو برام بزارید.

- چشم.

به بقیه ی اجناس داخل مغازه چشم دوختم و غرق بودم که
صدای باربد را شنیدم:

- از این مغازه زیاد خرید داری؟

- آره.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- پس تو همین جا باش من برم ببینم بهار کجا موند. تا نیومدم جایی نری.

آن قدر در وسایل رنگارنگ روبرویم غرق شده بودم که بدون توجه به او گفتم:

- برو.

بعد از رفتن باربد یک سرویس چینی و دو سرویس آرکوپال خوشگل و ساده انتخاب کردم. مشغول دید زدن استکان ها و لیوان ها بودم که سنگینی بیش از حد نگاه فروشنده را احساس کردم. نیم نگاهی به او انداختم که لبخندی زد و گفتم:

- چیزی شده؟

حق به جانب گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- نه... راستش شما انقدر جذابید که بی اختیار غرق فیس زیباتون شدم.

ابروهایم را بالا انداختم و با لحن جدی گفتم:

- لطفا حدتو رعایت کن آقای مثلا محترم.

دستاتش را بالا برد و گفت:

- من تسلیم. ببخشید فقط حرف دلمو گفتم.

بی اعتنا به او برگشتم و دوباره به وسایل چشم دوختم. با دقت تک تک آنها را نظاره می کردم که ببینم کدامشان مورد پسند واقع می شود.

در همین حین موبایلم زنگ خورد. دستم را داخل کیفم فرو کردم و بدون اینکه بخواهم یک لحظه از دیدن وسایل فانتزی و زیبای خانه چشم بگیرم گوشی را در آوردم. تماس را وصل کردم و گفتم:

- بله؟

با شنیدن صدای گرم و جذابش خون به صورتم دوید:

- سلام خانم.

مکشی کردم و در حالی که با دقت به طرح روی چینی زل زده
بودم گفتم:

- سلام.

- خوبی عزیزم؟ کجایی؟

- خوبم. بیرون.

آن چنان بلند و متعجب گفت:

- بیرونی؟!

که جا خوردم و گفتم:

- وای قلبم. چته یهو داد می زنی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی توجه به من گفت:

- با کی رفتی بیرون؟

روی پنجه ی پا ایستادم تا بستنی خوری که در قفسه ی بالایی بود بردارم. هر چه تلاش کردم نشد که نشد.

- فعلا تنهام.

در همین حین صدای پسر از پشت سرم آمد:

- انقدر خودتو اذیت نکن خوشگل خانم. منو صدا کن یه دقیقه برات برمی دارم.

چپ چپی نگاهش کردم که صدای خشمگین بهراد به گوشم رسید:

- صدای کی بود؟

پسر بستنی خوری را به دستم داد.

قلبم تپش گرفت و زمزمه کردم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بهراد وقت گیر آوردیا. فروشنده س!
- چه طرز صحبت کردنه؟ گفتم کجایی؟ با کی رفتی بیرون؟
اصلا با اجازه ی کی؟
- خواستم جوابش را بدهم که پسر فروشنده سینه به سینه ام
ایستاد. متعجب نگاهش کردم که گفت:
- اگه مزاحمه بده ردش کنم.
- چشمانم را درشت کردم و عصبی گفتم:
- بکش کنار یابو.
- مچ دستم را که اسیر کرد صدای فریادم با صدای بهراد از
پشت خط یکی شد:
- به من دست نزن عوضی!
- اون آشغال کیهههههههه؟
- در همین حین در مغازه باز شد و باربد و بهاره وارد شدند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

باربد با دیدن وضعیتمان با دو به طرف ما آمد و پسر را هلش داد که پرت شد کف مغازه و داد زد:

- بی ناموس به چه جراتی به زنداداش من دست زدی؟!

بهار به طرف باربد رفت و به سرعت دستانش را گرفت تا از درگیری جلوگیری کند و من مات و مبهوت به درگیری مقابل زل زده بودم و

صدای بهراد که انگار دیوانه شده بود در ذهنم اگو می شد:

- کجایی؟ آدرس بده پیام. آدرس بدهههه پیام بینم کدوم حروم زاده ای جرات کرده به مال من دست بزندههه؟!
لب زدم:

- بهراد آروم باش تو رو خدا الان سخته می کنی. باربد اینجاست همه چیو حل کرد نگران نباش! بعدم تو چطوری میخوای بیای اینجا. معلوم نیست کجا و کدوم شهر هستی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

بعد می خوی پاشی بیای اینجا! یه جوری می گی پیام انگار
یه خیابون اونورتری!

سکوت کرد و من می دانستم جوابی ندارد برای همین هم
پاپی آش نشدم و گفتم:

- فعلا قطع می کنم. از اینجا که رفتیم زنگت می زنم.
به طرف باربد و آن پسر برگشتم. هنوز درگیر بودند و داشتند
به هم ناسزا می گفتند. به باربد نزدیک شدم و آستین لباسش
را کشیدم:

- ولش کن باربد. ارزش حتی یه دقیقه حرف زدنم نداره!
پسر با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

- خفه شو بابا دختره ی خیابونی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بدون توجه به حرفی که زده بود من و بهار باربد را که دوباره
خیز برداشته بود تا ضرب دستش را نشان مردک هیز بدهد به
زور گرفتیم

و در حالی که از مغازه اش خارج می شدیم پایم را
نامحسوس بالا آوردم به قفسه ی جلوی مغازه اش زدم که
قفسه کج شد و کل ظرف های گران قیمتش روی زمین افتاد
و خورد و خاکشیر شد.

قهقهه ای زدم و چشملی نثار قیافه ی خشمگین و بهت زده
اش کردم و رو به باربد و بهار اشاره کردم که بدوییم.
با اشاره ی من هر سه با سرعت نور شروع کردیم دویدن.
پسر فروشنده تا بلند شد و با آن درد پا و بدنش به جلوا مغازه
رسید ما از دیدش محو شدیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به ماشین که رسیدیم نفس نفس می زدیم. کل مسیر طولانی
را بدو بدو کرده بودیم و نفسمان بریده بود. با قیافه های
بشاش سوار ماشین شدیم و باربد ماشین را به راه انداخت.
با خنده به صندلی تکیه دادم که باربد گفت:

- دمت گرمم یعنی حال کردم.

بعد از آن بهار گفت:

- با اینکه یکم گناه داشت اما خوب ضدحالی بهش زدی تا
عمر داره فراموش نمی کنه نباید به ناموس بقیه دست درازی
کنه!

لبخند مفتخری زدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه. هرچی نباشه اقامون پلیسه!

بعد از این حرف هر سه باهم خندیدیم که باربد گفت:

- فقط جای بهراد خالی بود!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- زیادم خالی نبودااا. تو قشنگ چاشو پر کرده بودی!
مخصوصا اون مشتی که زیر چش و چالش خوابوندی منو یاد
درگیریای بهراد انداخت.

باربد دستی به ریش نداشته اش کشید و بادی به غبغب
انداخت و گفت:

- نشنیدی میگن حلال زاده به داداشش میره؟!

نشیده بودم اما لبخند محوی زدم و گفتم:

- خوشبحال تو که همچین داداشی داری!

از پنجره به بیرون زل زدم و با یاد بهراد غم در دلم جوانه زد.
خدا می دانست چقدر دلم برایش تنگ بود و از طرفی هم از
دستش دلخور بودم. نمی دانستم کجاست و دارد چه کار می
کند؟! فقط به من گفته بود می خواهد به ماموریت برود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با حرص شروع کردم به پوست کندن لبم و زمزمه کردم:

- لعنتی!

باربد به پاساژ بزرگ دیگری رفت و تقریباً همه ی لوازمی که برای خانه لازم بود را خریدیم فقط ماند وسایل برقی و بزرگ مثل یخچال، لباس شویی، کمد و... برای چیدنشان خیلی ذوق داشتم. پاپا که همه چیز را به خودم سپرده بود و من هم با کمال میل کارتش را خالی کرده بودم.

بالاخره ساعت یازده شب بود که دل از خرید کردن کنده شدیم و راهی خانه ی عمه شدیم. همه ی وسایلی که خریده بودیم را به ماشین باربری سپردیم که بیاورد و قرار شد فردا صبح به خانه ی جدید منتقل کند.

خانه ای که هنوز ندیده بودمش اما از فکر رفتن به آن ته دلم خیلی ویلی می رفت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آن شب به اصرار عمه و اینکه دیروقت بود قرار شد همان جا بخوابم.

بعد از صرف شام بلند شدم که عمه گفت:

- اگه دلت خواست می تونی تو اتاق بهراد بخوابی عزیزم!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- حتما.

به باربد و بهاره و عمو خسرو و عمه شب بخیر گفتم و به سمت پله ها رفتم.

قدم هایم را سریع تر برداشتم. برای رفتن به اتاقش بدجور عجله داشتم.

کاش می شد خودش هم داخل اتاقش بود و با دیدنش آرامشی وصف ناپذیر به قلبم سرازیر می شد اما افسوس که... دستگیره را با طمانینه فشردم که در با صدای تیکی باز شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سکوت بر اتاق سرد و تاریکش غلبه کرده بود. وارد شدم و در را بستم. دست دراز کردم و کلید برق را زدم.

خنده دار بود ولی اولین بار بود که اتاقش را می دیدم.

آن روزهای اول که دیده بودمش این قدر از او بدم می آمد که اصلا تمایلی هم به دیدن اتاقش نداشتم اما حالا با احساس بوی عطرش که در اتاق پیچیده بود قلب بی قرارم به مرز جنون رسیده بود.

نگاه سرسری به وسایل مرتب اتاق انداختم. یک تخت یک نفره سفید سورمه ای، کمد سفید، میز و صندلی چرخدار که رویش چراغ مطالعه و چند پرونده بود.

آن طرف تر یک قفسه پر از کتاب!
چقدر از این قسمت اتاقش خوشم آمد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

به طرف قفسه رفتم و مقابلش ایستادم. نگاه گذرایی به کتاب
ها انداختم و از نام یکی از آن ها خوشم آمد.
دست دراز کردم و کتاب اشعار حافظ را برداشتم. کتاب را باز
کردم و ورق زدم و چند شعرش را خواندم.
هنوز هم فارسی کمی برایم سخت بود اما نه آن قدر که
نتوانم از پیش بریایم.
کتاب را سرجایش برگرداندم و چرخیدم. به طرف میز مطالعه
اش رفتم و روی صندلی چرخدارش نشستم.
با کنجکاوی کشوها را بیرون می کشیدم و وسایل و کتاب
هایش را واری می کردم.
وقتی به چیز جالبی نرسیدم دست دراز کردم و دو پرونده ای
که گوشه ی میزش بود را برداشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پرونده ی اول را که باز کردم چند کاغذ و نوشته داشت که چیزی از نوشته متکلفش سردرنیاوردم.

و اما پرونده ی دوم...

پوشه را باز کردم و با دیدن برگ های کاغذ که بازهم چیزی نفهمیدم عصبی شدم.

لب هایم آویزان شد و پرونده را از روی میز برداشتم و جلوی صورتم گرفتم تا با دقت بیشتر نوشته ها را بخوانم.

نمی دانم آن نوشته ها چه چیزی داشت که اینگونه کنجکاوی مرا برانگیخته بود.

در همین حین چیزی از لای پرونده روی فرش افتاد. پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

– حالا اگه گذاشتن من این پرونده رو بخونم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خم شدم و کاغذی که افتاده بود را برداشتم. نگاهم که بهش افتاد چشمانم درشت شد و متوجه شدم که آن کاغذ نبوده و یک عکس است.

عکس را برگرداندم که با دیدن عکس خودم دهانم باز ماند. چندبار پلک زدم تا بینم اشتباه نکرده باشم. این دختری که با لباس زیر سفید روی صندلی مخصوص برنزه دراز کشیده بود و پا روی پا انداخته بود و داشت آفتاب می گرفت من بودم. نور آفتاب روی پاهای خوش تراشم برق انداخته بود و من با ژست خاصی داشتم توت فرنگی را گاز می زدم.

هرکسی که نمی دانست گمان می کرد من کاملاً در جریان عکس گرفتن بوده ام اما فقط من می دانستم که این عکس کاملاً اتفاقی شکار شده آن هم توسط بهراد!

بهراد کلک! پس رو نمی کرد و گر نه از این کارها هم بلد بوده!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از روی عکس با گوشی ام عکس گرفتم و به طرف تخت
بهراد رفتم. روی تخت دراز کشیدم و عطر خوشی را که توی
بینی ام پیچید استشمام کردم.

بالشش را در آغوش کشیدم و نفس عمیق کشیدم. از شدت
دلتنگی رو به موت بودم. جز دیدنش هیچ آرزویی نداشتم.
تو این چند شب گذشته که مدام دلتنگی می زد به سرم
داشتم به این نتیجه می رسیدم که دلتنگی مثل یه بچه ی بی
مادر می مونه!

صبح تا شب واسه خودش می گرده، بازی می کنه، گاهی هم
میاد یه غری می زنه و می ره اما شب که می شه بهونه هاش
شروع می شه. بی خود و بی جهت غر می زنه، دلش آغوش
مادرشو می خواد، دستای نوازش گرانه ی مامانشو می خواد تا
توی موهاش بلغزه و تصلای دلش بشه اما...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی می بینم خبری از مامانش نیست انقدر گریه می کنه و
اشک می ریزه تا از شدت خستگی خوابش می بره!
حالا هم حکایت دلتنگیای این شبای من حکایت همون بچه
ی بدون مادره!

از دوازده شب به بعد دلم بهونه ی دستاشو می گیره، یک که
می شه بی طاقت آغوشش می شم و از دو نصف شب به بعد
اون چشماشه که دیوونه م می کنه.

آهی کشیدم و بلند شدم. برق اتاق را خاموش کردم.

روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم.

آبازور کنار تخت را روشن کردم و موبایلم را برداشتم.

وارد نت شدم و توی تلگرام عکسی که گرفته بودم را برای
بهراد ارسال کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آنلاین بود. لبم را گاز گرفتم و اشکی از گوشه ی چشمم بیرون افتاد. بی معرفت از بعد از ظهر دیگر زنگ نزده بود. بعد از چند ثانیه عکسی که فرستاده بودم دو تیک خورد و ایز تایپینگ شد.

با قلبی که تند تند می زد نوشتم:

- سلام.

- سلام.

سعی کردم بی خیال دلخوری ها کمی شیطنت کنم تا از این حال و هوای مسخره بیرون بیاییم و شاید کمی حالمان خوب شود.

تایپ کردم:

- عکسی که فرستادم دیدیی؟

- آره.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

در حالی که می دانستم متوجه شده که من از روی عکسش
عکس گرفته ام دوباره نوشتم:

- خانم خوشگل و خوش اندام توشو چی؟ لامصب خیلی
پرفکته!

چند لحظه مکث:

- می خوامی دل من و بلرزونی؟

آب دهانم را قورت دادم:

- نه من به تو چیکار دارم؟! فقط می خواستم بگم که...

- چی؟

- این عکس صورتم که زیاد مشخص نیست یکم دیگه هم
میشه محوش کنم بعد بزارم پروفایلم خیلی خوشگل می شه
نه؟!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تا پی امم ارسال شد شروع کرد به تایپ کردن. از شدت هیجان قلبم توی دهانم بود. منتظر واکنشش بودم. با خواندن اولین خط ته دلم غنچ رفت:

- اگه می خوای بیام و اسلحه مو بردارم و کل کسایی رو که بدنتو دیدنو چشماشونو درارم می تونی این کارو بکنی! بین رز با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من اینجا شلغمم؟ بین برو دعا کن این ماموریت تموم نشه که اگه بشه و من بیام پشت اونجا کارت ساخته س! نباید یه تار از موهات حتی بیرون باشه اینو تو گوشت فرو کن!

در حالی که ریز ریز می خندیدم تایپ کردم:

- اومم باشه. حالا نخوری منو!

- من هرکاری دلم بخواد می تونم با تو بکنم اما هیچ خری اجازه نداره حتی به تو نگاه کنه.

با حرص نوشتم:

- خودخواه حسود! یه کاره بگو بشینم تو خونه زندونی بشم تا کسی نتونه چشم و چالمو ببینه دیگه.

- من خودخواهم... حسودم! هرچی فکرشو بکنی هستم اما اجازه نمی دم کسی بخواد به چشایی که مال منه، لبایی که مال منه، بدنی که مال منه نگاه کنه! می دونی چیه؟ بزار واضح تر برات بگم. تو انقدر خوشگلی که من فقط دلم می خواد خودم ببینمت. من هم جنسامو می شناسم رزم. می دونم وقتی که تو رو بین از دیدنت لذت می برن. چون تو خوشگلی، دلبری، نازی، اصلا ی و عشوه تو وجودته حتی اگه نخوای! من دلم می خواد فقط من باشی!

اون ناز نگاهت و خندیدنت مال خودم باشه بفهم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حینی که متن را می خواندم این قدر پتو را فشار داده بودم که
دستم درد گرفته بود. با اشکی که از خوشحالی دیدم را تار
کرده بود تایپ کردم:

- می دونی چقدر دوست دارم بهراد؟

- نه!

- به اندازه ی تک تک اون خشابایی که تو تمرینای پلیسیت
ترکوندی تا سرگرد شدی!

بعد از چند ثانیه استیکر خنده ارسال کرد و نوشت:

- واقعا زدی به هدف. فکر کنم اندازه ش میشه سه برابر
تعداد موهام شایدم بیشتر. اما تو می دونی من چقدر دوست
دارم!

- نمی دونم.

- اندازه ی ضربانای قلب خوشگلت!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از حرف هایش، تعریف هایش داشتم لذت می بردم. دوست داشتم ادامه بدهد و باز هم بگوید... از دوست داشتن، عشق و دلدادگی!

با انگشت های لرزان تایپ کردم:

- کی میای پس؟

پاسخش چند لحظه طول کشید:

- خودمم نمی دونم.

تصمیم گرفتم بیشتر از این اصرارش نکنم. شاید ماموریت واقعا سری است که نمی خواهد جزئیاتش را در اختیار من قرار بدهد.

بعد از کمی دیگر چت کردن درباره ی کارهای روزمره و غیره به هم شب بخیر گفتیم و با عطر بهراد که عجیب دلتنگی ام را وسوسه می کرد به سختی خوابیدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

صبح با صدای تقه هایی که به در می خورد چشم باز کردم.
کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:
- بفرماید.

در باز شد و بارید سرک کشید:

- اجازه هست؟

چشمانش درشت شد و مبهوت نگاهم کرد. با دیدن نگاهش
تازه یادم افتاد که با تاپ و شلوارک خوابیده ام.

پتو تا بالای سینه هایم کشیده بودم و فقط موهایم و سرشانه
هایم دیده می شد. با داد گفتم:

- روتو اونور کنن!

بارید خجالت زده سرش را برگرداند و گفت:

- شرمنده زنداداش!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به سرعت دست دراز کردم و شال عریضم را برداشتم و روی موهایم و دور شانه هایم گرفتم و پتو را بالا کشیدم. به تاج تخت تکیه زدم و گفتم:

- حالا می تونی برگردی!

با چشم های خندان نگاهم کرد و گفت:

- می خواستم بگم مامان گفت بیا صبحونه بخور. دایی اومده دنبالت برین خونه جدید.

از ذوق خانه ی جدید نیم خیز شدم و گفتم:

- واقعا؟

- آره

- اکی. مرسی که خبر دادی! الان میام.

دست تکان داد و گفت:

- خداحافظ.

- خدافظ آقا.

بعد از رفتن باربد بلند شدم و دست و صورتم را در سرویس
بهداشتی اتاق بهراد شستم و از اتاق خارج شدم.
وارد آشپزخانه شدم. عمه مهناز و بهاره و پاپا فقط در آشپزخانه
حضور داشتند.

بعد از خوردن صبحانه همگی راهی خانه جدید شدیم. پاپا
مقابل ساختمان طویل و درازی توقف کرد. ریموت را زد و
وارد پارکینگ شدیم.

با کنجکاوی از پاپا پرسیدم:

- طبقه ی چندمه؟

- هفتم عزیزم.

سوار آسانسور که شدیم با ذوق دکمه ی هفت را فشردم و
آسانسور خیلی زود در طبقه ی هفتم ایستاد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

من برای دیدن داخل ساختمان از همه بیشتر عجله داشتم.
بدو بدو به طرف در ساختمان رفتم و درش را باز کردم.
با دیدن خانه ی خالی مقابلم لبخند روی لبم نشست. از آنچه
که فکر می کردم بزرگتر بود. داشتم به کنکاش خانه می
پرداختم که صدای بهار را شنیدم:
- بکش کنار نفسم برید.
برگشتم و با دیدنش که در یک دستش چمدان و در دست
دیگرش کیف هایمان بود خندیدم و گفتم:
- چرا اینا همه رو تو برداشتی؟! میزاشتی خودم بیام بردارم.
- مگه منو تو داریم آخه؟
- مرسی.
بعد از او عمه و پاپا هم آمدند. پاپا نگاه مغرورانا ای به خانه
انداخت و گفت:

- چگونه؟

به طرفش رفتم و دستانم را دورش حلقه کردم و گفتم:

- عالیہ پایایی!

من که خیلی خوشم اومد.

پایا بوسه ای به پیشانی ام چسباند و گفت:

- خوب دیگه تو که خوشت بیاد یعنی همه چیز اکیه!

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

- خوب پس پیش به سوی کار!

کش و قوسی به بدنم دادم و درحالی که از خستگی رو به

موت بودم با غرغر گفتم:

- آییی بسه دیگه بقیه ش باشه برای فردا!

بهار از فرط خستگی خمیازه ای کشید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- موافقم.

عمه مهناز اما با جدیت گفت:

- غرغر نکنید دیگه اگه دست بجنبونید تا نیم ساعت دیگه تمومه!

نالیدم:

- عمههه! خسته م به خدا.

- عه رز تنبلی نکن. سریع تر.

با لب های آویزان شروع کردم به چیدن دکوری وسط سالن و زمزمه کردم:

- مادرشوهر بازی یعنی این!

که از شانس بدم تا سرم را برگرداندم با عمه چشم تو چشم شدم. با چشمان خندان گفت:

- چشمم روشن حرفای جدید می شنوم!

- نه چیزه... من چیز...

- خب حالا. بگیر این میوه خوری رو یه جا جاش بده!

میوه خوری را از او گرفتم لب زدم:

- قربونت برم که.

چپ چپی نگاهم کرد و ازم دور شد. با هرسختی که بود
نزدیک به یک ساعت دیگر ادامه دادیم و درنهایت ساعت
یک شب بود که دست از کار کشیدیم.

عمه و بهاره و باربد با عموخسرو همراه شدند و رفتند. من و
پاپا هم که از فرط خستگی به فنا بودیم در خانه جدید ماندیم
و آن شب کنار هم خوابیدیم.

"سه روز بعد"

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کرایه تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم. پاکت های خریدم را به یک دستم دادم و با دست دیگرم کلید را توی در انداختم و در را باز کردم.

وارد آسانسور شدم و در حالی که از سنگینی پاکت ها غرمی زدم در آسانسور در حال بسته شدن بود که ناگهان کسی خودش را داخل انداخت.

با اینکه ظاهر درست درمانی نداشت در نگاه اول از او خوشم آمد.

قد بلند و کشیده بود، مانتوا کوتاه صورتی چرک، شلوار جین آبی یخی، شال سفید که بی قید و بند روی موهای مشکی پرکلاغی اش رها شده بود. صورت کشیده، چشم و ابروی مشکی که چشم های کشیده و درشتش توی ذوق می زد، آن خط چشمی هم که کشیده بود مزید بر علت شده بود. بینی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کشیده و لب های باریک که با رژ قرمز پرننگی آراسته شده بود.

خم شد و دکمه ی شماره هشت را فشار داد و به کابین تکیه زد. آیفون آخرین مدلش را از کیفش بیرون کشید و شماره را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. پس از چند لحظه دوباره تماسش را تکرار کرد و وقتی از مخاطبش پاسخی دریافت نکرد با حرص زیر لب زمزمه کرد:

- غَدِ عوضی!

بی حوصله نگاهم را از او گرفتم و به پاکت های خریدم نگاه کردم. با دیدنشان حسی خوب در قلبم ریشه دواند. دلم می خواست هرچه زودتر مانتوها و لباس هایی که خریده بودم را بپوشم و برای خودم ژست بگیرم.

صدای دختر روی افکارم خط انداخت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- ساکن این ساختمونی؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به نگاه وحشی اش دوختم:

- آره.

- جدیدی دیگه؟

- اوهوم.

- خیلی نازی! چشات... آخ اون چشات سگ داره انگار

لامصب!

از لحن حرف زدنش خنده م گرفت و گفتم:

- مررسی.

- یکم لحجه داری. اصالتا ایرانی هستی؟

از باهوشیش یک تای ابرویم بالا رفت و گفتم:

- دورگه م. مامانم فرانسوی، پاپام ایرانی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

آسانسور در طبقه ی هفتم ایستاد.

لبخند محوی زدم:

- خوشحال شدم. من باید برم.

خواستم برم بیرون که صدایم زد:

- من نیازم!

به طرفش برگشتم و دستم را درون دست دراز شده اش گذاشتم

- رز!

- خوشحال شدم از دیدنت.

برایش سری تکان دادم و از آسانسور خارج شدم. کلید را توی در انداختم و وارد شدم. صدایم را توی سرم انداختم و داد زدم:

- پاپا؟ هستی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وقتی جوابی از جانب او نشنیدم فهمیدم که او در خانه نیست. خریدهاییی که مربوط به آشپزخانه بود را ردی این گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم.

بعد از تعویض لباس های بیرونی ام با تاپ بندی گشاد سفید و شلوار ستش موهایم را که حالا بلندتر شده بود گیره زدم و از اتاق خارج شدم.

مشغول درست کردن سس ماکارونی ام بودم که زنگ در زده شد.

زیر گاز را کم کردم و پیراهن آستین بلند سفید و شال آبی فیروزه ای طرح دارم را سرم کردم و به طرف در رفتم و هم زمان گفتم:

– کیه؟ اومدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از چشمی در نگاه کردم. با دیدن دختری که در آسانسور دیده بودمش متعجب در را باز کردم.

کاسه ی آش را به طرفم گرفت و گفت:

- برای تو آوردم خوشگله.

با ذوق کاسه را از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی. خیلی خوشحال شدم. از این آش دوس دارم.

- می شه پیام تو؟

در را کامل باز کردم و گفتم:

- آره چرا که نه؟!

بی تعارف وارد خانه شد و با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. تعارفش کردم روی مبل بنشیند و خودم وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

- ببخشیدا من ناهارمو درست کنم میام. غدام رو گازه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نه خواهش. راحت باش!

بعد از آبکش و دم کردن ماکارونی ام، سبد میوه را برداشتم و از آشپزخانا خارج شدم.

میوه ها را که شامل موز، توت فرنگی، زردالو و هلو بود را ردی میز گذاشتم و گفتم:

- خوش اومدی نیاز جون.

به توت فرنگی اش گازی زد و گفت:

- نیاز!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- نیاز جون نه! بهم بگو نیاز.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- باشه.

- ممنون بابت

- آها باشه نیاز.

دستم را در دستش گرفت و گفت:

- راستش من خیلی تنهام. از وقتی چشم باز کردم و دنیا
اومدم مامانم مرد و بابام رفت یه زن دیگه گرفت. با خانواده
ی مادریم قطع رابطه کرد و منک برد پیش خودش. بعدشم با
یه عفریته ی تمام عیار ازدواج کرد. یکم که بزرگ تر شدم و
دست چپ و راستمو شناختم باهاش در افتادم.

از همون کوچیکی هیچ وقت آبم با اون زنیکه تو یه جوب
نمی رفت.

دندان هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

- زنیکه ی هرزه!

به دستش فشار خفیفی وارد کردم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نیاز اگه اذیت می شی نمی خواد تعریف کنی!
نه به خدا بزار بگم. همش اینجام مونده. نیاز به حرف زدن دارم.

لبخند تلخی زدم:

- باشه راحت باش.

با دست به لباس هایش اشاره کرد و گفت

- گرممه. می شه لباسمو دربیارم؟

- آره عزیزم چرا که نه !

بلند شد شالش را از روی سرش برداشت که خرمن موهای
مشکی اش بیرون ریخت و بعد نوبت پیراهن چهارخانه ی
قرمزش بود که از تنش بیرون کشید.

دوباره سر جای قبلی اش نشست و گفت:

- بیا کنارم بشین رز من هیچی نمی خوام بیاری.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- می خوام برات چایی بیارم.

- حالا بشین.

- جانم؟

- خلاصه که الان چند وقته همون زنیکه بابامو کشونده تو
کار خلاف! بابام خونه شو از من جدا کرده و رفته چسبیده به
همون زنیکه! من موندم و من. به خدا دیگه خسته شدم.
با ناراحتی نگاهش کردم و در حالی که بغض کرده بودم گفتم:
- وای الهی بمیرم برات! چقدر سختی کشیدی.
همونطور که سعی داشت جلوی اشک هایش را بگیرد با بغض
گفت:

- خدا نکنه عزیزم.

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- مشخصه دختر مستقلی هستی و سختی زیاد کشیدی اما نیازی نیست که اشکاتو سرکوب کنی. بریزشون تا آروم شی. او که انگار منتظر آغوشی بود تا خودش را خالی کند شروع کرد به اشک ریختن. سکوت کردم تا راحت باشد و دلش را خالی کند.

بعد از دقایقی که گذشت از آغوشم جدا شد و دست دراز کرد چند برگ دستمال کاغذی از ردی میز برداشت و صورت خیشش را پاک کرد.

بلند شدم و برایش لیوانی را پر از آب گرم و آوردم:
- بگیر بخور حالت جا بیاد.

لیوان را از دستم گرفت و جرعه ای نوشید و سپس گفت:
- ممنون که به حرفام گوش دادی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خواهش می کنم عزیزم.

کنارش نشستم و گفتم:

- خب خواهری؟ برادری؟ دوستی چیزیم نداری؟

دوباره نگاهش مغرور و سخت شد. به نقطه ای مبهم زل زد و زمزمه کرد:

- نه خواهر برادر ندارم.

- دوست چی؟

- راستش چون خیلی مغرورم و تو برقراری روابط عاطفی و

اجتماعی خیلی ضعیفم نمی تونم با دخترا ارتباط بگیرم اما

دوست پسر داشتم و دارم.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

- مگه چندتا داشتی؟

- خیلی... شاید به اندازه ی موهای سرم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

مبهوت نگاهش کدم که با خنده گفت:

- شوخی کردم. تعدادشون از تعداد انگشتای دست یکم

بیشترن اما به تعداد موهام نمی رسن!

لبخندی کنج لبش نشست و ادامه داد:

- اما این آخری بدجور به دلم نشسته. اصلا مثل اون قبلیا

نیست. خیلی جنتلمنه!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه پس امیدوارم با این یکی به توافق برسید و ازدواج!

- خیلی غده و بداخلاق اما دوشش دارم.

انقدر با نیاز سرگرم حرف شدیم که نفهمیدیم دو ساعت

گذشت و پاپا برای ناهار به خانه آمد.

در طی دوساعت لحظه به لحظه بیشتر احساس می کردم کا

نیاز چقدر سختی کشیده. چقدر در حقش ظلم شده! فهمیدم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بیست و پنج سالش است و مدرک دیپلم دارد. از لحاظ مالی هم که مشکل نداشت و پدرش هرماه برایش ماهانه می ریخت.

تنها کاری که فعلا انجام می داد خوش گذرانی با پسرها بود و گیتار زدن. همچنین چندبار در طول هفته بچه های بی سرپرست را آموزش می داد.

در کل دختر بدی نبود و یک جذابیت خاصی داشت. از اینکه دورو نبود و رک حرفش را می زد خوشم آمد.

با پاپا آشنایشان کردم و نیاز رفت. پاپا کتش را از تنش بیرون کشید و گفت:

- امروز پول آرکانو واریز کردم براش.

در حالی که لیوان ها را پر از آب میوه می کردم گفتم:

- پاپای آریان؟

- آره. مثل سگ انداختم جلوش.

درحالی که از یاد آوری آریان قیافه ام درهم فرو رفته بود
سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم و گفتم:

- اما آریان که پولشو داده بود!

- آره اما خودم دادم که متنی نباشه.

سینی را روی میز گذاشتم و روی مبل یک نفره نشستم. پا
روی پا انداختم و گفتم:

- پاپا انگار یادت رفته آریان همچین مفتی مفتی هم حاضر
نشد پول به باباش بده! در ازاش آینده ی منو نابود کرد.

- هرچی بوده تموم شده دخترم. سعی کن فراموش کنی
آریانو و همه ی اتفاقات گذشته رو. چون آریان هم تقاص
کاری که کرد و پس داد.

در حالی که بغض در گلویم جمع شده بود گفتم:

- باشه.

- با این دختره چجوری آشنا شدی؟

- تو آسانسور.

- واقعا؟

- آره می دونی چی شد...

"راوی سوم شخص"

دخترک با عشوه ی ذاتی اش برای پدرش حرف می زد و قصه ی آشنایی اش با نیاز را توضیح می داد و پدر به چهره ی دلبرک دخترش خیره بود. دختری که در آستانه ی نوزده سالگی اش بود اما از همان کودکی سختی و تنهایی زیاد کشیده بود.

دختری که محکوم به بی مادری بود، محکوم به تنهایی و ازدواج اجباری!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهار با حرص گوشی اش را برداشت و به درخواست مادرش
برای بار سوم به برادرش زنگ زد.
برادرش جدیداً خیلی سرد شده بود و برخلاف ماموریت های
قبلی زیاد سراغشان را نمی گرفت و آنها علتش را رز می
دانستند. گمان می کردند رز باعث شده او از آن ها غافل شود
اما...

در همین فکر ها بود که تماس وصل شد:

- بله؟

با شنیدن صدای برادرش لبخند بر لبانش نشست:

- سلام داداش.

- سلام بهار خوبی؟

- ممنونم. چه خبر؟ خوب هستی؟

- خوبم آبجی به خوبی شما. خبری هم نیست جز دلتنگی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- الهی قربونت برم داداش که انقدر سختی می کشی. ایشالا خیلی زود این ماموریتم تموم می شه و میای پیشمون.
پسرک آهی پر از درد و دلتنگی کشید. از این همه دلتنگی و ندیدن خسته بود.

- تموم که تموم می شه اما با اینکه دوره ی این ماموریتم کوتاه تر از همه ی دوره هامه ولی به طور عجیبی خیلی سخت و طولانی داره می گذره.

مادرش که صدای مکالمه ی بهار را شنید دلش برای پسرکش رفت. با عجله به طرف تک دخترش رفت و گوشی را از دستش بیرون کشید و بی طاقت گفت:

- خوبی مادر؟

پسرش گرفته بود و ناراحت. دلش برای یارش تنگ بود. با صدای گرفته ای گفت:

- خوبم مامان.

- چه خبرا عزیزم؟ به خودت می رسی؟ حالت خوبه خوبه؟
مواظب باشی می ری حموم لم ندی جلو کولر لخت بخوابی
سرما می خوری مامان تو بدنت حساسه، حواست باشه یه
وقت بدنت ضعیف نشه و...

میان حرف مادرش پرید و با خنده ی کم جانی گفت:

- مامان خواهش می کنم آروم باش. بچه که نیستم. حواسم
هست.

مادرش نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

- کی میای پیشمون؟ بچه م رز دلش خیلی تنگه برات.
همیشه حالش گرفته س.

بهراد زیر لب زمزمه کرد:

- مشخصه یه امروز زنگش نزدم هیچ خبری ازم نگرفته!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با شنیدن جمله ی مادرش انگار که آتش به جانش انداختند:

- الان که باربد اومد گفتم بره دنبالش ببردش بیرون یه
هوایی عوض کنه. طفلی چند روزه درگیر کارای اساس کشی
و این حرفاس همش تو خونه س. ما هم که فقط روز اول
تونستیم کمکش کنیم بقیه رو همه رو خودش انجان داده.
حوصله ش سر می ره دیگه. تو هم که نیستی ببریش جایی.
آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به اعصابش مسلط شود.
نباید عصبی می شد و همه چیز را درب و داغان می کرد.
نباید دستش مشت می شد و این چنین دندان هایش را به هم
می فشرد اما شده بود. همین حالا دلش می خواست برود
پیش رز و عشقش را در آغوش بگیرد اما...
افسوس که اسلام و دین زنجیر اسارت به دست و پایش بسته
بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

او تک و تنها باید در خانه ی سرد و بی روح می نشست و
برادرش عشقش را بیرون می برد؟! هیچ جوره در کتش فرو
نمی رفت. با حرص گفت:

- مامان خودم تا چند روز دیگه میام به باربد بگو نمی خواد
زحمت بکشی.

- رفت.

مانند فنر از جا پرید:

- چی؟

- رفت دنبال رز مادر. دیگه هماهنگ کرده بودند.

در حالی که حسابی پنچر شده بود بعد از خداحافظی سرسری
تماس را قطع کرد. روی کاناپه خودش را پرت کرد و به دیوار
سفید مقابلش زل زد. چقدر آغوشش خالی بود. چند دقیقه ای

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در سکوت رعب آور و سرد خانه به دیوار زل زده بود که
صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

نیم نگاهی به صفحه ی گوش انداخت.

پوفی کشید. حوصله اش را نداشت اما برای این ماموریت باید
این کار را انجام می داد.

بالاخره هر طور که بود خودش را راضی کرد و تماس را وصل
کرد:

- بله؟

صدایش تمام موهای تنش را سیخ کرد:

- سلام.

- سلام خوبی؟

- مرسی عزیزدلم. دلم برات تنگ شده!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لب هایش را به هم فشرد. اما باید می گفت تا شک نمی کرد.
با درد گفت:

– منم!

آن طرف تر دخترک بادکنک به دست پشمک می خورد و در
کنار باربد و جوک ها و مسخره بازی هایش فارغ از همه چیز
می خندید. چقدر خوب بود اگر خدا به همه از این
برادرشوهرها می داد.

باربد اما با نهایت عشق با دختری که عجیب در دلش رسوخ
کرده بود شوخی می کرد. در دلش به حال بهراد افسوس می
خورد که همچین دختری نصیبش شده. آنقدر دلبر و زیبا بود
که دلش برایش غش می رفت.

سنگینی نگاه دخترها و پسرها بدترین چیزی بود که حس می
کرد. این دختر همانند الماس می درخشید و توجه همه را به
خودش جلب می کرد.

آن شب دختر در حالی که دلش کمی از آن خاک گرفتگی و افسردگی بیرون آمده بود به تخت خوابش رفت و پسرک دلگیر و ناراحت مجبور به همراهی با دختری شد که مجبور به تحملش بود. دختری که سرهنگ بعدا از حضور او در ماموریت خبر داده بود و بهراد به شدت مخالفت کرده اما وقتی سرهنگ در قالب دستور به او هشدار داده بود مجبور به اطاعت شده بود.

" ده روز بعد "

برای بار دهم نگاهم را به ساعت انداختم. همین حالا وقتش بود. بلند شدم و در فرم را باز کردم و نگاهی به کیک ساده و خوشگلم انداختم.

رویش را با گردو و پسته و کنجد پر کرده بودم و حسابی پف کرده بود. لبخندی به دست پختم زدم و خودم را تشویق کردم که این قدر کدبانو شده بودم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

قالب کیک را برداشتم و روی این گذاشتم تا سرد شود. دستم به لبه ی قالب خورد و سوخت که آیی گفتم.

در همین حین زنگ در زده شد.

با غر غر به طرف در رفتم و با خودم فکر کردم یا پاپا پشت در است یا نیاز. به جز این دو نفر کسی ساعت دوازده و نیم ظهر جلوی خانه ما نمی آمد.

از چشمی درنگاه کردم و با دیدن نیاز لبخند روی لبم نشست. در را باز کردم و محکم بغلش کردم.

دو سه روزی بود پیدایش نبود و دام برایش تنگ شده بود. در این چند روز حسابی باهم مچ شده بودیم.

نیاز هم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

- خوشگل خانم چطوره؟

خندیدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- خوشگل خانم کدبانویی شده واسه خودش! بیا تو ببینم.

در حالی که وارد خانه می شد گفت:

- مزاحمت که نیستم؟

- گمشو دیوونه.

وارد خانه شد و من با ذوق به کیکم اشاره کردم و گفتم:

- بیا ببین چی پختم؟!

به طرفم آمد و با کنجکاوی نگاهش را به قالب دوخت و بعد

از چند لحظه گفت:

- وای من عاشق کیکم.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

- منم!

خندید و گفت:

- تازه از فر درش آوردی؟

- اوهوم.

- خب پس تا سرد می شه بیا بشینیم کارت دارم.

- برو الان میام.

میوه خوری خوش رنگم را از داخل یخچال برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. میوه خوری را روی میز گذاشتم و گفتم:

- از خودت پذیرایی کن.

نگاهش برق زد و گفت:

- منو انقدر تحویل می گیری دیگه نمی رم خونمونا. همین

جا بیخ ریشت می مونم.

- قدمت سرچشم.

- فداتم.

- خب چی می خواستی بگی؟

سرش را بالا آورد و گفت:

- راستش واسه این چیزی که می خوام بگم دو دلم.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

- چیزی شده؟ کسی اذیت کرده؟ بین نیاز راستشو بگو اگه

کسی اذیت کرده بگو می رم تو کارش درستش می کنم.

با خنده دستش را بالا آورد و گفت:

- نه صبر کن! اصلا ربطی به این چیزا نداره. راستش من

قومپوز در کردم.

چشمانم گشاد شد و متفکر گفتم:

- قومپوز چیه باز؟

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و نمی دانم چه چیزی در

صورتم دید که غش غش خندید و گفت:

- وای قیافه ت خیلی باحال شد.

چپ چپ نگاهش کردم. هنوز داشت می خندید. چیزی نگفتم تا خنده اش تمام شود. بالاخره بعد از چند لحظه گفت:

- یه چیزی مثل پز دادن یا فخر فروختن!

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و گفتم:

- آها اکی. خب حالا واسه چی فخر فروختی؟

- ببین منو دوست پسرم رفته بودیم بیرون از تو خیلی تعریف کردم و پز تو دادم. امشب بابام بعد از چند وقت یه مهمونی گرفته و منم دعوت کرده. من و دوست پسرمم قراره بریم و گفتم اگه توام مشکلی نداشته باشی بیای. یه دوستی داره این دوست پسرم خیلی پرفکته.

- وای نیاز دیوونه شدی؟ تو که می دونی من عاشق یکی دیگه م. پیام اونجا چیکار؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- بین قرار نیست تو کاری کنی فقط به عنوان پارتنر طرف میای هم روحیه ت باز می شه هم دیدی ارزش خوست اومد.

- نه اصلا.

- جون من بيا!! بين من قول می دم که این پسره انگشتشم
به تو نخوره انقدر که بچه مثبت و خوبه.

- اصلاا نمیاااام.

با غر غر از ماشین پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم. اعصابم که خورد بود با نگاه های راننده تاکسی بیشتر خرد شده بود.

نیاز هم در را محکم تر به هم کوید و به طرفم آمد. او هم
چهره اش درهم بود. دستم را کشید و گفت:
- بیا بریم. مرتیکه ی هیز کثیف!

نگاهی به ویلای روبرو انداختم و گفتم:

- همین جاست؟

- آره

در حالی که از دروغی که به پاپا گفته بودم در دلم آشوبی به پا شده بود دست نیاز را فشار خفیفی دادم و با او همراه شدم. جلوی در ورودی خانم جوانی ایستاده بود و خوشامدگویی می کرد. با دیدن من و نیاز جا خورد و چند لحظه خیره نگاهمان کرد.

پس از چند لحظه لبخند تصنعی بر لبش نشاند و به ما که به او رسیده بودیم گفت:

- خوش اومدی نیاز جان. معرفی نمی کنی؟

نیاز با اخم و قیافه ای درهم بدون این که جواب خوشامدگویی اش را بدهد گفت:

- دوستمه.

بعد دستم را کشید و باهم وارد سالن شدیم. نگاهی به فضای بزرگ مقابلم انداختم. تعداد مردان و زنان مسن بیشتر از دخترها و پسرهای جوان بود. مردان و زنانی که حدس می‌ردم از لحاظ سن و سال هم تراز پدر نیاز بودند.

دوشادوش نیاز وارد اتاقی شدیم. در را بست و در حالی که کمر بند مانتوаш را باز می‌کرد گفت:

- توام درش بیار راحت باش.

من که طبق چند وقت اخیر لباس پوشیده‌ای را بر تن کرده بودم با خیال راحت مانتوام را در آوردم و شالم را با توربان لمه نقره‌ای تعویض کردم.

مقابل آینه ایستادم، شومیز کوتاه عروسی خاصم که همین امروز خریده بودمش آستین‌های گشادی داشت و روی قفسه

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

ی سینه اش گیپور کار شده بود و قسمت پایین تنه کلوش می شد و تا بالاتر از زانوم می رسید به همراه ساپورت مشکی جذب و کفش پاشنه بلند و جلو باز نقره ای و کیف دستی نگین دار نقره ای که توی نور برق می رد جلوه ی خاصی به استایلم داده بود.

آرایش لایتنی روی صورتم نشانده بودم و تنها طره ای از موهایم را روی پیشانی ام رها کرده بودم. به طرف نیاز برگشتم و گفتم:

- اون خانمه جلوی در نامادريت بود؟

در حالی که داشت یقه ی لباسش را صاف می کرد گفت:

- آره خود عوضیش بود.

به طرفم برگشت و خواست چیزی بگوید که سوتی کشید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اوف لعنتی چه هلویی شدی تو!
- نیمچه لبخند پراسترسی زدم و گفتم:
- نیاز هیچی نگو که از دستت بدجور شکارم. منو به زور آوردی این مهمونی که چی؟
- دندان قروچه ای کرد و گفت:
- انقدر حرص نخور زشت میشیا. بدو بریم که الان هرجا باشن میان. ماسکتیم بزن.
- ماسک نقره ای رنگم را برداشتم و به صورتم زدم.
- دستش را گرفتم و گفتم:
- قولت که یادت نرفته؟
- پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- نهههه! نگران نباش نمیزارم انگشتش بهت بخوره.

از در که خارج شدیم کنجکاو به اطراف نگاه کردم و کنار گوش نیاز گفتم:

- نیاز میگمااا کدوم یکی از اینا باباتن؟ نمی ریم پیشش؟

نیاز نگاه سرد و مغرورش را روی مهمان ها چرخاند و گفت:

- اوناهاش! اونجا نشسته کنار اون مرد کچله. گوشه ی سالن.

به جایی که نیاز اشاره کرده بود نگاه کردم و درنهایت نگاهم روی مردی با موهای جوگندمی، قدی متوسط، تقریباً لاغر و خوش پوش ثابت شد و گفتم: همون کت آبی؟

- آره اون بغلی هم ...

همان طور که نیاز داشت توضیح می داد با احساس فروریختن چیزی در قلبم سر چرخاندم و با دیدنش ناباورانه پلک زدم.

باید باور می کردم که خودش است؟ همان مرد کاملاً مشکی پوش؟ لبم را گاز گرفتم و خدا مرا بکشد اگر بهراد بفهمد من

در این مهمانی آمده ام بدون اجازه ی او! اصلا او اینجا چه می کرد؟

نیاز که متوجه شده بود من اصلا حواسم به او و حرف هایش نیست رد نگاهم را دنبال کرد و ناگهان گل از گلش شکفت:
- وای اومدن!

و به دنبال این حرف دست من مبهوت دیوانه را به دنبال خودش کشید و برد. بهراد ماسکش را به صورتش زد و با همراه پسری که ماسک داشت جلو آمدند. من اما بوی عطر مست کننده اش را از همین فاصله هم احساس می کردم. صدای قدم های محکم و استوارش توی گوشم زنگ می زد و با هر قدم قلبم را می لرزاند.

به نزدیکی بهراد و فرزاد که رسیدیم سرم پایین بود و پاهایم را به زمین چسباندم. نیاز دستم را می کشید و می گفت:

- چت شد رز؟ بیا دیگه!

من حالم بد بود! چرا درک نمی کرد؟!

دستم را یهو کشید که به دنبالش کشیده شدم. تپش قلب بی
قرارم دست خودم نبود. بیشتر از یک ماه بود که این تپش
شدید قلب را احساس نکرده بودم.

سرم را به شدت پایین انداخته بودم. توی دلم دعا می کردم
اتفاقی بیفتد تا مرا نشناسد.

ناگهان نور سالن گرفته شد و نورهای ضعیف رنگی فضای
ساختمان را احاطه کرد. حالا خیالم راحت تر بود.

نیاز با نیش باز با بهراد و فرزاد که حالا هر دو ماسک داشتن
کرد و گفت:

- چقدر دیر اومدین!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد که با چشمان ریز شده به من چشم دوخته بود و فرزاد
جواب داد:

- ترافیک!

اصلا فرزاد اینجا چه می کرد؟ آن ها داشتند چه غلطی می
کردند؟ مگر بهراد نرفته بود ماموریت؟!

من که نگاهم را به پایین دوخته بودم با حرص زیر لب زمزمه
کردم:

- بگیر اون نگاتو تا دیوونه م نکردی!

به نیاز نگاه کردم که او را محو بهراد دیدم و حرصی صدایش
زد:

- نیاز!

نیاز با صدای من از فکر بیرون آمد و با لبخند پر استرسی
گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بیاین بریم بشینیم بچه ها.

و خودش جلو افتاد. من هم پشت سرش راه افتادم و با ترس و لرز به طرف میزی رفتیم. من و نیاز در یک طرف و بهراد و فرزاد در طرف دیگر نشستند. استرس، ترس، وحشت، دلشوره، عذاب، غم، احساس تنهایی و همه و همه بر من چیره شده بودند و داشتند مغزم را نابود می کردند.

بهراد روبروی نیاز و فرزاد روبروی من نشست. آب دهانم را قورت دادم و به میز خیره شدم. بهراد هنوز هم مشکوکانه به من خیره بود. حالا که تا اینجا آمده بودم باید درست و حسابی نقش بازی می کردم تا لو نرم که اگر بهراد بفهمد من رزم حسابم با کرام الکاتبین است.

سر بلند کردم و صاف در چشم های فرزاد خیره شدم. او با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- شما به عنوان پارتنر من اومدید امشب درسته؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از لحن فرزاد که با جدیت صحبت می کرد خنده ام گرفته بود. این بشر در موقعیت های طبیعی شوخ طبع اسا و طنز آمیز حرف می زند اما حالا...

سرم را بالا و پایین کردم که با لبخند رو به نیاز گفت:

- نیاز جان پارتنری که برام آوردی اخیانا لال که نیست؟!

نیاز غش غش خندید و گفت:

- نه بابا اتفاقا یه صدای قشنگی داره. ماهه ماه!

لبخند نمکینی زدم و برای بار هزارم خدا را شکر کردم که

فضا تاریک است. فرزاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- عه چه خوب! حالا که بلدی حرف بزنی اسمت چیه خانمی؟

هنگ کردم! اسم؟ من و نیاز در این باره باهم هماهنگ نکرده

بودیم. وای بر من! قبل از اینکه نیاز لب باز کند و دودمانه ام را

به باد دهد گفتم:

-ستاره.

فرزاد متفکر نگاهم کرد و گفت:

- واقعا هم مثل ستاره می درخشی خانم زیبا! خوشبختم از
آشنایتون.

- ممنون.

نیاز با عشوه پا روی پا انداخت و گفت:

- چی می خوری عزیزم؟

بهراد که حالا نگاهش را از من گرفته بود و سرش را پایین
انداخته بود و ساکت بود سرش را بالا آورد و گفت:

- با من بودی؟

- آره. گفتم چی می خوری نفسم؟

اگر دستانم به لرزش در آمده بودند و نبضِ کندِ قلبم آزارم می
داد عجیب بود؟ نه از نظر من نبود! چون کسی به نفسم گفته

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بود نفسم که فقط نفس من بود! خدایا چطور این مکان
جهنمی را تحمل کنم؟

نه راه پس داشتم نه راه پیش. باید می ماندم و هرجور که بود
تحمل می کردم.

بهراد اما کلافه بود. من او را می شناختم حوصله ی ماندن در
جمع های شلوغ را نداشت. با صدای گرفته ای گفت:

- یه لیوان آب بگو بیارن.

نیاز رو به خدمتکاری که برای پذیرایی آمده بود گفت:

- یه لیوان آب برای آقا.

بعد رو به من کرد و گفت:

- تو چی عزیزم؟

- شربت هست؟

- اوهوم.

- خب پس من یه شربت لطفا!

نیاز خواست از فرزاد هم بپرسد که درحالی که دست به سینه به صندلی اش تکیه داده بود و به من زل زده بود گفت:

- منم همونی که ستاره گفت.

نیاز اکی گفت و رو به خدمتکار سفارش ها را داد و او تایید کنان از ما دور شد.

چند دقیقه در سکوت گذشت که ناگهان نیاز گفت:

- اه حوصله م سر رفت. درسته از صاحب این مهمونی و جمع خوشم نمیاد اما شما چهارتارو که دوست دارم. پاشین بریم برقسیم.

چشمانم درشت شد و چپ نگاهش کردم که بی توجه به من رو به فرزاد گفت:

- نظرت؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

فرزاد با لبخند سر تکان داد و گفت:

- من موافقم.

بهراد با اخم گفت:

- بشین بابا با این وضعت می خوای بری برقصی؟

نگاهم به سمت نیاز کشیده شد. لباس مجلسی کوتاه که پاهای لخت و خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود و از بالا هم پشتش دیده می شد. نیاز که بهش برخورد کرده بود بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

- ایش ضدحال! نمی خوای برقصی از تیمم ایراد نگیر لطفا.
بعد از این حرف بلند شد و رو به فرزاد چشمکی زد و گفت:
- بزن بریم!

فرزاد هم از خدا خواسته بلند شد و رو به من گفت:

- اجازه هست بانو؟

لبم کج شد و گفتم:

- بفرمایید.

بعد از رفتن آن دو استرس بیشتری به جانم افتاد. اگر بهراد
سوالی می پرسید چه؟ خدایا خواهش می کنم تا آخر شب
همین طور ساکت بماند!

در همین حین خدمتکار سفارش ها را آورد. گرم بود و
عطش داشتم. به سرعت دست دراز کردم تا لیوانم را بردام که
هم زمان دست او هم دراز شد و در یک لحظه باهم برخورد
کرد.

نگاهم بالا آمد و در نگاه مشکی اش قفل شد. به سرعت
نگاهم را از او گرفتم و لیوانم را برداشتم. جرعه ای نوشیدم و
دستانم را دور لیوانم حلقه کردم که صدایش را شنیدم:

- دستات!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لبم را گاز گرفتم و سرم را در جهت مخالفش چرخاندم که
ادامه داد:

- عجیب منو یاد یه نفر میندازه.

دستانم ناخودآگاه از دور لیوان باز شد. باید می رفتم تا همه
چیز را خراب نکرده بودم. بلند شدم و با لحن تمسخر آمیزی
گفتم:

- برای مخ زدن راه های بهتری هم وجود داره، این اصلا
جالب نبود.

و او را درمیان بهت و ناباوری رها کردم و به طرف جایی که
جوان ترها می رقصیدند رفتم.

باید اینطور با او صحبت می کردم تا شاید شک و تردیدش
رفع می شد. نباید خودم را می باختم و لو می دادم. من که

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

رفتم وسط آهنگ جدیدی پلی شد. نیاز در آغوش فرزاد می رقصید و دختر و پسرها در یگدیگر می لولیدند.

من اما تنها شروع کردم به رقصیدن. هنوز یک دقیقه از آمدنم نگذشته بود که پسری جلوییم سبز شد. همانطور که خودش را تکان می داد گفت:

- خوشگله پایه ی رقص هستی؟

اخمی کردم و در آن شلوغی به سختی از او فاصله گرفتم. داشتم می رفتم که دستم کشیده شد. باز همان پسر سریش بود که با چشمان شیطانی نگاهم می کرد:

- چشات سگ داره تو! از اون موقع که دیدمت منو گرفته ول نمی کنه!

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که پسر به آن طرف کشیده شد و از دیدم محو شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چند لحظه مکث کردم و اطرافم را پاییدم اما وقتی دیدم خبری نیست دوباره با خیال راحت شروع کردم رقصیدن. در خیال خودم بودم و می رقصیدم که کسی از پشت بهم چسبید و شروع کرد به تکان خوردن. آب دهانم را قورت دادم و خودم را آماده کردم برای جیغ زدن که آهنگ عوض شد و من هم جایم عوض شد. صدای جیغ و داد دخترها و پسرها سرم را به درد آورده بود و این دست هایی هم که دورم حلقه شده بود کلافه ترم کرده بود.

سرم را بالا آوردم و خواستم سر پسر داد بزنم که با دیدن بهراد قلبم ایستاد.

در میان هیاهوی جمع دستش همانند پیچک دورم پیچید و نگاه وحشی و خشنش را در چشمانم دوخت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آهنگ آرام و لایت خارجی پخش شد و شروع کرد به تکان خوردن و تکان دادن من. چشمانش از پشت نقاب طوسی اش همانند چشمان گرگ می درخشید.

از خشم چشمانش لرزی بر تنم نشست و خودم را جمع کردم. پایم را بالا بردم و پاشنه ی پایم را محکم روی پایش فشردم و نگاه پیروزمندانه ای بهش انداختم که بی حس و خونسرد نگاهم کرد و خم به ابرویش نیاورد.

با حرص خودم را عقب کشیدم که کنار گوشم گفت:

- تکون نخور گربه ی وحشی!

اخم کردم و خصمانه گفتم:

- با من درست صحبت کن. گربه عمه ته و دخترش!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

و پس از این حرف جسورانه درون چشم هایش زل زدم که
احساس کردم چشمانش خندید. فشاری خفیفی بر تن نحیف
و لاغرم وارد کرد و گفت:

- می دونم به دخترعمه م حسودیت می شه!

در حالی که از لحن حرف زدنش و خودم که در مرز لو رفتن
بودم از عصبانیت در حال انفجار بودم گفتم:

- دخترعمه ی تو کیه دیگه؟ فازت چیه داداش؟ ولم کن ببینم
من برم. اصلا از اولشم اومدن به این مهمونی اشتباه بود.

- انقدر غر نزن! فقط تو بغلم برقص!

بی اراده و با حرص گفتم:

- نکن!

خم شد و کنار گوشم نجوا کرد:

- چشمات!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- چشمه؟

- بدجور آرومم می کنه!

با عجز خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

- منو با قرص آرام بخشت اشتباه گرفتی آقا!

با تمسخر نگاهم کرد که عقب کشیدم. در میان هیاهوی جمع و شلوغی از او دور شدم و به سرعت به طرف اتاقی که لباس هایمان را گذاشته بودیم رفتم.

با نفس نفس در را بستم و به طرف آینه رفتم. جلوی آینه ایستادم و به جنگل های سبزی که ترس در نی نی آنها نمایان بود خیره شدم. چشمانم! آخ از چشمان ورپریده ی گستاخم که دارو ندارم را لو می دادند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

رنگ سبز خاص چشمانم رسوای عالم می کردند و من چاره
ای نداشتم که!

تند تند مانتوام را پوشیدم و توربانم را از سرم در آوردم و شالم
را روی سرم انداختم.

کیفم را برداشتم و با ترس و لرز دستگیره ی در را پایین
کشیدم که با باز شدن ناگهانی در یکه ای خوردم و به سرعت
پشت در خودم را پنهان کردم.

برق خاموش بود و با باز شدن در سایه ی مردی در چهارچوب
اتاق افتاد پس از چند لحظه با دیدن قد و قامتش داشتم سگته
می کردم.

این غول وحشی آمده بود اینجا که چه؟!

چشمانم را بستم و شروع کردم به دعا کردن و صلوات
فرستادن. با احساس سایه ای که رویم افتاد یکی از چشمانم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

را با آرامی باز کردم و با دیدن بهراد جیغ بنفشم فضای اتاق را پر کرد.

بهراد که انگار با دیدن من خیالش راحت شده بود در را بست و بهم نزدیک شد. داد زدم:

- بهم نزدیک نشو!

داشتم خدا را شکر می کردم که نقابم را برنداشته بودم که با کاری که کرد مات شدم.

در یک حرکت نقابم را از روی صورتم کشید و بهت زده نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- این چشما بهم دروغ نمی گن!

آب دهانم را قورت دادم و تاجایی که جا داشت به دیوار چسبیدم. این مرد مرا تا مرز جنون می برد.

پس از چند لحظه با دستش فکم را چسبید و با خشم غرید:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- از کی تا حالا جرات می کنی بدون اجازه بری مهمونی؟؟
حالا که دیگر لو رفته بودم و مرا شناخته بود انکار بس بود.
دستم را به کمر زدم و با پوزخند گفتم:

- از وقتی که جنابعالی بهم دروغ می گی و به هیچ جاتم نیست.

گره میان ابروانش کورتر شد و گفت:

- هیش! چموش نشو گربه ی وحشی!

لبم کج شد و پوزخند زدم.

رو ازش گرفتم و سعی کردم خودم را از دستش آزاد کنم.
برخلاف تصورم خیلی راحت گذاشت از زیر دستش گذر کنم.
دلَم می خواست هرچه زودتر بروم. با اینکه دلَم تنگ بود! با
اینکه تشنه ی دیدن و حرف زدن با او بودم اما این مکان و
آدم هایش حالم را بد می کردند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

علی رغم دلتنگی ام از بهراد دلخور شده بودم به خاطر دروغ
بزرگیو که به من گفته بود.

با گام های سریع به طرف در رفتم و دستگیره ی در را پایین
کشیدم که

دوباره اسیر چنگال های گرگ وحشی چشم سیاه مقابلم شدم.
یکی از دستاتش را از بالای سینه هایم رد کرده بود و دست
دیگرش را دور شکمم پیچانده بود و از پشت مرا به خود
چسبانده بود.

ناخوداگاه چشمانم از فرط آرامشی که آغوشش به من داده
بود بسته شد.

آب دهانم را قورت دادم و از احساس خوش آغوشش دل
کندم. دستگیره ی در را چسبیدم و خودم را به آن بند کردم و
کشیدم تا از آغوشش بیرون بیایم اما او بی توجه به تقلای
من محکم تر بهم چسبید و جایمان را عوض کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خودش به در چسبیده بود و من روبرویش در آغوشش بودم.
هنوز پشتم به او بود که با یک حرکت چرخاندم و حالا
روبرویش بودم.

با چشمان مغموم و لب های آویزان به سینه اش زل زده
بودم و سنگینی نگاهش را رویم احساس می کردم.
سرم را بالا آورد و لبانش را به لبانم نزدیک کرد که مانع
شدم و گفتم:

- آ آ... اگه فکر کردی می تونی ببوسیم کور خوندی!
با چشمان خمار و سرخش نگاهم کرد و کنار گوشم زمزمه
کرد:

- نگو نکن... وحشیم نکن!

با حرص گفتم:

- نکن!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خمار و بی تفاوت نگاهم کرد و دستم را گرفت. متعجب
نگاهش می کردم که دستم را زیر پیراهنش برد و کنار گوشم
با تمنا زمزمه کرد:

– نوازشم کن!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

– فقط این یه ساعت با من باش... بعدا همه چیو برات توضیح
می دم.

سرش داخل گردنم فرو رفت و بوسید و گفت:

– دوریت دیوونه م کرده لعنتی!

حرف هایش همانند شعرهای سهراب سپهری، عطر تنش
مانند رایحه ی بهاری و تپش قلبش همچون لالایی آرام
کرده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی اراده چشمانم را بسته بودم و درحالی که با دستم عضلات زیر لباسش را لمس می کردم دل به حرف هایش سپرده بودم.

ناگهان روی دست هایش بلندم کرد و به طرف تخت رفت و روی تخت گذاشتم. کتش را در آورد و خواست دکمه های پیراهنش را باز کند که مجال ندادم و شروع کردم به باز کردن دکمه هایش.

یکی پس از دیگری دکمه ها را باز کردم و درنهایت لباسش را از تنش بیرون کشیدم. لب هایش محکم به لب هایم چسبید و مکید.

حالم خراب شده بود. دستش وارد لباس زیرم شد و سینه ام را در دستش گرفت و فشار داد. کنار گوشم گفت:
- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

با شرمی که نمی دانم از کجا آمده بود گفتم:

- عههه.

بهراد جری شروع کرد به خوردن لب های قلوه ای و قرمز. تپش های قلب هایمان روی هزار بود و هیچ تعجبی نداشت. بعد از یک ماه یکدیگر را دیده بودیم و کارهایمان دیگر دست خودمان نبود.

ما فقط بودیم و اعضای بدنمان خودشان دست به کار می شدند و هرکار می خواستند می کردند.

بعد از لب هایم لباسم را تند و سریع از تنم در آورد. خم شد و زبانش را روی قفسه ی سینه ام کشید و گفت:

- خیلی خوشمزه ای!

لاله ی گوشش را لیسیدم و گفتم:

- اممم...

با لحن کشداری گفت:

- من می خورمت آخر تو رو...

چشمانم را بستم و خودم را به او و آغوشش سپردم.

بعد از یک ساعت عشق بازی کردن از رویم بلند شد و چشم
هایم را باز کردم. آرنجش را تکیه گاه سرش کرد و روی بالش
گذاشت. با دستش موهایم را نوازش کرد و گفت:

- کی می شه ما بریم سر خونه زندگیمون دیگه؟ با خیال
راحت بغلت کنم و بوست کنم. مال خود خود خودم بشی!
- چند ماه دیگه.

- می دونی چقدر دلم برات تنگ بود؟!

لب ورچیدم و گفتم:

- چرا بهم دروغ گفتی؟

- مجبور بودم.

- دروغ نگو.

- از سرهنگ دارابی می تونی بپرسی! گفت اگه به تو بگم یا مانع می شی یا اینکه من خیلی میام پیش تو و فکرم از ماموریت منحرف می شه.

- چرا مانع بشم؟ مگه بچه م؟ بالاخره این کارته منم نمی تونم غر بزنم و بهونه گیری کنم.

با یکی از دستانش سینه ام را توی مشتش گرفت و گفت:

- من می دونم تو بزرگی خانمم. دیگه ماموریتت سری بود! چپ نگاهش کردم و گفتم:

- البته با رعایت شئون اسلامی!

خندید:

- چشم خانمم. تو جون بخواه.

- حالا قراره با این دختره چیکار کنی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- اینم یکی عین آرش البته با این تفاوت که این بی گناهه اما
آرش خودشم جزو گروه بود. نیاز فقط باباش و زنش
خلافکارن. ما دنبال اوناییم.

- خب پس! با مهمونی امشب باید به چیزایی که می
خواستین رسیده باشین!

دستی به ته ریشش کشید:

- آره اما کافی نیست. یه سری دیگه مدارک لازمه که...

ولش کن عزیزم. تو خودتو درگیر این مسائل نکن.

- من رفت و آمدم و با نیاز چیکار کنم؟ تو یه ساختمونیم!
لبش به لبخند باز شد و گفت:

- اینطور که معلومه خیلی باهات فاب شده.

- آره دوست داره باهام ارتباط داشته باشه.

- چه بهتر. توام باهاش بیا هر وقت قراره بیاد پیش من!

با شیطننت گفتم:

- به عنوان پارتنر فرزاد؟!

صورتش سفت و سخت شد و جدی. شانه های برهنه ام را فشار محکمی داد و کنار گوشم گفت:

- وقتی می خوای حرف بزنی زیر زبونت مزه مزه کن بعد بچرخون اون لامصبو.

- باشه عزیزم حالا چرا عصبی می شی!

خم شد و لب هایش را به نوک سینه ام چسبانده. نوکش را بوسید که مورمورم شد و خودم را جمع کردم و طی یک حرکت ناگهان دندان هایش را در آن فرو کرد که جیغم به هوا رفت.

- آی وحشیی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از چند لحظه که خودم را بالا و پایین کردم بالاخره دندان
هایش را از سینه ام جدا کرد. آنقدر درد داشت که اشک از
چشمانم بیرون ریخت و او با خشم زمزمه کرد:

– اسمت نباید بغل اسم کسی جز من بیاد.

این دفعه ساده از این کارت گذشتم دفعه ی بعد مجازات
بدتری برات در نظر می گیرم.

تمام حرف هایش را با لحن کاملاً جدی گفته بود که واقعا
گرخیدم.

بحث را عوض کردم و گفتم:

– تو و نیاز چطوری...؟

– بین بزار ایناشو نگم رز. خودت می دونی تو کار ما چقدر
سری بودن ماموریت الزامیه. خواهش می کنم اصرار نکن.

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم و انگشتم را روی لبش گذاشتم:

- باشه ولی توام یادت باشه از حدت فراتر نری با این دختره. پیشانی ام را بوسید و گفت:

- نگران نباش. حالا پاشو بریم پایین بقیه شک می کنن. بعد از پوشیدن لباس هایمان با فاصله از اتاق خارج شدیم. اول من رفتم پایین که فرزند و نیاز را کنار هم دیدم. دوباره ماسکم را زده بودم و فرزند هنوز مرا نشناخته بود. نیاز با دیدنم یک ابرویش بالا پرید:

- اوه دختر کجایی؟ پارتنرتو دزدیدم و باید بگم کلاه سرت رفت چون جدا فرزند خیلی عالیه!

فرزند با خنده دستش را به حالت نمایشی به شقیقه اش چسباند و گفت:

- چاکرم.

نیاز لبخند پرعشوه ای نثار فرزاد کرد و من گفتم:

- خدا ببخشه به هم شما رو عزیزم.

نیاز چشم غره ای به من رفت و گفت:

- کجا شال و کلاه کردی؟!

- نیاز دیگه باید برم. خودت می دونی که پاپا حساسه.

بهراد که به تازگی به جمع ما پیوسته بود گفت:

- منم خسته م می خوام برم. می رسونمتون اگه مشکلی نباشه.

برای حفظ ظاهر مسئله گفتم:

- نه من...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

قبل از اینکه بخواهم حرفم را تکمیل کنم فرزاد میان حرفم
پرید و درحالی که به من نزدیک می شد گفت:

– نه داداش خودم می رسونمش!

بهراد که دوباره صورتش سفت و سخت شده بود گفت:

– لازم نکرده تو...

این بار نیاز بود که پیش دستی کرد:

– ای بابا تو چیکار داری عزیزم؟ بزار باهم خوش باشن. برو

فرزاد جان. رزو برسونش من و بهراد می خواهیم حال کنیم

حالا کو تا آخر شب!

معارضانه به بهراد نگاه کردم که فرزاد دستش را پشت کمرم

گذاشت و به سمت درب خروجی هدایتیم کرد. من اما توی

شوک بودم. وقتی از در خارج شدیم فرزاد کلماتی را می گفت

که من اصلا متوجه نبودم. بابت خودم اصلا نگران نبودم و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تمام نگرانی ام راجع به بهراد بود. چون فرزاد آدمی نبود که
بخواهد سواستفاده کند آن هم از من.

فرزاد خوش و خرم با زبان بازی گفت:

- خوشگل خانم بفرمایید از این طرف.

دنبال پارس سفید رنگی می گشتم اما با دیدن ماشین خارجی
مدل بالای سفید دهانم باز ماند.

فرزاد که از این مدل ماشین ها نداشت.

بی حرف سوار ماشین شدیم و فرزاد حرکت کرد.

چیزی از مسیر نگذشته بود که فرزاد دستش را روی ران پایم
گذاشت و گفت:

- خب امشب پایه ی خونه ی من هستی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

پشت چشمی نازک کردم و نگاه ازش گرفتم که فشاری به پام وارد کرد. حوصله ی کل کل با او را نداشتم. ماسکم را از روی صورتم برداشتم و منتظر ماندم تا مرا ببیند.

او که با خنده برگشت تا چیزی بگوید با دیدن صورتم چشمانش درشت شد و جاخورد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- یا امام هشتم! جادوگری چیزی هستی؟

از قیافه ی ترسیده ش خنده م گرفت و گفتم:

- جلوتو بپا.

- جلو رو ول کن. رز باور کنم خودتی؟

- آره دیگه.

- آخ خدا این زن و شوهر آخر منو با کاراشون دیوونه می

کنن! کی می خوای منو از دست اینا نجات بدی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خیلیم دلت بخواد!

- آخه تو یهو آ کجا سبز شدی تو ماشین من؟ وای نگو
بهرادم می دونست و به من نگفت!

- نه اونم تو مهمونی فهمید. می خواست پوست از سرم بکنه!

- حق داشته والا. با این دیوونه بازیای تو.

لبانم را آویزان کردم و گفتم:

- تو دیگه نهههه فرزاد. تو دیگه سرزنشم نکن. حالا براه یه بار
تو عمرم به پاپا دروغ گفتم.

قهقهه ی خنده اش به هوا رفت و گفت:

- جون من راست می گی؟

- بعله.

با کنجکاوی ادامه دادم:

- فرزاد؟

- جان آبجی؟

- این ماشینو از کجا آوردی؟

- از ماشینای مرکز. برای ماموریت لازم بود بچه پولدار باشیم.

- ا... اوکی پس!

سکوت میانمان برقرار شد و پوفی کشیدم که فرزاد گفت:

- چی شد؟

- دلم گرفت!

با ابروی بالا پریده گفت:

- چرا اونوقت؟

- یعنی الان بهراد و نیاز دارن چیکار می کنن؟! وای من

دیوونه می شم دیگه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و ناگهان زد زیر خنده. لبم
کج شد و گفتم:

- نخند!

درحالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:
- آخه خواهر من تو که می دونی بهراد یه دختر از کنارش رد
می شه تن و بدنش می لرزه اونوقت می خواد با نیاز چیکار
کنه؟ تو نمی دونی این بچه اهل این حرفا نیس؟ نگاش نکن
وقتی با توا چقد می خنده و شاده و کلا حرف می زنه وقتی به
ما می رسه با یه من عسلم نمیشه خوردش.
با نا امیدی گفتم:

- واقعا؟

- آره!

به ماشین سرعت داد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- حالا سفت بشین که می خوام یه دورت بدم هرچی غم و غصه تو دلت داری پر بزنه بره.

لبخند کم رنگی زدم و چیزی نگفتم که صدای ضبط را بلند کرد و پایش را ردی گاز گذاشت.

صدای آهنگ در گوشم پیچید. از شیشه به آسمان تاریک و پر ستاره ی شب زل زدم.

- چشمای تو

واسه من آرامش محضه

چشمای تو

واسه من آرامش محضه

واسه من آرامش محضه

لب های من

نمی خنده بی تو یه لحظه

نمی خنده بی تو یه لحظه
لبم را گاز گرفتم و آهی کشیدم.
-هر بار باشی تو کنارم عالیه حالم
تو کنارم عالیه حالم
ممنونم از تو بابت حالی که دارم
من واسه تو میمیرم عشقم
هر بار زدی زل توی چشمم
بی اینکه بدونی خودت شدی
واسه اینکه بگم تو بهشتم
من واسه تو میمیرم عشقم
هر بار زدی زل توی چشمم
بی اینکه خودت بدونی شدی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

واسه اینکه بگم تو بهشتم

تو بهشتم

تو بهشتم....

زمانی که آهنگ تمام شد صاف نشستم و نگاهم را از آسمان گرفتم و با احساس سرعت فوق العاده بالای ماشین گفتم:
- وای آرام تر برون فرزاد.

از سرعت بالا نمی ترسیدم اما این سرعت دیگر خیلی زیاد بود. وقتی دیدم فرزاد توجهی به من نمی کند گفتم:
- فرزاد با توام.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- باشه بابا آرام باش. خواستم یکم حال و هوات عوض شه.
اخمو گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نمی خوام. لطفا زودتر برو بریم خونه!

- چه خشن! الحق که لنگه ی بهرادی!

لب ورچیدم و تا رسیدن به خانه دیگر چیزی نگفتم. وقتی
مقابل درب ساختمان طویلمان ایستاد ترمز دستی را کشید و
به طرفم برگشت.

یکی از دستانش را پشت صندلی من گذاشت و با لبخند
متواضعی گفت:

- ببخشید اگه اذیت کردم رز. فقط دلم می خواست حال و
هوات...

دستم رو بالا آوردم و با قیافه ای که سعی می کردم خنده دار
به نظر برسد گفتم:

- نه خیلی خوش گذشت بهم اتفاقا. به خانواده سلام برسون.

از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمان حرکت کردم. با کلی فکر و درگیری مسیر آسانسور تا طبقه ی هفتم را طی کردم و در نهایت وقتی آسانسور متوقف شد با قیافه ای درهم از آن خارج شدم.

در را که باز کردم خانه در تاریکی فرو رفته بود و تنها هالوژن ها فضای هال را کنی روشن نگه داشته بودند.

کفش هایم را در آوردم و به طرف اتاقم که کنار اتاق پاپا بود رفتم.

وارد اتاقم شدم و در را بستم. شدیداً احساس گرما می کردم. لباس هایم را از تنم کندم و تصمیم گرفتم دوشی بگیرم.

لباس و حوله برای حمام آماده کردم و قبل از رفتن به حمام موبایلم را برداشتم و چندبار شماره ی بهراد را گرفتم اما هربار نا امیدتر از بار قبل شدم و کسی پاسخگو نبود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گوشی را روی تختم پرت کردم و وارد حمام شدم.
بعد از یک دوش ربع ساعتی از حمام خارج شدم و آنقدر خسته
بودم که تنها به پوشیدن لباس خواب سورمه ایم اکتفا کردم.
زیر پتو خزیدم و پلک هایم روی هم رفت و خوابم برد.
صبح با نوری که روی پلکهای خسته ام افتاد به سختی چشم
هایم را باز کردم.

باید فکری به حال آفتاب گیر بودن این اتاق می کردم.
اصلا از اتاق آفتاب گیر خوشم نمی آمد و اولین بدی اش هم
همین زود از خواب بیدار شدن بود.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. لباس هایم را پوشیدم
و بعد از شانه زدن موهایم از اتاق خارج شدم.

احساس دل درد داشتم و این یعنی که ماهانه ام نزدیک
است. چینی به بینی ام دادم و غر زدم:

- همینو کم داشتم فقط!

وارد آشپزخانه شدم و قهوه ای برای خودم دم کردم و شروع کردم به درست کردن لقمه ی کوچکی از کره و پنیر و عسل. لقمه ام را روی میز گذاشتم. حالا قهوه ام دم کشیده بود. فنجانم را پر کردم و روی صندلی نشستم. قهوه ی تلخم به اعصاب داغان و فکر پریشانم کمی آرامش تزریق کرد. بی میل بودم اما باید صبحانه ام را می خوردم. روی صبحانه تاکید داشتم همیشه.

به زور داشتم لقمه ام را می خوردم که صدای گوشی ام از اتاق بلند شد.

شانه هایم را بالا انداختم و زمزمه کردم:

- من که نمیرم بیارم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از لحظاتی بالاخره صدایش قطع شد و چیزی نگذشته بود که دوباره به صدا در آمد.

با حرص بلند شدم تا بروم دق و دلی ام را سر مخاطب بیچاره ی پشت تلفنم خالی کنم.

دست دراز کردم و گوشی ام را از روی عسلی چنگ زدم و با نگاهی به صفحه با دیدن اسم " نیاز " اخم هایم درهم فرو رفت.

تماس را وصل کردم و با لحن بدی گفتم:

- بله؟

او برخلاف من شاد و سرحال بود:

- سلام عشقم چطور یایی؟

- خوبم.

- تنهایی؟

- آره.

- پاشو بیا پیش ما.

- حوصله م نمی کشه. مگه کی پیشته؟

- عه بیا دیگه تو رو خدا رز. بهراد خونه ی منه.

با شنیدن این جمله درجا خشکم زد. توقع شنیدن این جمله را
هیچ وقت نداشتم.

با حرص گفتم:

- اونجا چیکار می کنه؟

- یعنی چی؟ خونه جاست فرندشه دیگه!

دندان هایم را روی هم فشردم و با نیشخند گفتم:

- پس خوش بگذرونید دیگه!

تک خنده ای کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نهههه وایسا. اصلا اینجوریام نیست. من دیشب مشروب
خوردم حالم بد بود و مست کرده بودم. بهراد آوردم خونه.
صبح بیدار شدم دیدم من تو یه اتاق تنها خوابم و رفتم بیرون
دیدم اونم تو یه اتاق دیگه گرفته خوابیده.
یعنی من عاشق این بشر و اخلاق و نجابتش شدم.
این قدر ناخن هایم را به کف دست چپم فشار داده بودم که
احساس سوزش می کردم.
صدای نیاز روی افکارم خط انداخت:
- بیا پیشم تنهام. اولین باره از اومدن یه پسر تو خونه م انقدر
استرس دارم.
چاره ای جز قبول کردن درخواستش نداشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پیراهن مردانه چهارخونه سفید و قرمز را به همراه ساپورت
مشکی و شال نازک مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن موبایلم
از خانه خارج شدم.

موهایم را که فرق وسط باز کرده بودم از شالم بیرون ریختم و
زنگ در را زدم. نیاز بعد از لحظاتی جلوی در ظاهر شد.
نگاهی به تیپش انداختم.

سر و صورت آشفته و لباس آستین بلند مشکی به همراه شلوار
راحتی سفید پوشیده بود و موهایش پریشان دورش ریخته بود.
دستم را گرفت و کشید داخل:

- بیا تو که مردم از استرس.

سعی کردم طبیعی رفتار کنم:

- وا چته؟

- حالا بیا تو.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

وارد خانه اش شدم و نگاهی به اطراف انداختم. تنها صدای
پیام بازرگانی تلویزیون فضای خانه را پر کرده بود. دستم را
کشید و

به طرف اتاقی برد. در نیمه باز اتاق را کمی بیشتر باز کرد و
رو به من گفت:

- نگاش کن چه خوشگل خوابیده!

نگاهم روی بهراد که روی تخت خوابیده بود زوم شد و آب
دهانم را فرو فرستادم.

نیاز به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- بیا بشین من برم برات یا چیزی بیارم.

بهراد که عادت داشت بدون لباس بخوابد اینجا لباسش را درنیاورده بود و این خودش کورسوی امیدی را در دلم روشن کرد. با همان پیراهن و شلوار خوابیده بود.

بهراد غلطی زد که صدای زنگ موبایلی به گوش رسید. نیاز در حالی که داشت میوه ها را می شست گونه اش را چنگ زد و رو به من گفت:

- عزیزم گوشیمو میاری از اتاق بهراد؟ داره زنگ می خوره بیدار نشه.

باشه ای گفتم و با طمانینه وارد اتاق شدم. بهراد به شکم خوابیده بود و صورتش رو به بالش بود.

روی پنجه ی پا وارد اتاق شدم و گوشی را از روی عسلی برداشتم و خواستم از اتاق خارج شوم که تکانی خورد و

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نیم خیز شد. به سرعت از اتاق خارج شدم و در را بستم.
گوشی را روی کانتر گذاشتم و گفتم:
- بردار قطع شد.

به سمت مبل ها اشاره کرد و گفت:
- برو بشین عزیزم راحت باش.
با تنی لرزان به طرف مبل ها رفتم و مکثی کردم. به طرفش
برگشتم و گفتم:
- من دیگه برم نیاز!

نیاز با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد و گفت:
- بشین بینم. این چه حرفیه!

با فکری پریشان و آشفته روی مبل نشستم و پا روی پا
انداختم که نیاز هم آمد و روبرویم نشست و لب زد:
- صدای زنگ بیدارش نکرد؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

لب هایم را به هم فشردم و خواستم چیزی بگویم که صدای باز شدن در اتاق آمد. نگاه هر دو نفرمان به آن سمت کشیده شد.

بهراد کش و قوسی به تنش داد و با چشمان خمار نگاهمان کرد.

نگاه گذرایی به من انداخت و خواست چیزی بگوید که دوباره نگاهش به سمت من کشیده شد و در عرض یک ثانیه چشمانش درشت شد.

قبل از اینکه من یا او واکنشی نشان دهیم نیاز گفت:

- دوستم رزه! دیشب تو مهمونی هن بود اما ماسک داشت و...

بهراد حرفش را قطع کرد و با لحن سردی گفت:

- شناختم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرف ما آمد و روی مبل نشست. نیاز بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- من برات صبحونه آماده کنم.

نگاهم را به انگشتانم دوختم و مشغول ور رفتن با آنها شدم.

صدایش را سرد شنیدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

درون چشمانش زل زدم و درحالی که از عصبانیت در حال انفجار بودم گفتم:

- به تو ربطی نداره!

پوزخندی کنج لبش نشست و چیزی زمزمه کرد نفهمیدم چیست. با ورود نیاز سینی به دست نگاه از او گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- روانی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نیاز سینی را روی میز جلوی بهراد گذاشت و خودش هم کنارش نشست و با لبخند گفت:

- بردار بخور چون بگیری.

بهراد جدی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- میل ندارم.

نیاز که پنچرشده بود بالبهای آویزان گفت:

- ممنون که دیشب تنهام نذاشتی و باهام اومدی تا خونه.

دستی داخل موهایش کشید و با لحن بدی گفت:

- وظیفه ی انسانیم اینو حکم می کرد. ضمنا بار آخری بود

که از این زهرماریا می خوری. کسی نیست بخواد تو رو

جمعت کنه.

نیاز لب ورچید و من که زیادی احساس غریبگی داشتم بلند

شدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- من می رم دیگه.

سپس با کنایه ادامه دادم:

- تنهاتون میزارم راحت باشید.

بهراد به پشت سرش تکیه زد و گفت:

- خوش اومدید.

از لحن خونسرد و بی تفاوتش حرصم گرفت. انگار نه انگار که

من مثل اسفند روی آتش بودم و او....

رو به نیاز کرد و گفت:

- نیاز چند روزی جا داری برای من؟ می خوام اینا بمونم؟!

لبم را گاز گرفتم و به طرف در راه افتادم. خورد شدن و نادیده

گرفته شدن تا همین جا بس بود. نیاز تا دم در بدرقه ام کرد و

گفت:

- خیلی خوش اومدی قشنگم. مرسی که تنهام نذاشتی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش را فشاری دادم و گفتم:

- قربونت برم. کاری نکردم. روز خوبی داشته باشی.

مسیر پله ها را با گریه طی کردم و جلوی در خانه که ایستادم
اشک هایم را پاک کردم. وارد شدم در را بستم. به در تکیه
دادم و شروع کردم هق هق کردن. از دست بهراد ناراحت و
دلخور بودم. درسته که او ماموریت داشت اما قرار نبود با نیاز
هم خانه شود و...

آن هم برای چند روز!

تمام طول روز را گوشه ای کز کرده بود و زمانی که پاپا از
بیرون آمد برایش ناهار آوردم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم
که از قضیه بویی نبرد.

پاپا شک کرده بود اما وقتی سوال پیچم کرد و به جوابی
نرسید بی خیال شد. تا شب در همین اوضاع و احوال بودم.
نگاهی به ساعت انداختم. " یازده و ده دقیقه شب "
پوفی کشیدم.

دمق و گرفته توی اتاقم نشسته بودم و با گوشی ام ور می
رفتم. پاپا توی هال مشغول تماشای تی وی بود.

حوصله ام سر رفته بود. از فرط بیکاری تصمیم گرفتم
بخوابم. آنقدر توی ذهنم رفتارهای بهراد و نیاز رژه رفتند که
خوابم برد.

با احساس خوبی که به من منتقل می شد نیمچه لبخندی
کنج لبم نشست. دستی نوازش وار درون موهایم می پیچید و
به آنها چنگ می زد.

احساس خیلی خوبی بود که باعث می شد چشمانم را باز نکنم و خمارتر شوم.

از این پهلوی به آن پهلوی شدم و پتویم را بیشتر بغل کردم و دوباره خوابم برد.

نمی دانم کی یا چه ساعتی بود که با احساس خفگی و حبس شدن در جایی چشم هایم را تا نیمه باز کردم.

متعجب از چیز سفتی که پشت سرم بود چشم هایم را کامل باز کردم و سرم را کمی بلند کردم که با دیدن دست های که دور دست ها و شکمم حلقه شده بود و پاهایی که پاهایم را بینشان قفل کرده بود

دهانم باز ماند و شوکه به کسی که پشت سرم بود نگاه انداختم و با دیدن بهراد لبم را گاز گرفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تکائی به بدنم دادم و سعی کردم خودم را از دستش رها کنم.
به چه جراتی به اتاق من آمده بود و از آن بدتر مرا بغل کرده
بود؟!

به چه حسابی روی تخت من آمده بود و ...

عصبی بودم و

کلافه و عصبی بودم. معترضانہ خواستم خودم را از میان
دستان و پاهایش بیرون بکشم که محکم تر گرفتم و به
خودش چسباندم. با حرص گفتم:

- ولم کن.

صدای خنده ی کوتاهش را شنیدم که بیشتر از روی تمسخر
بود و سپس گفت:

- هیش! بمون سرجات.

نالیدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- نمی خواااام ولم کن گفتم.

وحشیانه مرا به سمت خودش چرخاند و با لحن خشن و جدی
که تا کنون از او نشنیده بودم گفت:

- وقتی می گم بمون سرجات می تمرگی سرجات و صداتم درنمیاد.

با چشمان ورقلمبیده نگاهش کردم و گفتم:

- تو به چه حقی اومدی اینجا؟ تو اتاق من، روی تخت من،
تو بغل من اینجوری حرف می زنی؟ اصلا تو با خودت چی
فکر کردی؟ تو فکر می کنی کی هستی که اینجوری با من
حرف می زنی؟

اخمو نگاهم کرد و مرا توی آغوشش کشید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هیچی نگو نمی خوام حرمت بینمون بشکنه! الان عصبانی هستی نمی فهمی چی داری می گی. چشاتو ببند بخواب صبح در این باره باهم حرف می زنیم.
سرتق گفتم:

- نمی خوام همین حالا باید از اتاق من بری بیروووون. آقا جان دیگه هر رابطه و نسبتی بین منو تو بود تموم شد رفت. بفرمایید لطفا.

دستش بالا آمد و فکم را محکم چسبید:

- هرچی هی خودمو کنترل می کنم چیزی نگم نمیذاری که! تو زن منی اینو تو گوشت فرو کن که تا آخر عمرت باید با من باشی.

شکلکی در آوردم و گفتم:

- من زن تو باشم و جنابعالی شوهر همه؟!!

کلافه پوفی کشید و گفت:

- خودت می دونی برای چی اینجام و باز غر می زنی؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره اصلا غر می زنم خیلیم زیاد. ول کن منووو. پاشو برو از
اتاقم بیروووون.

در میان غر زدن ها و شکایت هایم ناگهان لب هایش به لب
هایم چسبید و از آنها کام گرفت. محکم و یک نفس می
بوسید.

ضربان قلب ها روی هزار، دست های عرق کرده، تن و بدن
لرزان از شوق و عرق های که از تیره های کمرمان سرازیر
شده بودند نشان از اتفاق بزرگی می دادند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

"عشق" همان اتفاقی بود که باعث می شد چشمت را بر روی همه ی ناراحتی های دنیا ببندی و خودت را به او بسپاری.

شاید می ترسیدی، شک داشتی و دو دل بودی اما در نهایت با اعتماد کامل دربرابرش سپر می انداختی و تسلیم می شدی! عشق همان اتفاقی بود که باعث شد من حیرانِ عصبیِ سرگشته ی روانی رام شوم و در آغوشش آرام بگیرم... عشق همان اتفاقی بود که باعث شده بود بهراد نصف شب از ماموریتش بگذرد و یواشکی پیش من بیاید و پا روی عقاید سفت و سختش بگذارد و مرا این چنین با عطش ببوسد و بغل کند.

یقیناً عشق همان حس خوبیست که در سخت ترین و بدترین لحظات زندگی به یاری ات می شتافت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

چیزی نگذشت که سست شدم و با او همراهی کردم. رویم
خیمه زد و شروع کرد به بوسیدن و لیسیدن گردن و قفسه
سینه ام! حالم داشت بد می شد.

از شدت استرسی که از وجود پاپا داشتم. اگر پاپا می فهمید
یقیناً زنده مان نمی گذاشت.

صدای رعب آور رعد و برق روی افکار درهم و برهمم خط
انداخت. پنجره ی اتاق کار خودش را کرد و درون اتاقم در
یک لحظه روشن شد.

جیغ خفیفی زدم و محکم بهراد را بغل کردم و چسبیدم. از
ترس داشتم سخته می کردم.

از رعد و برق های شدید خیلی می ترسیدم. بهراد نفس نفس
می زد. دستانش را دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

- نترس گربه ی وحشیم! من کنارتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از جمله ای که کنار گوشم زمزمه کرد احساس خیلی خوبی
بههم دست داد. آن شب اولین باری بود که از رعد و برق بیم
زیادی نداشتم.

همیشه وقتی نصف شب رعد و برق می زد تنها بودم. پاپا در
اتاق خودش بود و من هم تنها در اتاق خودم. برخلاف خواب
من، خواب پاپا سنگین بود و متوجه این صداها نمی شد.

من هم تا صبح کنج اتاق یا تختم کز می کردم و تا زمانی
که رعد و برق تمام می شد اشک می ریختم.

اما حالا آغوش بهراد، لغزش رقصان دستانش روی جای جای
بدنم، زمزمه ی صدای بمش زیر گوشم همه و همه آرامشی را
به من تزریق می کرد که از هیچ چیز ترسی نداشتم و بی
شک در امن ترین جای دنیا قرار داشتم.

با دقت به صدایش گوش دادم:

- کاش می دانستی
که در این کالبد مغرورم
چه مکانی داری
و چطور هستی بی جان مرا جان دادی
با نگاهت کم کم
روزها در پس هم
با صبوری دل من را بردی
و مرا اهلی احساس لطیف کردی
کاش می دانستی!
که مرا تشنه ی لبخند پر از شرم و حیایت کردی
و همین کافی بود...
گره از بین دو ابرو ببرم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

و به تو فکر کنم
و نگاهم هر سو، پی چشمان تو آواره شود
کاش می دانستی
چه غریبانه به آن می نگرم
به همان جا که در این ثانیه ها
حجم زیبای تو را کم دارد
و کسی نیست که پاسخ بدهد چشم مرا
کاش می دانستی
کنج غمگین نگاهم خالیست
و چه درمانده سخن در دل تنگم جاریست
آه در جمع هجایم کم بود
که پس از رفتن تو

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فاعل و فعل و صفت های من از آن پر شد.

باز انگار تو می دانستی

من از آن لحظه پر همه‌مه این را خواندم

از همان لحظه که انگار تو رفتی و من

فقط از تو نظری می جستم

و چه زیبا تو به من بخشیدی

لحظه ای شوق که انگار به عمری طی شد

آری انگار تو می دانستی و من امروز به دانستنت امید فراوان دارم.

آب دهانم را قورت دادم. صدای تازیانه ی باران بر شیشه در کنار زمزمه ی صدای بم و جذاب بهراد زیباترین صدایی بود که تابه حال شنیده بودم. لب هایم را به گوشش چسباندم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- خیلی قشنگ بود!
- این یه ماهی که پیشم نبودی دائم اینو می خوردم. انقدر خوردم که حفظ شدم!
- با بغض آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- چرا خواستی چند شب پیشش بمونی؟
- دستش را نوازش وارانه روی موهایم حرکت داد و گفت:
- برای یه سری مدارک و تفتیش جزئیات خونه ش و چیزایی که نباید بگم.
- غر زدم:
- نمی خوام پیشش باشی اه.
- پیشانی ام را بوسید و گفت:
- الان که پیش توام رز!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پشت چشمی برایش نازک کردم و رو ازش گرفتم. آن شب با
غرزدن ها و قهر منو نازکشیدن های بهراد گذشت تا اینکه
راضی شدم بهراد چند روزی آنجا بماند و درنهایت در حالی که
از فرط خستگی حرف های نامفهومی زمزمه می کردیم
خوابمان برد.

روزها و هفته ها به همین منوال گذشت. بهراد در ماموریتی
عجیب گیر کرده بود. ماموریتی که یکی از خط هایش وصل
می شد به پدر نیاز!

هرچه می گشت مدرکی علیه او پیدا نمی کرد. به رغم اینکه
می دانستیم پدر نیاز سردسته ی همه ی این خلاف ها است
اما فایده ای نداشت.

نیاز روز به روز بیشتر عاشق بهراد می شد و تعریفش را برای
من می آورد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حرف هایش دیوانه ام می کرد اما چاره ای جز قبول این مسئله نداشتم که همه ی این ها الکی است و صحت ندارد. دو ماه گذشته بود و طی این دو ماه از دوری بهراد دق کرده بودم.

بعد از آن سه چهار روزی که بهراد در ساختمان ما بود دیگر ندیده بودمش.

امروز هم از آن روزها بود که خیلی دلم برایش تنگ شده بود اما طی مکالمه های اخیرمان گفته بود که دیگر آخرهای ماموریتش است.

پوفی کشیدم و کلافه ناخن هایم را با سوهان بیشتر ساییدم. بعد از صاف کردنشان لاک سوسنی ام را برداشتم و با دقت روی ناخن هایم زدم. روی آخرین انگشت بودم که صدای زنگ تلفنم به گوش رسید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آخرین ناخن را هم زدم و بلند شدم. به طرف موبایلم رفتم و با دیدن شماره ی نیاز ابروهایم بالا پرید و با اینکه دل خوشی از او نداشتم تماس را وصل کردم و با لحن مصنوعی گفتم:

- جانم؟

صدای حق حق و نفس نفس نیاز در گوشم پیچید:

- رز... رز... کجایی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- خونه. تو کجایی؟ چیزی شده؟

صدای گریه اش را که شنیدم لبم را گاز گرفتم که گفت:

- بیا... پاشو بیا...

- کجا؟ چی شده آخه؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چند تا عوضی مزاحمم شدن و همه دار و ندارمو بردن.
الانم تو یه برهوتم هیشکی نیس که برگردم خونه. بهرادم
هرچقدر زنگش می زنم پیداش نمی کنم می شه تو بیای؟
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- آخه..

- توروخدا رز! جبران می کنم به خدا. فقط بیااا.

- لوکیش بده الان میام.

- اس ام اس می کنم برات.

- باشه فعلا.

نگاهی به ساعت انداختم. "چهارده و ده دقیقه" پاپا تا یک
ساعت دیگر به خانه می آمد و من هم تا آن موقع بر می
گشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سوئیچ ماشینم را برداشتم و بعد از پوشیدن یک دست لباس نه چندان مناسب از خانه بیرون زدم. با سرعت بالا می راندم و از بین ماشین ها لایی می کشیدم. آن قدر استرس داشتم و برای نیاز نگران بودم که دست هایم می لرزید.

طبق آدرسی که نیاز فرستاده بود بعد از یک ساعت به مقصد مورد نظر رسیدم. مکانی که گفته بود به یک آبادی شباهت داشت.

آبادی خلوت و ساکتی که شاید سرجمع پنج یا شش خانه ی درست و حسابی داشت و بقیه ی خانه هایش خراب و درب و داغون بود.

سرعتم را کم کردم و موبایلم را برداشتم که به نیاز زنگ بزنم که از کوچه ی فرعی موتوری جلوی ماشینم پیچید. دو سرنشین داشت که لباس های مشکی داشتند و هر دو روی صورتشان را پوشانده بودند.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دست هایم دور فرمان سفت شد و نزدیک بود سخته کنم.
قفل کودک را زدم و سرم را روی فرمان گذاشتم.
زیر لب نام خدا را صدا می زدم و از شدت ترس داستم می
لرزیدم. دنیا را به پایان رسیده می دانستم.
توی همین فکر ها بودم که چند تقه به شیشه ی کنارم خورد.
از گوشه ی چشم به سمت شیشه نگاه انداختم که با دیدن
یکی از آن دو پسر کنار شیشه جیغی کشیدم و عقب رفتم.
پسرک تفنگش را روی شیشه ی سمت من گذاشت و اشاره
کرد در را باز کنم وگرنه شلیک می کند.
چاره ای نداشتم جز گوش کردن حرفشان. با گریه در را باز
کردم و از ماشین پیاده شدم. خواستم چیزی بگویم که
دستمالی جلوی بینی ام گرفته شد و از هوش رفتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با احساس درد و کوفتگی شدید بدنم چشم هایم را باز کردم.
تنم خشک شده بود و چیز سفتی پشتم قرار داشت.

چشم هایم را به سختی باز کردم که نور چشمم را زد. بستم
و دوباره پس از لحظاتی باز کردم.

بس که اتاق تاریک بود همان نور اندکی که از درز پنجره ی
پوشانده شده به داخل می تابید چشمانت را می زد.

چند لحظه به اطراف نگاه کردم و چشمم عادت کرد. من کجا
بودم؟؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ با یاد آوری موتوری دوباره تمام
وجودم به رعشه افتاد.

با دقت که نگاه کردم در اتاقک تقریباً بزرگی بودم و به
ستون آهنی بسته شده بودم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهم کنجکاوانه به اطراف چرخید. اتاق خالی از وسیله بود.
فقط میزباری آن طرف تر قرار داشت که رویش پر از انواع و
اقسام مشروبات بود.

لبم را گاز گرفتم و اشک از چشمم روانه شد:

– خدایا اینجا دیگه کجاست؟ غلط کردم اصلا اومدم دنبال
نیاز! خودمم انداختم تو چاه.

داشتم خودم و نیاز و هفت جد و آبادش را فحش می دادم که
صدای خش خشی را شنیدم و سپس صدای ناله ماندی که از
پشت سرم می آمد:

– آشغالای بی ناموس. حیف که دستم بسته‌س و گرنه بهتون
می فهموندم...

کمی که دقت کردم انگار صدا را شناختم. سرم را چرخاندم و
به پشت نگاه کردم و لب زدم:

- فرزادا!

آهسته گفتم اما انگار شنید که او هم برگشت:

- رز!

با دیدنش دلم به درد آمد. صورتش و دماغش خونی بود و رنگ به رو نداشت. لبم را گاز گرفتم:

- وای چت شده؟

- فرزاد که دیگر از خنده ها و شوخی هایش خبری نبود با جدیت گفت:

- این بی ناموسا...

صدای قیژقیژ در مانع از ادامه حرف فرزاد شد.

به طرف کسی که وارد شده بود برگشتم. پیراهن بلند مشکی پوشیده بود که تا روی مچ پایش می رسید. شال مشکی و نقاب مشکی.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با دیدنمان بلند زد زیر خنده که با تعجب نگاهش کردم. تا جایی که یادم بود آن دو نفری که جلوی مرا گرفته بودند دو پسر بودند.

خیره خیره نگاهمان کرد که من داد زدم:

- رو آب بخندی. واسه چی ما رو گرفتین؟ از جون ما چی میخواین عوضیا؟

به طرفم آمد و مقابلم روی پاهایش نشست.

چند لحظه نگاهم کرد و ناگهان کشیده ای به صورتم زد که صورتم به سمت چپ چرخید. نقابش را که بالا زد جا خوردم و من که آماده شده بودم تا فحش بارانش کنم در جا لال شدم. با بهت به صورتش زل زدم و لب زدم:

- نیاز!

خبیث خندید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- دختره ی احمق پاپتی! خوب سرت کلاه گذاشتم. تو و اون
پسرعمه ی احمقت چی فرض کردین؟ شما فکر کردید می
تونید منو بابامو به دام بندازید؟ هه! چندین ساله که همه ی
پلیسا تو آرزوی دستگیر کردن ما هستن اونوقت تو و اون
بهراد عوضی گمون کردید طی یکی دوماه می تونید منو تو
تله بندازید؟!

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- حالم ازت به هم می خوره!

و بلافاصله بعد از این حرف طرف دیگر صورتم سوخت.

صدای فرزاد در اتاق پیچید:

- به اون دست نزن عوضی آشغال!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نیاز بلند شد و لگدی به پهلویم زد که از درد چشمانم را بستم
اما چیزی نگفتم. به نظرم انقدر کثیف و وقیح بود که ارزش
صحبت کردن نداشت.

به طرف فرزاد رفت و گفت:

- به به کفترِ عاشق! چی شد؟ دلت سوخت برایش؟ می دونم
خاصیت عاشقی همینه!

فرزاد با خشم داد زد:

- انقدر مزخرف نباف. اگه عرضه شو داری دستامو باز کن تا
بهت نشون بدم با کی طرفی!

نگاهم به آن سمت چرخید. جلوی فرزاد نشست و دستش را
داخل موهای فرزاد فرو کرد. فرزاد از فرط عصبانیت نفس
نفس می زد و او بیشتر داشت عصبی اش می کرد. فرزاد داد
زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- دست کثیف تو بکش!

نیاز لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- ای جونم. چقدر خوبه حرص تو رو در آوردن. بامزه می شی!

فرزاد سرش را چرخاند و داد زد:

- خفه شو.

نیاز بلند شد و با پوزخند نگاهش کرد و لگد محکمی توی

شکم فرزاد زد. چشمانش را بست و نیتز خواست لگد دوم را

بزند که داد زدم:

- بیا کنار از پیشش بیشعوررر.

به طرف من آمد و گفت:

- ببین خیلی دیگه داری زر می زنی! فک کردی تو خیلی

واسم مهمی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

پایش را بالا برد که باز وحشی بازی دریاورد که موبایلش
زنگ خورد. با لبخند خبیثانه ای تماس را وصل کرد و از
اتاقک خارج شد.

سرم را به ستون تکیه دادم که صدای فرزند را شنیدم:

- خوبی؟

- نه!

- تو رو چطوری گول زد؟

- گفت چند نفر مزاحمم شدن و اذیتم کردن وسیله ندارم
برگردم خونه بیا دنبالم.

- کاش نمیومدی!

- من نمی دونستم اینقدر عوضیه که بخواد بهم دروغ بگه. یه
جوری گریه می کرد و نفس نفس می زد که فقط خدا می
فهمید داره دروغ می گه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

فرزاد پوفی کشید و چیزی نگفت. با استرس گفتم:

- فرزاد؟

- جان؟

- من می ترسم. می خواد با ما چیکار کنه یعنی؟ بهراد کجاست؟ یعنی فهمیده ما اینجاییم.

فرزاد با خشم گفت:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

با بغض گفتم:

- می تونهههه! ما دستامون بسته س. وای خدا بین چجوری با پای خودمون اومدیم تو دامش!

- انقدر حرص نخور. من نمیذارم بلایی سر تو بیاد.

- نمی خواااااا.

"بهراد"

نگاه آخر را به خانه ی نیاز انداختم. کمد را به سر جای قبلش
برگرداندم و در مخفی را بستم. بالاخره مدارکی که می
خواستم پیدا کرده بودم. دختره ی کودن فکر کرده بود فقط
خودش زرنگه!

با احتیاط از خانه خارج شدم و سوار ماشین شدم.
پایم را روی گاز فشردم که صدای زنگ تلفنم بلند شد. دست
دراز کردم و گوشی را چنگ زدم و نگاهی به صفحه ی گوشی
انداختم. با دیدن نام نیاز اخم هایم درهم فرو رفت.
زیر لب زمزمه کردم " دختره ی سریش "

تماس را وصل کردم و گفتم:

- بله؟

- سلام عشقممم!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستم دور فرمان سفت شد و گفتم:

- سلام.

صدای شادش که به گوشم رسید تهجب کردم. طی مدتی که می شناختمش اولین بار بود که انقدر شاد و سرزنده صحبت می کرد:

- امم. بهر ااا؟

خیر سرش داشت برایم عشوه خرکی می آمد. پوفی کشیدم و بدون اینکه جوابش را بدهم منتظر ماندم خودش حرفش را بزند.

پس از لحظاتی که متوجه شد واکنشی به حرفش نشان نداده ام صدایش جدی شد و ادامه داد:

- یه درخواستی ازت دارم. لطفا بیا به این آدرسی که می گم. چیزهای مهمی هست که باید بهت بگم.

- چی؟

- اینجوری نمی شه... باید بینمت.

کلافه نگاهی به ساعت انداختم:

- لوکیشن بفرست برام.

- اوکی می بینمت.

تماس را قطع کردم و متفکر به روبرو خیره شدم. نمی شد بی گذار به آب زد. از کجا معلوم نفهمیده باشد مدارکی که برعلیه پدرش بود را پیدا کرده ام و می خواهد سرم را زیر آب کند! شماره ی فرزند را گرفتم اما بی فایده بود. هرچه منتظر ماندم پاسخی دریافت نکردم و مجبور شدم با سرهنگ تماس بگیرم. بعد از توضیح دادن قضیه به سرهنگ دارابی قرار شد که آنها هوای ماموریت را داشته باشند. تمام اسناد و مدارکی که پیدا

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

کرده بودم را به مامور شخصی که از طرف سرهنگ دارابی آمده بود دادم و خودم به سمت آدرسی که نیاز داده بود رفتم.

مکانی در خارج از شهر که حدس می زدم راه طولانی در پیش است. همین آدرس هم خودش مشکوک و پر از رمز و راز بود.

بالاخره پس از یک ساعت و خورده ای به روستایی متروکه رسیدم. او اینجا چه می کرد؟ شماره اش را گرفتم که به دو بوق نرسیده جواب داد:

- جونم؟

- من الان اومدم به آدرسی که دادی اما نمی دونم درسته یا نه. یه روستای خراب شده ی...

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- آره آره درسته. مستقیم بیا بیچ به چپ ته کوچه یه در
بزرگ سفید زنگ زده هست. بیا اونجا من الان میام برات درو
باز می کنم.

- اومدم.

طبق آدرسی که داد جلو رفتم و جلوی درب سفید رنگ
ایستادم. از ماشین پیاده شدم و کتم را صاف کردم.
در باز شد و نیاز با لباس حریر عروسی که از بالا چاک سینه
اش و از پایین پاهایش معلوم بود پوشیده بود. به سرعت
نگاهم را از او گرفتم و با اخم گفتم:

- می شنوم.

موهایش را با ناز یک طرف شانه اش انداخت و گفت:

- اینجا که نمی شه عشقم بیا تو.

دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- چرا نمی شه؟ کار دارم می خوام برم!

لب های سرخش را آویزان کرد و گفت:

- فقط یه ربع وقتتو می گیرم!

در را کامل باز کرد. وارد شدم و او پشت سرم آمد. نگاهی به حیاط بزرگ مقابلم انداختم. حیاطی که خالی از هر درخت و سرسبزی بود.

تنها درخت کاجی گوشه ی حیاط کنار چهاردیواری کوچکی که حدس می زدم دستشویی باشد وجود داشت و دیگر هیچ! در هر طرف حیاط یک انبار یا اتاقک قرار داشت. کلا خانه ی دلگیر و عجیبی بود تا حدی که حالم از این بی روحی بد شد و گفتم:

- زودتر حرفتو بگو می خوام برم.

دستم را گرفت و به سمت یکی از اتاق ها کشید و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بیا ببینم زیر آفتاب وایساده می گه حرف بزنیم. می خوام
بهت شربت بدم هنوز تو این گرما جیگرت حال بیاد.
دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- چند بار بگم حق دست زدن بهم نداری!
نگاهش رنگ تمسخر گرفت اما به سرعت سرش را چرخاند و
جلوی درب آهنی اتاق ایستاد. در را باز کرد و رو به من گفت:
- بفرما عشقم.
وارد شدم و با دیدن سکوتی که در فضا حاکم بود گفتم:
- چقدر تاریکه! لامپ نداره اینج...
هنوز جمله ام کامل نشده بود که ضربه ی محکمی از پشت
سر بهم وارد شد و پخش زمین شدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به سرعت خودم را جمع کردم و خواستم بلند شوم که کسی مانع شد. سرم را بالا آوردم که با دیدن صحنه ی روبرویم تمام تنم سست شد.

رِزِ من! عشقم... عمرم... کسی که از گل نازک تر و لطیف تر بود به ستون بسته شده بود و صورتش خونی بود. ناگهان خون جلوی چشم هایم را گرفت و به هر سختی که بود برخاستم.

دو نفر هرکول پشت سرم بودند. با مهارت هایی که بلد بودم شروع کردم به زدندشان. نیاز آشغال که داست می خندید با دیدن مغلوب شدن یارانش به سرعت نیرو کمکی خبر کرد و سه نفر دیگر هم به آن دو نفر اضافه شدند و در نهایت...

دست و پا بسته روی صندلی نشاندم و به صندلی بستنم. رز گریه می کرد، داد می زد و شیون می کرد. صدایش گرفته بود.

"رز"

نگاه بی جانم را به بهرادی که آن وحشی های گوریل سرش
ریخته بودند دوختم. چند نفر به یک نفر؟؟ اشک می ریختم و
خدا را صدا می زدم.

بهراد با صورت خونی فقط به من نگاه می کرد و من به او.
حال هردویمان بد بود. خیلی زیاد... وقتی که از در وارد شد
چند لحظه توی شوک بودم. گمان می کردم اشتباه دیده ام
اما با شنیدن صدایش مطمئن شدم که خودش است و او هم
با ریسمان پوسیده ی نیاز به چاه رفته است.

نیاز با آن تیپ مزخرف و بدن نمایش رو به آن غول تشن ها
داد زد:

- مازیار و سیا اون دوتا نفله رو به دوتا صندلی کنار هم
ببندینشون.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

منظورش من و فرزاد بودیم! با حرص گفتم:

- نیاز مگه ما چیکارت کردیم؟ ولمون کن بزار بریم. تو که با
من خوب بودی، دوست بودی!

قهقهه ی خنده اش به هوا رفت و گفت:

- دخترک ساده ی پاپتی! من در شان خودم نمی بینم حتی با
تو سلام کنم. بعد باهات دوست شم؟ اونا همه نقشه بود.
ضمنا من کاری با کسی ندارم فقط می خوام عاشقا رو به هم
برسونم.

فرزاد سر بلند کرد و داد زد:

- خفه شو!

نیاز تمسخر آمیز خندید و گفت:

- دیدی گفتم! درموردش که حرف می زنی صداش درمیاد!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

یکی از آن افعی ها به طرفم آمد و بلندم کرد. طوری گرفته بودم که انگار بغلم کرده بود. فریاد بهراد در فضای اتاق طنین انداز شد:

- دست بهش نزن آشغالالال.

اما او بی توجه به بهراد مرا روی صندلی روبروی بهراد گذاشت و نفر دیگرشان طناب را دورم بست.

صندلی دیگری کنار صندلی من گذاشتند و فرزاد را روی آن نشانند.

او را هم بستند و نیاز داد زد:

- مرسی عشقام برید بیرون. شب به خاطر این کارتون براتون برنامه دارم.

همگی نگاه هیز و خیره شان را از تن و بدن نیاز به سختی گرفتند و خارج شدند.

نیاز شروع کرد به دست زدن و با خنده های مستانه اش به طرف ما آمد و گفت:

- اممم. امروز چه نمایی داریم! از کوچیکی همیشه عاشق هیجان بودم. امروزم یه نمایش هیجانی و هات داریم.

قلبم از چیزی که داشت توی ذهنم رژه می رفت نزدیک بود بایستد. این احمق می خواست چه کار کند؟!

روبروی من و فرزاد ایستاد و گفت:

- اوخی چه به هم میاین!

برگشت و رو به بهراد گفت:

- عزیززم تو تنهایی؟! خودم میام پیشت. اما اول می خوام یه حقیقتی رو بهت بگم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد که از فرط خشم صورتش به کبودی می زد صاف و صامت به ما زل زده بود.

نیاز دستش را داخل موهای فرزادی که به زمین زل زده بود فرو کرد و گفت:

- این پسر گوگولی عاشقه! یه عاشق بدشانس که عشقشو یکی دیگه دزدید.

به بهراد اشاره کرد و گفت:

- اوهوم. تو عشقشو دزدیدی! اما از اونجا که من خیلی آدم خوبیم نمی خوام عاشقا بدون اینکه عشقشونو لمس کرده باشن از دنیا برن....

سر من و فرزاد را گرفت و به هم چسباند.

هر دو سرمان را برگرداندیم که صورت هایمان از کنار به هم چسبید و گرنه لب هایمان توی هم رفته بود.

فرزاد داد زد:

- خجالت بکش عفریته! این مزخرفات چیه به هم می بافی؟
می خوای بکشی بکش این کارا چیه دیگه؟

کمی از ما فاصله گرفت و کج نگاهمان کرد و گفت:

- وای دلم خواست! دست به کار شین بینم.

و پس از این حرف صدای خنده های شیطانی اش فضا را پر کرد.

اختیار اشک هایم دست خودم نبود. نگاهم به بهراد افتاد.

رگ های گردنش بیرون زده بود و چشمانش همانند دو گوی
خونی مرا می نگریستند. در حالی که بی طاقت روی صندلی
خودش را جا به جا می کرد تا بلکه دستانش را باز کند،
فریادش ستون های اتاقک را لرزاند:

- زنیکه ی هرزه! ببند دهنتو تا نکشمت همین جا.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فرزاد با لحن نادم و شرمساری گرفت:

- آروم باش داداش الان سخته می کنی به خدا.

باز نیاز پرید وسط:

- نه اون منو داره. چرا سخته کنه؟ شما راحت باشید.

شروع کرد به قدم رو رفتن در عرض اتاق:

- همش پنج سالم بود که بابام مرد و

افتادم زیر دست ناپدری!

دارش زدن! کشتنش بی وجدانا...

من اونجا یه دختر بچه ی پاک و معصوم بودم که مثل همه

ی دخترا عاشق باباهاشون.

بابام کارگر بود اما چون مامانم صرفه کار بود و ولخرجی نمی

کرد دستمون به دهنمون می رسید. هیچ کدوممون اهل

ولخرجی و اینا نبودیم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از مرگ بابام اوضاع زندگی من خراب شد. خراب که نه،
داغون شد!

مamanم با یه مردی که بیست سال از خودش بزرگتر بود ازدواج
کرد. خاستگارشو زن پرچونه ی همسایه آورده بود. من شش
سالم شده بود دیگه و اکثر چیزا رو می فهمیدم. دلم نمی
خواست مادرم ازدواج کنه اما...

کار از کار گذشت. با اون مردک آشغال ازدواج کرد و بدبخت
تر از قبل شدیم. خیلی پولدار بود اما کثیف.

خیلی اذیت می کرد و اصلا دوستم نداشت. یکم که گذشت
بزرگتر شدم و باهاش کنار اومدم. مادرم زن بسازی بود. می
گفت باید باهاش کنار بیایم تا سایه ی مرد بالا سرمون باشه
و در و همسایه چیزی نگویند...

منم که یه دختر ساکت و سربه زیر بودم گفتم چشم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مکشی کرد و با بغض ادامه داد:

- روزا گذشت و من شدم ۱۵ ساله. تو اوج نوجوونیم بودم که
یه شب اتابک مست اومد خونه. من تازه خوابم برده بود. اومد
اتاقمو پرپر کرد. بهم تجاوز کرد!

با دهان باز نگاهش کردم. تجاوز! از نظر من تجاوز ناعادلانه
ترین کار دنیا بود!

خیلی خیلی دردناک بود.

بغضش شکست و قطره ای اشک از چشمش بیرون ریخت اما
سریع پاکش کرد و گفت:

- از اونجا به بعد اون دختر ساده ی ساکت و سر به زیر و
خانم تموم شد رفت. مادرم وقتی فهمید از شدت این بی
آبرویی دق کرد و مرد. منم زیر دست اتابک تبدیل شدم به یه
هرزه ی خیابونی! یه زندگی کثیف و...

فین فینی کرد و گفت:

- الانم هرچی که دارم از اون دارم. بابایی در کار نیست جناب سرگرد! دلم نمی سوزه اگه بخوان دستگیرش کنن اما از دروغ و زرنک بازی بدم میاد. من کار بهتون نداشتم اگه بهم دروغ نمی گفتید.

حالا هم می خوام هر سه تا تونو جوری بکشم که درس عبرت بشه برای پلیسای بعدی پا روی دم نیاز نزارن. بعد به طرف بهراد رفت و کنار صندلی اش ایستاد. با صدای نازکی گفت:

- آخی عاشقای بدبخت دارین اذیت می شین؟
بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- الان کاری می کنم که تا لحظه ی مرگت این صحنه جلو چشات بمونه.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

از لحن محکم و جدی اش و صلابت صدایش قلبم لرزید. می خواست چکار کند.

دستانش که درون موهای بهرام فرو رفت نفسم گرفت! چشم هایم را بستم تا نبینم. نبینم که دستان زن دیگری درون موهای مردم فرو رفته و نوازششان می کند. صدای فریاد بهرام بند بند وجودم را لرزاند.

به قلم : فاطمه ایزی (پروا) [?]

– دستتو بکش زنیکه ی خرابِ هرزه!

چشم هایم را که باز کردم نیاز روی زمین افتاده بود. نمی دانم بهرام چطور توانسته بود او را پس بزند اما هرچه بود خدا را شکر کردم.

بلند شد و لباس هایش را تکاند. پوزخندی زد و با لحن آتشینی گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- منو پس می زنی عوضی؟

بعد به طرف من آمد و سیلی به صورتم زد. این بار صدای
فرزاد حمایت گرانه به گوش رسید

- عرضه داری منو بزن به اون چیکار داری؟

نیاز تمسخر آمیز خندید و داد زد:

- چی شد؟ دلت برای عشقت سوخت؟

بعد دستش را به صورت نمایشی به چانه اش کشید و گفت:

- آها اینو یادم رفت بهت بگم جناب سرگرد! این رفیق شفیق
شما جناب آقای فرزاد فرهنگ...

مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد و با ادا و اصول ادامه
داد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- جونم براتون بگه که عاشق رز خوشگل خانم شده. اما از اونجاکه مثلا خواسته جوانمردی کنه چیزی به روی کسی نیاورده!

با دهان باز به حرف های نیاز گوش می دادم. این دختر کاملاً عقلش را از دست داده بود.

این خزعبلات چه بود که سرهم می کرد و به خورد بهراد می داد! وای خدای من بهراد! امان از دل بهراد. آن قدر عصبی شده بود که من نگرانش بودم زبانه لال سخته نکند. فرزند خشمگین و با صدای گرفته فریاد زد:

- خفه شو خفه شو خفه شو....

نیاز غش غش خندید و گفت:

- جوووون!

بعد رو به من و بهراد نگاه کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- البته شاید براتون سوال پیش بیاد که من اینارو از کجا می دونم؟!

- بعله. اونقدرها هم که شما فکر می کنید من خنگ نیستم همونطور که الان هرسه تاتونو گرفتم تو مشتم.

اما منبع این اطلاعات خود جناب فرهنگه! یه روز که منو برد خونشون. منم از سر کنجکاوی کل اتاقشو گشتم و...

واو چه عکسایی! عکسای خانم خوشگلو تو اتاق فرزاد خان یافتم و متنای پشت عکسا منو کشت!

بهراد عصبی جفت پایش را به زمین کوبید و داد زد:
- بیر صداتو. بیرررر.

فرزاد که صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود گفت:
- داداش...

و بار دیگر فریاد بهراد بود که رعشه بر تن هایمان انداخت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- توام خفه شووو! همتون خفه شین نمی خوام صدای هیچ
کدومتونو بشنوم.

روی پیشانی و شقیقه های خیس از عرق شده بود. لبم را گاز
گرفتم که دوباره صدای منفور نیاز آمد:

- عزیزم داری عذاب می کشی؟ اما من دارم لذت می برم.
پس از این حرف لباسش را کمی بالا داد و با دلبری چرخید.
حرکاتش شبیه رقص بود اما...

به طرف بهراد رفت و چرخ آخر را زد و کنارش ایستاد. با
دیدن اسلحه ای که از زیر لباسش بیرون کشید هینی کشیدم
و توی خودم جمع شدم.

قلبم تند می زد و می خواستم بالا بیاورم.

تفنگ را که کنار سر بهراد و قسمت شقیقه اش گذاشت، با
گریه داد زدم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نیاز تو رو خدا کاری به اون نداشته باش. التماس می کنم!
نیاز به خدا ما کاری به تو نداریم فقط می خواستیم ناپدریتو...
دستش را بالا آورد و گفت:

- هیسسس! نیازی به این همه بال بال زدن نیست. تو راحت
می تونی جون عشقتو نجات بدی!
با دهان باز نگاهش کردم که گفت:
- ببوسش!

در چشمانم برق خوشحالی نشست و گفتم:
- همین؟ چرا که نه؟ دست و پامو باز کن می بوسمش!
دوباره نیشخندی زد و گفت:
- بغلیتو ببوس!

با شنیدن این حرف رسماً خفه شدم و لب زدم:

— چچی؟

بهراد از میان دندان های قفل شده اش غرید:

- حالا این یه زری زد. رز هیچ غلطی نمی کنیا وگرنه...

فرزاد اما وسط حرفش پرید و گفت:

- یعنی چی؟ جون تو واجب تره يا ابن چرت و پرتا!

بہرا داد زد:

- تو خفه شو فرزاد که دعا کن زنده از اینجا نریم بیرون

وگر نه خودم می کشمت.

نیاز فریاد زد:

- سااكت! فرزاد شروع كن. اگه چون دوستتو مي خواي بايد

عشقشو بیوسی!

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. از زور گریه دیگر چشم

هایم باز نمی شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نالیدم:

- بهر اااا چیکار کنم؟؟؟!

فرزاد به طرف من برگشت و زل زد بهم. نیاز داد زد:

- همش ده ثانیه وقت داری ببوسش فرزاد!

از شدت استرس تمام بدنم می لرزید و یخ شده بود. بهر اااا
جنون وارانه فریاد می زد. بغض صدایش داشت دیوانه ام می
کرد:

- نه! رز خواهش می کنم نه! نزار ببوسدت! فرزاد اگه
ببوسیش می کشمت...

فرزاد خونت گردننه اگه دستت به رن من بخوره، رز نزار منو
دیوونه نکن!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

فرزاد با دو دستش دو طرف صورتم را چسبید و توی چشم
هایم زل زد. اشک هایم بی وقفه از چشم هایم فرو می
ریختند و من به یقه ی فرزاد زل زده بودم. التماسش کردم:
- فرزاد نه!

صدای مغمومش را شنیدم:

- این دختره دیوونه س. جون بهراد مهم تره می ترسم بزنه
بلایی سرش بیاره.

خودم هم می دانستم نیاز خیلی کله شق است. الان عمر
بهراد به بوسه ای بند بود.

صدای زمزمه های بی جان بهراد در گوشم می پیچید و سعی
می کردم به حالش بی تفاوت باشم.

لب های فرزاد با لب های خشکم فاصله ای نداشت. بهراد از
بس داد زده بود گلوش پاره شده بود و صدایش گرفته بود.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

صدای " فرزاد آشغال " " حروم زاده " " بی ناموس " توی
ذهنم اکو می شد.

چیزی نمانده بود که لب هایش به لب هایم برسد که صدای
شلیک به گوش رسید. یک متر از جا پریدم و دستم را روی
قلبم گذاشتم. جرات باز کرد چشم هایم را نداشتم اما اشک
هایم بی اراده از زیر پلک های بسته ام فرو می ریختند.
یعنی مرگ عشقم را باید به چشم می دیدم؟ یعنی انقدر دنیا
نامرد است؟

صدای زمزمه ی فرزاد را شنیدم:

– نه!

ناخودآگاه چشم هایم را گشودم که با دیدن وضعیت مقابلم
هنگ کردم. صدای یکی از مامور های آگاهی روی افکارم
خط انداخت:

- قربان حالتون خوبه؟

بهراد سری تکان داد و اشاره کرد دست و پاهایش را باز کنند. نگاهم به سمت نیازی که غرق در خون دراز به دراز افتاده بود کشیده شد. چند سرباز به طرف ما آمدند و دست و پاهای من و فرزاد را هم باز کردند. لباس هایم را تکاندم و با تنی لرزان زمزمه کردم:

- بهراد!

بهراد بلند شد و نگاه خشنی به ما انداخت. از شدت ضعف رو به موت بودم اما با هر سختی که بود روی پاهایم ایستاده بودم.

بهراد رو به سرباز ها داد زد:

- بیاین تن لش اینو از اینجا بردارید ببرید! زیردستاشو دستگیر کردید؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بله قربان. همه دستگیر شدند. منطقه کلا تخلیه شده‌ست.

- خوبه. برید بیرون سریع!

سربازها طبق دستور بهراد به سرعت جنازه ی نیاز را از اتاقک بیرون بردند. از دیدن جنازه اش واقعا حالم بد شده بود و روی پا بند نبودم.

فرزاد که چند قدم بیشتر برنداشته بود که از اتاقک خارج شود بهراد داد زد:

- کجا؟

سرجایش متوقف شد و برگشت و بی حال گفت:

- برم دیگه...

- تو پاتو نمیداری بیرون باتو کار دارم.

بعد با گام های بلندش به طرفش رفت و در یک حرکت یقه اش را گرفت و به دیوار چسبانده‌اش.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هینی کشیدم و با عجله به طرفش رفتم. به دستش چسبیدم و
ملتمسانه گفتم:

- بهراد دیوونه شدی؟!

اخمی به من کرد و گفت:

- برو بیرون بینم من با این کار دارم.

- بهراد ولش کن خواهش می کنم. واقعا حرفای چرت اون
زنیکه رو باور کردی؟

خشمگین و عصبانی نگاهم کرد و داد زد:

- بهت می گم گمشو بیرون نمی فهمی؟؟

با بغض نگاهش کردم و بی حرف از اتاق بیرون رفتم. از
لحن حرف زدنش دلم گرفت و ناراحت شدم اما از طرفی از
اینکه از دست نیاز جان سالم به در برده بودیم احساس
خوشایندی داشتم.

"بهراد"

از شدت عصبانیت خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. یقه
اش را محکم گرفتم و او را که بدون هیچ حرکتی به پایین
زل زده بود تکانش دادم:

- به من نگا کن.

هینی کشیدم و با عجله به طرفش رفتم. به دستش چسبیدم و
ملتمسانه گفتم:

- بهراد دیوونه شدی؟!

اخمی به من کرد و گفت:

- برو بیرون بینم من با این کار دارم.

- بهراد ولش کن خواهش می کنم. واقعا حرفای چرت اون
زنیکه رو باور کردی؟

خشمگین و عصبانی نگاهم کرد و داد زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- بهت می گم گمشو بیرون نمی فهمی؟؟

با بغض نگاهش کردم و بی حرف از اتاق بیرون رفتم. از
لحن حرف زدنش دلم گرفت و ناراحت شدم اما از طرفی از
اینکه از دست نیاز جان سالم به در برده بودیم احساس
خوشایندی داشتم.

"بهراد"

از شدت عصبانیت خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. یقه
اش را محکم گرفتم و او را که بدون هیچ حرکتی به پایین
زل زده بود تکانش دادم:

- به من نگا کن.

باد

با لجبازی به پایین زل زده بود و انگار نه انگار با او بودم. با
خشم داد زدم:

- فرزاد با توام؟!

سرش کمی بالا آمد و کج نگاهم کرد و گفت:

- شرمنده تم داداش چيو نگا کنم؟ می خوای بزنی بزنی! می خوای بکشی بکش. من دربست در خدمتتم.

در جالی که از شدت خشم نفس نفس می زدم فریادم در فضای اتاق پیچید:

- توی آشغال به زن من چشم داشتیی؟

- اینجوریا هم نبود. من نمی دونستم و تو و رز...

- بگو خانم دهنت عادت کنه بهش!

- رز خانم باهم نامزد کردید وگرنه غلط می کردم نگاه چپ بهش بندازم. من اون اوایل فقط ازش خوشم...

نگذاشتم حرفش تمام شود و بی اختیار دستم مشت شد و پای چشمش نشست. تا همین حالا هم خیلی تحمل کرده بودم

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

که جلوی خودم را گرفته بودم. کف اتاق افتاد و صورت
خونی شد. لحظه ای دلم سوخت اما اخم هایم را در هم
کشیدم و در حالی که به جای دیگری نگاه می کردم گفتم:
- اسمش، وجودش، همه چیزشو برای همیشه از ذهنت پاک
می کنی اون فقط مال منه!!!

و بعد از این حرف از اتاق زدم بیرون. اعصابم بدجور به هم
ریخته بود. نگاهی به اطراف انداختم. رز زیر تک درخت حیاط
نشسته بود.

با لجبازی به پایین زل زده بود و انگار نه انگار با او بودم. با
خشم داد زدم:

- فرزاد با توام؟!!

سرش کمی بالا آمد و کج نگاهم کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- شرمنده تم داداش چيو نگا کنم؟ می خوی بزنی بزنی! می خوی بکشی بکش. من دربست در خدمتتم.

در جالی که از شدت خشم نفس نفس می زدم فریادم در فضای اتاقک پیچید:

- توی آشغال به زن من چشم داشتیی؟

- اینجوریا هم نبود. من نمی دونستم و تو و رز...

- بگو خانم دهنّت عادت کنه بهش!

- رز خانم باهم نامزد کردید و گرنه غلط می کردم نگاه چپ بهش بندازم. من اون اوایل فقط ازش خوشم...

نگذاشتم حرفش تمام شود و بی اختیار دستم مشت شد و پای چشمش نشست. تا همین حالا هم خیلی تحمل کرده بودم که جلوی خودم را گرفته بودم. کف اتاقک افتاد و صورت

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

خونی شد. لحظه ای دلم سوخت اما اخم هایم را در هم کشیدم و در حالی که به جای دیگری نگاه می کردم گفتم:
- اسمش، وجودش، همه چیزشو برای همیشه از ذهنت پاک می کنی اون فقط مال منه!!!

و بعد از این حرف از اتاقک زدم بیرون. اعصابم بدجور به هم ریخته بود. نگاهی به اطراف انداختم. رز زیر تک درخت حیاط نشسته بود.

سوتی زدم که سرباز ها از جا پریدند. بی توجه به آنها رو به رز گفتم:

- بیا بریم.

به طرفم آمد و بازویم را چسبید. نگران به اتاقک نگاه کرد و گفت:

- فرزادو چیکارش کردی؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مچ دستش را سفت گرفتم و فشار دادم که آخی گفت. با اخم گفتم:

- تو نیازی نیست نگران اون باشی. باید زودتر از اینجا بریم.
- اما فر...

"رز"

جوری نگاهم کرد که رسماً خفه شدم و لب ورچیدم. دستم را کشید و به طرف ماشین حرکت کرد.

از ضرب دست های نیاز و کوفتگی بدنم خیلی خسته بودم. تا ماشین به راه افتاد خوابم برد.

کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به تیمم انداختم و لبخند رضایتمندانه ای روی لبم نشست. وارد

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

مرکز شدم و نگاهی به اطراف انداختم. یک راست به طرف
اتاق سرهنگ دارابی حرکت کردم.

چند تقه به در زدم و با صدای بفرمایدش وارد شدم.

سرهنگ که لیوان چای به دست مشغول مطالعه ی پرونده ای
بود صاف نشست و نگاهش که به من افتاد لبخند روی لبش
نشست. من هم خندیدم و با نگاهی به اطراف اتاق خاطرات
روز اول و ماموریت های پی در پی که خواسته یا ناخواسته
واردش می شدم افتادم.

- خسته نباشید سرهنگ جان.

سرهنگ دارابی کج نگاهم کرد و گفت:

- بیا بشین دختر پردردسر.

نیمچه لبخندی زدم و روی مبل جلوی میزش نشستم و پا
روی پا انداختم:

- خب کارتون چی بود؟

سرهنک جرعه ای از چایش را نوشید و متفکر نگاهم کرد و گفت:

- اِ اِ دختر تو انگار یادت رفته این همه اذیت شدی قرار بود از من یه پاداشی بگیری! اصلا سراغشم نگرفتی! لبخندی زدم و گفتم:

- پاداش بهونه بود قربان. از اونجایی که من خیلی دیوونم بیشتر دنبال هیجانش بودم تا پاداش!

- اما هیچ کاری بدون مزد نمی شه دخترجان!

- شما لطف دارین.

- خب دلت نمی خواد بدونی پاداشت چیه؟ البته الان پاداشت بزرگتر از قبله. چون اونجا فقط یه ماموریت قرار بود انجام بدی اما حالا توی سه ماموریت خیلی مهم نقش داشتی!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

توی جریان آرش، آریان و دایی حرومزاده ش، نیاز و ...
با استرس نگاهش کردم و گفتم:

- می شه بگین چیه؟ چون واقعا الان شرایط حدس زدن
ندارم.

چند لحظه نگاهم کرد و جدی گفت:

- راستش منم اهل طفره رفتن نیستم. اگه مایل باشی می
خوام درجه ی ستوانی رو بهت بدم و همزمان خودت بیای و
توی دانشکده ی افسری درست رو ادامه بدی!

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

- جدی که نمی گین؟!

- کاملاً جدیم. می تونی فکراتو بکنی و بهم خبر بدی. اگر
هم مایل نبودی پاداش دیگه ای برات در نظر میگیرم در هر
صورت رضایت تو مهمه.

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. چه چیزی بهتر از
شغل پرهیجان پلیسی؟! وای باور نکردنی بود.

با صدای تقه ی در از فکر بیرون آمدم. سرهنگ رو به من
گفت:

- احتمالا بهراد. موافقی اذیتش کنیم؟

یک تای ابرویم بالا پرید و از لحن سرهنگ خنده م گرفت.
معمولا سرهنگ ها خیلی جدی بودند اما سرهنگ دارابی
خیلی مهربان و دلنشین بود.

آدم از هم صحبتی با او کیف می کرد.

من که نقشه ی سرهنگ را نمی دانستم فقط گفتم:

- صد در صد!

با اجازه ی سرهنگ در باز شد و شخص شخیص بهراد خان
وارد شد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهم به سمت او کشیده شد. در لباس سبزش زیادی جذاب به نظر می رسید. او که با دیدن من شوکه شده بود با تاخیر احترام نظامی گذاشت که سرهنگ گفت:

– آزاد!

بهراد پرونده های دستش را روی میز گذاشت و گفت:

– اینم پرونده ی نیاز و پدر قلابیش! مختومه س دیگه.

سرهنگ لبخند محوی زد و گفت:

– خوبه سرگرد. بشین می خوام حالا که توهم اومدی یه موضوعی رو درمییون بزارم.

بهراد با کنجکاوی روی صندلی روبروی من نشست و با اخم نگاهم کرد. چشمانم درشت شد که یعنی " باز چیه؟! "

صدای سرهنگ مانع از جنگ و جدل چشم هایمان شد.

سرهنگ با جدیت ادامه داد:

- پسر مو که میشناسی؟ امیر!

بهراد سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

- داشتیم با رز درباره ش حرف می زدیم. گفتم اگه خانواده موافق باشن بیایم خاستگاری برای پسر.

بهراد که لحظه به لحظه صورتش به کبودی می زد با فک منقبض شده گفت:

- خاستگاری از کی؟

از قیافه و چشم هایش سرخش ترسیدم و به صندلی ام چسبیدم. سرهنگ هم دیوانه شده بود.

سرهنگ دارابی اما با لبخند خونسردی گفت:

- از رز. فکر می کنم خیلی به هم بیان و...

بهراد که دیگر طاقت تحمل کردن حرف های سرهنگ را نداشت رو به من بخت برگشته داد زد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- پاشو گمشو برو بیرون!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- به من چیکار داری؟ روانی!

رگ گردنش بیرون زده بود و می دانستم دارد عذاب می کشد.

این دوست داشتن بیش از حدش دیوانه کننده بود.

زورش به سرهنگ نمی رسید به من گیر می داد.

- هرچی بهت می گم گوش کن نفهم.

خواستم چیزی بگویم که صدای خنده ی سرهنگ به گوش

رسید. بهراد متعجب به او نگاه کرد و من هم بی اختیار زدم

زیر خنده.

بهراد که باهوش تر از این حرف ها بود نگاه چپ چپی نثار

من و سرهنگ کرد و گفت:

- از شما توقع نداشتم قربان!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

سرهنگ صاف نشست و صدایش را صاف کرد:

- خب این صرفا فقط شوخی بود. به دل نگیر سرگرد.

بهراد که خیالش راحت شده بود نگاه بدی به من انداخت و گفت:

- نمی گیرم.

توی دلم گفتم

" نه بیا به دل بگیر توروخدا، پسره ی غدِ اخمو! "

بلند شدم و گفتم:

- درمورد پیشنهادتون فکر می کنم قربان. بیشتر از این

مزاحمتون نمی شم. خدانگهدار.

سرهنگ نیم خیز شد و گفت:

- خوشحال شدم دخترم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای بهراد به گوش رسید:

- منم فعلا برم قربان. احترام گذاشت و پشت سر من آمد. در را که باز کردم او دقیقا پشت سرم بهم چسبیده بود.

نگاهی به راهروی خلوت انداختم و خواستم بی توجه به او بروم که دستم را کشید و داخل اتاقی برد. نگاهی به اطراف انداختم. صدای قل قل سماور به گوش می رسید.

متوجه شدم که اینجا جایی جز آشپزخانه نیست. شال عقب رفته ام را درستش کردم و گفتم:

- ها؟؟

به گوشه ای ترین قسمت آشپزخانه بردم و به دیوار چسباندم و جدی گفتم:

- سرهنگ چه پیشنهادی بهت داد؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهی به وضعیتمان انداختم و گفتم:

- مگه مجرم گرفتی و داری بازجوییش می کنی؟ ولم کن خفه شدم.

بی توجه به من با بدنش قفلم کرد و گفت:

- جواب منو بده!

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم. تازه یادم آمد چقدر دلم برایش تنگ شده.

از روزی که از آن روستای متروکه ی نحس آمده بودیم و بهراد مرا به خانه ی خودمان رسانده بود تا امروز که دو روز می گذشت او را ندیده بودم.

خیلی بی اختیار روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و لب هایم را روی لب هایش گذاشتم. با چشم های گشاد شده از فرط

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

تعجب نگاهم می کرد اما من بی توجه به او چشم هایم را
بستم و محکم تر با ولع لب هایش را بوسیدم.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و به خودم چسباندمش.
سعی کرد خودش را جدا کند. لب هایم را کمی از لب هایش
فاصله دادم و زمزمه کردم:

- هیش تکون نخور بزار ببوسمت.

دستش داخل موهای لختم فرو رفت و نوازش وارانۀ تکان داد.
دوباره لبهایم را روی لب هایش گذاشتم که صدای قدم هایی
آمد.

بهراد به سرعت از من جدا شد و لب هایش را تمیز کرد.
در حالت سفت و سخت خودش فرو رفت که مرد مسنی
سینی به دست وارد شد. بهراد به مرد سلام کرد و مرد گفت:
- خوبی پسر؟ کم میدا بودی این چند وقت!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- آره عمورحیم ماموریت بودم.

من از آشپزخانه بیرون زدم و بهراد هم بعد از کمی صحبت با او بیرون آمد.

به سمت آسانسور رفتم و چشمتی برایش زدم که به طرفم آمد. وارد آسانسور که شدیم به جز ما دو نفر کسی نبود. در که بسته شد به طرفم آمد و گدشه آسانسور خفتم کرد. شروع کردیم به بوسیدن هم. داغ، پرعطش و سوزان! دلمان خیلی تنگ بود...!

بعد از یک بوسه ی دل انگیز از هم جدا شدیم. از آسانسور خارج شدیم و به طرف ماشین بهراد رفتیم.

در طول راه فکرم درگیر پیشنهاد سرهنگ بود. خواستم با بهراد درمیان بگذارم اما با خودم فکر کردم الان او چه نسبتی با من دارد که بخواهم از او نظر بخواهم؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

حالا که بیش از چهارماه از مرگ آریان گذشته بود طبق گفته
ی بهراد می توانستیم ازدواج کنیم پس چرا کوچکترین حرفی
دراین باره نمی زد؟!

با یاد آوری این قضیه لب ورچیدم اما چیزی نگفتم. بعد از یک
سکوت طولانی مقابل ساختمان ما ایستاد.

بند کیفم را فشردم و به طرفش برگشتم. با لحنی که سعی
می کردم طبیعی باشد گفتم:

- نمیای خونه؟

- نه ممنون باید برم کار دارم.

- باشه. سلام برسون.

- بزرگیت.

- خداحافظ.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

از ماشین پیاده شدم و با سرعت به طرف در رفتم. کلید را
توی در انداختم و در را باز کردم و وارد شدم.
بعد از بستن در صدای جیغ لاستیک هایش را شنیدم.
با بغض سوار آسانسور شدم و بهراد را مستفیض از فحش
هایم قرار دادم.

" سه روز بعد، ۹ شهریور ۱۳۹۹ "

صبح با صدای زنگ موبایلم چشم هایم را به سختی گشودم.
دست دراز کردم و موبایلم را چنگ زدم. با دیدن شماره ی
ناشناس تماس را وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم:

- سلام گل رز خوشگل!

با شنیدن صدای بهاره نیمچه لبخندی روی لبم نشست و
گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- سلام عزیزم.
- صبحت بخیر خوشگل خانم پس کی می خوای بلند شی؟
- خیلی خوابم میاد.
- آ آ نشد دیگه! میخوام پیام بپشت!
- لبم را گاز گرفتم و زمزمه کردم:
- نه!
- چیزی گفتی؟
- نه بیا خوشحال می شم!
- یه ساعت دیگه اونجام.
- تماس را قطع کردم و پوفی کشیدم. بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. او را دیگر کجای دلم می گذاشتم؟! نگاهی به چشم هایم انداختم که از زور گریه پف کرده بودند. من آخر از دست بهراد سر به بیابان می گذاشتم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

این بشر از روزی که از آگاهی مرا آورده بود نه زنگی، نه پیامی نه حتی خبری! هیچ نشانه ای از او نداشتم.

باز بغض به گلویم چنگ زد و چشم هایم پر آب شد. من اصلا طاقت کم محلی بهراد را نداشتم. حالا که هیچ مانعی بینمان وجود نداشت چرا پاپیش نمی گذاشت؟ فکر اینکه از ازدواج با من منصرف شده باشد دیوانه ام می کرد.

به طرف سرویس بهداشتی رفتم و بعد از زدن مسواک و شستن دست و صورتم از آن خارج شدم.

لباس های خوابم را با یک ست نیم آستین و شلوار عروسکی تابستانی گشاد تعویض کردم و بعد از شانه زدن موهایم از اتاق خارج شدم.

قهوه ای برای خودم دم کردم و دستی به سر و روی خانه کشیدم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

در همین حین صدای زنگ در شنیده شد. به طرف در سالن رفتم و در را باز کردم. با دیدن بهاره گل از گلم شکفت و در آغوشش کشیدم. محکم فشارش دادم و گفتم:

- عزیزم خیلی خوش اومدی!

بهاره دستی به پیشانی اش کشید و با لحن گرفته ای گفت:
- قربونت برم.

از دیدن قیافه ی پکرش اخم هایم درهم فرو رفت و گفتم:

- چیشده بهار؟ چرا انقدر بی حالی؟ اتفاقی افتاده؟

آب دهانش را قورت داد و در حالی که چادرش را از روی سرش بر می داشت با لحن تصنعی گفت:

- خوبم. یه لیوان آب خنک یا شربت بهم می دی؟

در حالی که به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم:

- آره حتما.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با استرس لیوان را پر از شربت آلبالو کردم و چند تکه یخ هم
درون لیوان انداختم و برایش بردم. لبخندی زد و شالش را از
روی موهایش برداشت و گفت:

- آخ چقدر گرمه!

با دلی نگران روی مبل نشستم و منتظر شدم تا شربتش را
بنوشد. بعد از نوشیدن شربت بی طاقت گفتم:

- چرا احساس می کنم یه چیزی شده بهار؟

دلَم گواه بد می داد. چیزی درون ذهنم فریاد کشید:

" شاید برای همین بوده که بهراد سه روزه هیچ خبری ازت
نگرفته! "

لبم را گاز گرفتم و صدای بهار رشته ی افکارم را پاره کرد. با
لحنی مغموم گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- چی بگم رز؟ باید خودت ببینی. من دیگه تاب حرف زدن ندارم.

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

- بهار راستشو بگو چی شده؟ دارم سخته می کنم.

- پاشو حاضر شو باید بریم. یه سری چیزا هست که باید خودت ببینی تا باورشون کنی.

با چشم های که داشت پر آب می شد لب زدم:

- برای بهراد اتفاقی افتاده؟!

- نه چیزیش نیست اما یه کاری کرده که...

- بگووو دیگه نصف جون شدم.

شرمگین سرش را زیر انداخت:

- من روم نمی شه به خدا. تنها خواسته ام اینه که پاشی حاضر

شی بریم خودت با چشای خودت ببینی چه خبره!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

گیج و سردرگم برخاستم و گفتم:

- من می رم حاضر شم پس.

- نه عجله ای نیست یه صبحونه ای چیزی بخور می ریم حالا.

- نه من دیگه کوفتم از گلوم پایین نمی ره.

با استرس وارد اتاقم شدم و در را بستم. قلبم محکم و جنوان وار می کوبید و آرامش نداشت. بهراد باز با من چه کرده بودی؟ باز قرار بود چه مصیبتی را تحمل کنم؟

همانطور که حاضر می شدم عهد کردم اگر خیانتی از جانب بهراد ببینم خودم را بکشم و خلاص...

نمی دانم چطور حاضر شدم اما بدون توجه به رنگ و نوع لباس ها هرچه به دستم می رسید را برداشتم و تنم کردم. در

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نهایت کیفم را برداشتم و گوشی ام را داخلش انداختم. در آخر نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم و از اتاق خارج شدم. رو به بهار گفتم:

بریم؟

بهار نگاهم کرد و بلند شد:

- به دایی خبر نمی دی که می خوام بیای با من؟

- حالا بعدا می گمش. الان نمی دونم کجاست.

نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد. "سیزده و ده دقیقه"

پایا یکی دو ساعت دیگر می آمد. جدیداً مشغول دست و پا کردن کاری بود. نمی دانم چه اما می گفت کاری است که از بچگی دوست داشته.

با بهاره همراه شدم و گفتم:

- ماشین بردارم یا...

- نه ماشین بابا رو آوردم.

گنگ سری تکان دادم و همراهش شدم. سوار ماشین که شدیم فقط به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم. از شدت استرس و دلشوره کف دست هایم عرق کرده بود. پایم را تکان می دادم و بی قراری می کردم. بدترین اتفاق ها در ذهنم جولان می دادند و من چاره ای جز صبر نداشتم. بهار را هم می شناختم تا نمی خواست نمی شد ازش حرف کشید. حالا هم که مرغش یک پا داشت و می گفت باید خودت ببینی! خب دختره ی احمق با خودش نمی گفت اگه صحنه ی بدی بینم ممکن است درجا سخته کنم؟! در همین فکر ها بودم که احساس کردم ماشین متوقف شد. چشم هایم را باز کردم که چهره ی نگران بهار را دیدم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- چی شد بهار؟

- پنجر شد.

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

- نه!

- آره.

- اه چه روز نحسیه امروز!

بهار لبخند محوی کنج لبش نشست و گفت:

- انقدر غر نزن بینم.

موبایلش را برداشت و شماره ای را گرفت. بعد از چند لحظه

بی انرژی گفت:

- سلام داداش کجایی؟

-

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- پنجر شده ماشینم اگه بیای درستش کنی خیلی آقایی.

- مررسی پس منتظرتم.

- بهراد بود؟

- باربد.

خدا خدا می کردم بهار با بهراد تماس گرفته باشد اما با شنیدن نام باربد بادم خوابید. بهار کولر گرفت و من چشم هایم را بستم. خواب را ترجیح می دادم.

با کابوس بدی که دیدم از خواب بیدار شدم و نفس عمیقی کشیدم. به اطراف نگاهی انداختم که کاپوت ماشین را بالا دیدم و یادم آمد. با یادآوری اتفاقات پیش آمده دوباره استرس به سراغم آمد و گریبانم را گرفت.

شیشه ماشین را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم:

- بهار؟؟؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

با صدای من دست های مردانه ای روی کاپوت نشست و آن را بست. با پایین آمدن آن چهره های گرفته ی باربد و بهار نمایان شد. امیدم به باربد بود که با دیدن قیافه ی او کلا ناامید شدم.

به طرفم آمد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت:
- سلام.

با لحن بی جانی گفتم:
- سلام.

باربد با لحن نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟ چرا انقدر رنگ و روت پریده؟
- خوبم.

- چی چپو خوبم. وایسا الان می رم برات یه چیزی می خرم
میام.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- نمی خوان باربد. فقط منو ببرید اونجایی که باید بفهمم چه خبره!

او هم شرمگین شد. سرش را زیر انداخت و گفت:

- شرمنده ت شدیم هممون رز! اما نمی تونم چیزی بگم. میام الان.

بعد از این حرف با دو به آن طرف خیابان رفت. بهار سوار ماشین شد و گفت:

- خوب خوابیدیا دختر. ساعت چهاره!

- چیی؟

- آره متاسفانه خیلی طول کشید.

- چرا؟

- باربد با دوستاش بیرون رفته بودن. تا از خارج شهر اومد و ماشینو درست کرد طول کشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

لبانم آویزان شد و گفتم:

- ما کی می ریم؟

- باربد پیاد می ریم.

پنج دقیقه بعد در عقب باز شد و بار بد سوار شد. سن ایچ و

کیکی را به طرف من گرفت و گفت:

- بگير بخور يکم جون بگيري.

بی رمق گفتم:

- میل ندارم.

- هیش! همین که گفتم باید بخوری.

- باااا اربد؟!

– بخورررر.

بهار با خنده ماشین را به راه انداخت و رو به من گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بگیر بخور این پسره سمج تر از این حرفاس.
نگاه چپی به باربد انداختم و کیک و آب میوه انبه را از دستش گرفتم.

گازی به کیک شکلاتی زدم و یک قلوپ آب میوه هم نوشیدم.

بقیه ی کیک را به زور و بلا خوردم تا باربد گیر ندهد اما از پس آب میوه برنیامدم که باربد خودش زحمتش را کشید و بقیه اش را خورد.

بالاخره بعد از گذشت زمان طولانی مقابل برجی طویل متوقف شدیم. بهار نگاهی به من انداخت و گفت:
- رسیدیم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- همین جاست؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

و با انگشت به برج اشاره کردم که گفت:

- آره.

سرم تیر کشید و که به سرم چسبیدم. بهار دستم را گرفت و با بغض گفت:

- فقط قول بده که آرام باشی! هرچی که دیدی و هر اتفاقی که افتاد یادت نره تو با ارزش تر از هرچیزی هستی که بخواد کسی بهت نارو بزنه یا...

- چی می گی بهار؟

صدای بارید از پشت سرم آمد:

- هیچی پیاده شو بریم.

هرسه از ماشین پیاده شدیم و دوشادوش هم به سمت ساختمان دراز مقابل که در یکی از بهترین منطقه های تهران بود رفتیم. وارد ساختمان شدیم و بارید بعد از صحبت هایی

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

که با نگهبان داشت بدون هیچ مشکلی سوار آسانسور شدیم. اصلا برایم مهم نبود که باربد به نگهبان چه چیزی گفت که انقدر زود قانع شد و اجازه داد ما وارد ساختمان شویم. تنها چیزی که برایم مهم بود فهمیدن اتفاق شومی بود که قرار بود روی سرم خراب شود.

بالاخره آسانسور در طبقه ی نمی دادم چندم متوقف شد و از آن خارج شدیم. مقابل در قهوه ای سوخته ایستادیم و باربد کلید انداخت توی در و گفت:

- بفرمایید.

متعجب گفتم:

- اینجا است؟

- آره.

- شمام بیاین.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- تو برو تو ما هم پشت سرت میایم.

در را باز کردم. با دیدن فضای تاریک خانه دلم هُری ریخت. لبم را گاز گرفتم و خواستم چیزی بگویم که ناگهان صدای ترکیدن چیزی آمد و فضای خانه روشن شد.

و بلافاصله پس از آن صدای دست و جیغ و سوت. مات و مبهوت به افراد مقابلم زل زدم و با دیدن بهراد که در وسط آن ها ایستاده بود و با لبخند کجی گوشه ی لبش نگاهم می کرد شوکه شدم. این چیزها که می دیدم واقعیت داشت؟؟
عمه به طرفم آمد و درآغوشم کشید و کنار گوشم گفت:

- تولدت مبارک دختر قشنگم!

دهانم اندازه ی غار باز ماند. امروز... امروز تولدم بود!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو هدایت کرد.
هرقدمی که برمی داشتم با دیدن گل آرای و تزیینات خاصی
که انجام شده بود دلم می لرزید.

دور تا دور خانه با گل رز قرمز و شمع و بادکنک تزیین شده
بود.

نگاهم به دخترها و پسرهایی افتاد که همه با ذوق دست می
زدند. اکثرشان فک و فامیل بهراد و عمه مهناز بودند. دوست
پاپا هم آمده بود. نگاه چپی به باربد و بهار انداختم که با
پرویی خندیدند و باربد داد زد:

– به افتخار عروس خانم.

صدای دست ها بیشتر شد. باربد به طرف پخش رفت و
آهنگی را پلی کرد. همه دختر و پسرها ریختند وسط و مذهبی
ترها و مسن ترها روی صندلی ها جای گرفتند و مشغول
پذیرایی از خودشان شدند.

عمه گفت:

- برو پیشش منتظرته!

به طرف بهراد راه افتادم. به دیوار دست به سینه تکیه زده بود. مقابلش ایستادم. زیر چشمی نگاهش کردم. کت زرشکی طرح دار شیک که لبه هایش مشکی بود، پیراهن جذب سفید و شلوار پارچه ای مشکی و کراوات مشکی و کالج های زرشکی رنگ بیش از حد جذابش کرده بود که دلم برایش غش رفت. با شرمندگی گفتم:

- چرا به زحمت افتادی؟

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بالا آورد. دورمان خلوت شده بود و اکثرا در سالن بزرگ آن طرف تر مشغول رقص و پایکوبی بودند.

- از کی تا حالا وظیفه شده زحمت؟

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

سر بالا انداختم و گفتم:

- خیلی اذیت شدی! خدا ببخشه منو که انقدر فحشت دادم.

- فدای سرت دلبر من. الان کار مهم تری داری!

- چی؟

- لباس برات گذاشتم تو اتاق بغلی برو بپوشش.

با تعجب گفتم:

- لباس چی؟

با شیطنت خندید و لب زد:

- لباس خواب!

برای اولین بار صورتم از شرم سرخ شد و گفتم:

- بی ادب!

لب هایش به گوشم چسبید و زمزمه کرد:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- هیش نگو! همینطوری بی طاقتم برات... می خوامت! چند ماهه تو دوریت دارم می سوزم و چاره ای ندارم جز از دور داشتنت. نزار بزنم به سیم آخرو هنین امشب این دوری لعنتی رو تموم کنم.

عقب کشید و با چشم های سرخ نگاهم کرد. چشم های که از شدت عطش و دلتنگی سرخ شده بودند. اما من هم دیوانه بودم و سنگ دل! نزدیکش شدم و انگشتم را روی لبش گذاشتم و لب زدم:

- نه که منم بدم میادا!

او که منتظر مخالفتم بود با شنیدن این حرف شوکه نگاهم کرد که دلبرانه چشمکی نثارش کردم و به سمت اتاق حرکت کردم.

در را بستم و با چشمانی که برق می زد به طرف لباس رفتم. قلبم از هیجان بالا و پایین می پرید. لباس شب بلند مجلسی

سرخ رنگ که روی تخت گذاشته شده بود را برداشتم. عاشق رنگ سرخ زیبایش شدم. لباس را به هر زوری که بود پوشیدم اما برای بستن زیپش مشکل داشتم. هرچه زور زدم نشد که نشد دستم به پشت سرم نمی رسید.

بی خیال زیپ شدم و موهایم را پشت سرم جمع کردم و بالا بستم. طره ای از آن را روی پیشانی ام انداختم و توربان سرخ همرنگ لباسم را روی موهایم بستم. از دیدن خودم بدون آرایش که این قدر لباس و توربان بهم می آمد ذوق زده شدم. بهراد هم خیلی خوش سلیقه بود.

بهراد که فکر همه چیز را کرده بود باید لوازم آرایش هم برایم گذاشته باشد. به طرف میز آرایش سفید زنگ و زیبایی که گوشه ی اتاق گذاشته شده بود رفتم و کشویی را بیرون کشیدم. با دیدن انواع و اقسام لوازم آرایشی لبخند روی لبم نشست و به سرعت شروع به آرایش کردم.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

برخلاف همیشه این بار رژم را قرمز انتخاب کردم و روی لب
های کوچک اما قلوه ایم مالیدم. با این لباس و این رژ کلا
قیافه ام تغییر کرده بود. در نهایت کفش های پاشنه بلند قرمز
رنگ را پوشیدم و خواستم کسی را صدا بزنم که در اتاق باز
شد.

با دیدن بهار لبخند پر ذوقی زدم و گفتم:

- وای خوب شد اومدی. بیا زیپمو ببند.

در را بست و گفت:

- ای به چشم زنداداش.

به طرفم آمد که گفتم:

- توام خوب زرنگ بودیا کلک!

پشت سرم ایستاد و لباسم را از پشت به هم نزدیک کرد و
گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

- دست پرورده ایم.

- کوفت من غلط بکنم عین تو باشم! ااا چطوری تونسستی
اونقدر قشنگ بغض کنی نامرد!؟؟؟

خندید و گفت:

- همش ساختگی بود توام. تقصیر بهراد بود اون گفت همه
این کارارو انجام بدم. حتی پنچری ماشینم الکی بود تا وقت
بگذره.

- جدی که نمی گی؟

زیپم را بالا کشید و به طرفش برگشتم:

- کاملاً جدیم!

مشتی نثار بازویش کردم و خواستم چیزی بگویم که گفت:

- واو! چه خوشگل شدی رز! الان دقیقا عین یه گل رز سرخ
می درخشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- فداتم که خواهرشوهر جذاب!!!

هر دو خندیدیم و از اتاق خارج شدیم. به طرف سالن بزرگ حرکت کردیم و قبل از ورود بهار رو به من گفت:

- یه دقیقه وایسا.

طبق گفته اش ایستادم که جلوتر از من رفت و سوتی زد و بعد از چند لحظه آهنگ قطع شد و صدای باربد در میکروفون پیچید:

- عروس خانوم وارد می شوند.

و بلافاصله آهنگ شادی را پخش کرد.

بهار اشاره کرد راه بیفتم. چند گام برداشتم. راه رفتن با آن کفش های پاشنه دار کمی سخت بود اما من عادت داشتم. وارد سالن بزرگ که شدم همه ی مهمان ها شروع کردند به

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

دست زدن. نگاه های تحسین آمیزشان را رویم احساس می کردم.

بهراد به طرفم آمد و کنارم ایستاد. غرور و تحسین در چشمانش موج می زد. کنار گوشم گفت:
- دلبر من راه بیفت.

دوشادوش هم به طرف جایگاه مخصوصی که برای من درست کرده بودند رفتیم و پشت میز ایستادیم.

سنگینی نگاه صدجفت چشم را رویمان احساس می کردم هرکس طوری نگاهمان می کرد. بعضی ها با خوشحالی مثل نگاه عزیز، پاپا، عمه، عموخسرو و... بعضی ها با حسرت مثل بعضی پسرها و بعضی دخترها و بعضی ها هم با حسادت!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بی خیال آن ها از زیر میز دست بهراد را گرفتم و فشار دادم.
نیم نگاهی بهم انداخت و ابرو بالا انداخت. بارید مجلس را به
دست گرفت و شروع کرد به سخنرانی کردن.

- عرض خیرمقدم دارم خدمت همه ی میهمانان عزیز که با
حضورشون محفل ما رو گرم کردن. امشب تولده! تولد یه
دختریه که از وقتی تو زندگی ما پیداش شد خیلی چیزا بهمون
یاد داد. سنش کم بود اما خیلی بزرگونه رفتار می کرد. واقعا به
دایی جانم افتخار می کنم بابت تربیت کردن همچین دختری
و به برادرم تبریک می گم بابت به دست آوردن همچین
گوهری!

بعله. چه هم قافیه هم شد... به به! خب داشتم می گفتم که...
آقا یادم رفت.

بعد رو به ما کرد و گفت:

- خوشبخت بشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

صدای خنده ی جمع بلند شد.

من هم از ادا اطوارهای باربد خنده م گرفته بود. این پسر بمب انرژی بود. بهراد اشاره کرد " ببند فکتو" و باربد مطیعانه آهنگ تولدت مبارک گذاشت.

بهراد بهار را صدا زد که به سرعت خودش را به ما رساند.
بهراد گفت:

- بگو کیکو بیارن بهار.

- چشم داداش الان.

باربد دوباره پشت تریبون ایستاد و گفت:

- خب دوستان مراسم برش کیک داریم ما رو با صدای دستاتون همراهی کنید. دو انگشتی ترجیحا.
سپس آهنگ رقص چاقو را گذاشت.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

نگاهم به روبرو خیره بود. با دیدن کیک بزرگی که در دستان
مردی حمل می شد دهانم باز ماند. خدای من چقدر زیبا بود!
کیک سفید چند طبقه که با گل رز قرمز تزیین شده بود. به
طرف بهراد چرخیدم و با شرمندگی نگاهش کردم:

- مرسی عزیزدلم بابت این همه زحمتی که کشیدی!

پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

- اینا همه ش اندازه یه تار موی تو هم ارزش نداره نفس.

خواستم چیزی بگویم که با دیدن فرزاد زمزمه کردم:

- فرزاد!

بهراد به ان سمت برگشت و با دیدن فرزاد دستم درون

دستش فشرده شد. کنار گوشش گفتم:

- بهراد جون من آروم باش! دیوونه بازی درنیاری یه وقت.

فرزادو که می شناسی چقدر خوبه...

به من نگاه کرد و گفت:

- انگار شب لازمه یه تنبیه درست حسابی بکنمت.

لب ورچیدم و گفتم:

- چرا؟

- چون جرات کردی جلو من از یه مرد دیگه تعریف کنی!

- آی دستم خورد شد.

با تمسخر گفت:

- عزیزممممم! پس بگیر جلو اون زبون لامصبو رو مخ من
نره!

فرزاد جلو آمد و کیک را روی میز گذاشت. سپس به طرف
بهراد آمد و مقابلش ایستاد. بهراد دوباره چهره اش سفت و
سخت شده بود. فرزاد برادرانه بهراد را در آغوشش کشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد هم کم کم دستانش را بالا آورد و روی شانه های فرزند گذاشت.

صدای فرزند را شنیدم:

- ببخشید داداش. غلط کردم اگه ناراحت کردم. من به خدا منظوری...

- هیس. کافیه فرزند زشته مرد گنده بغض کرده!

فرزند را از آغوشش جدا کرد و گفت:

- تنها اومدی؟

- نه با سرهنگ!

نگاهم دور تا دور سالن چرخید و با دیدن سرهنگ ذوق زده
برایش دست بلند کردم که لبخندی زد. بهراد خواست به

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

طرفش برود که دست بلند کرد. منظورش این بود که لازم نیست بیاید.

فرزاد از ما فاصله گرفت و بعد از برش کیک که با ۱، ۲، ۳ مهمانها و جو پرهیجان باربد گذشت نوبت به کادوها رسید. هرکسی یک چیزی کادو داده بود. جواهرات، لباس، کتاب، طلا و...

اما من منتظر کادوی عشقم بودم. دلم می خواست بدانم چه چیزی برایم گرفته. مثل بعضی ها نبودم که هیچ نخواهم اتفاقا دلم می خواست بهراد کادوی خوبی برایم گرفته باشد. باربد دوباره با هیجان گفت:

– حالا نوبت می رسه به کادوی شادوماد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بهراد خم شد و از زیر میز جعبه کادوی سرخ رنگی را به سمت من گرفت. فضای سالن در سکوت فرو رفته بود. همه کنجکاو بودند کادوی داماد را ببینند.

در جعبه را که شبیه به جعبه ی جواهرات بود باز کردم و با دیدن سرویس طلاسفید با نگین های قرمز یاقوت گل از گلم شکفت. واقعا سوپرایز شده بودم. گردنبند و گوشواره اش خیلی خیلی زیبا بود.

فضای سالن پر از صدای دست و جیغ و سوت های کر کننده شد. و بعد پلی شدن آهنگ شادی از سوی باربد. بهراد گردنبند را برایم بست و گفت:

- گوشواره و دستبندشم الان بندازم؟

- نه بعدا!

لبخند محوی زد و گفت:

- مبارکت باشه عشقم.

قدردانانه نگاهش کردم و گفتم:

- بازم ممنون نمی دونم چطوری می تونم برات جبران کنم!

- همین که دارمت شده جبران تمام و کمال تا ابد.

آن شب بعد از صرف شام که مهمان ها عزم رفتن کردند من

و بهراد هم پشت میز نشسته بودیم و مشغول خوردن شام

بودیم که باربد دوباره پشت تریبون ایستاد و گفت:

- خب خب مهمانان عزیز توجه فرمایید. فردا شب در تالار...

مجلس عروسی این زوج زیبا هستش!

و با دست به ما اشاره کرد. کارت ها فردا به دستتون خواهد

رسید اما گفتم امشب خدمتتون اعلام کنم که همه مطلع

باشید.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

و از اونجایی که این خونه ای هم که هستین خونه ی عروس
داماد هستش فردا بعد از تالار اینجا بزن و بکوب داریم
در خدمتتونیم.

با شنیدن حرف های باربد برنج در گلویم گیر کرد و شروع
کردم به سرفه کردن.

بهراد لیوان را پر از نوشابه کرد و به سمتم گرفت. جرعه ای
نوشیدم و اشاره کردم:

- این چی می گه؟!

با لبخند نگاهم کرد:

- اولین بار تو عمرشه که داره حرف راست می زنه!

با حرص گفتم:

- بهر!!!!!!!!!!!!!!د!

پقی زد زیر خنده و گفت:

- جوووون!-

بعد از بدرقه ی مهمان ها فقط خانواده ی عمه مهناز و پاپا و عزیز بودند. عمه رو به بهار و باربد گفت:

- بیوشین بریم.

بهراد رو به پاپا گفت:

- دایی جان اگه اجازه بدید رز امشب پیش من بمونه؟ می
خوایم تا صبح حرف بزنیم!

پاپا لبخند جذابی زد و دستی به شانه ی بهراد زد:

- چرا که نه! تو و رز از این به بعد مال همین پسرم. نیازی به
اجازه نیست.

بهراد لبخند خر ذوقی زد و گفت:

- اختیار دارین.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

به طرف عمه رفتم و گفتم:

- مرسی عمه جونم. خیلی رحمت کشیدی.

عمه بغلم کرد و گفت:

- قربونت برم عروس گلم.

از عمو خسرو هم تشکری کردم و به سمت عزیز رفتم:

- عزیز جونم ممنونم بابت اومدنت و کادوی خوشگلت.

- قربونت برم دختر نازم. انشالله خوشبخت بشید ننه. دوتاتون

لایق این خوشبختی هستید.

- فداتون بشم.

بعد از عزیز نوبت پاپا بود. در آغوشش فرو رفتم و گفتم:

- چجوری امشب پایامو تنها بزارم؟؟؟

پاپا پشتم را نوازش کرد و گفت:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- دیگه باید عادت کنم باباجان.

- قربونتون بشم الهی من خودم هر روز بهتون سر می زنم.

پاپا روی موهایم را بوسید و گفت:

- عزیزمی!

همگی با بهراد هم خداحافظی کردند و آخرین نفری که از در خارج شد باربد بود. در داشت بسته می شد که سرک کشید و گفت:

- خر اون گوش درازی بود که فکر می کرد شما می خواین تا صبح فقط حرف بزنید!!!

بهراد کوسن را برداشت که در را با خنده بست. پوفی کشیدم و به خانه ی شلوغ و پلوغمان نگاهی انداختم. چقدر بزرگ و خوشگل بود.

وارد آشپزخانه شدم و به وسایل نگاهی انداختم و گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- بهراد همه ی این وسایلو تو تنها خریدی؟ پس جهاز من چی؟

صدایش را شنیدم:

- نه بابا دایی زحمت وسایلو کشید. من فقط چند تیکه از وسایل بزرگو خریدم.

شیر آی را باز کردم و دستانم را زیرش بردم.

- آها. پس...

با چسبیدنش بهم از پشت سر رسما لال شدم و گفتم:

- چیکار می کنی؟

دستانش دور شکمم حلقه شد و کنار گوشم چیزی را زمزمه کرد. بعد از لحظاتی متوجه منظورش شدم و با خجالت گفتم:

- قبلت!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

بعد از محرم شدنمان به هم محکم به خودش فشارم داد و گفت:

- اومممممم چقدر بوتو دوس دارم. دلم داشت از دلتنگیت جر می خورد!

- بهرادر؟

روی دستانش بلندم کرد که غش غش خندیدم:

- وای نکن می ترسم.

به طرف اتاق خواب حرکت کرد و گفت:

- تا من هستم قرار نیست از چیزی بترسی!

دستش که به شکمم برخورد می کرد می مردم و زنده می

شدم. وارد اتاق شدیم و در را با پایش بست. روی تخت

گذاشتم و آباژور را روشن کرد.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

آب دهانم را قورت دادم. رویم که خیمه زد استرس گرفتم. لب
هایش به لب هایم چسبید و شروع کرد به خوردن و
مکیدنشان. من هم با عشق با او همراه شدم و لب هایش را
بوسیدم. هم زمان شروع کرد به در آوردن لباسم. لباس های
خودش را هم از تنش کند و حالا تن هایمان به هم چسبید.
کنار گوشم لب زد:

- گفتم می خوام تنبیه کنمت!

با ناز گفتم:

- گناه دارما!

- تو مجرمی که الان زیر دست من افتادی برای بازجویی و
اعتراف به دوست داشتن من و منم هر راهی رو امتحان می
کنم تا اینو از زیر زبونت بکشم بیرون.

- اومم چه خشن.

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

لیسی به گوشم زد و گفت:

- امشب انقدر شکنجه ت می دم تا زیرم به حرف بیای!

با ناله گفتم:

- آی بهراد!

گوشم را میک زد:

- جان دل بهراد!

خم شد و از گردنم گاز محکمی گرفت:

- هنوز نمی خوای اعتراف کنی؟!

- نه!

سوتینم را وحشیانه از تنم کند و پرت کرد. سرش را وسط
سینه هایم فرو کرد و لیس زد. سرش را بالا آورد و خودش را
بههم فشار داد. ضربان قلبم روی هزار بود. سینه هایم را درون
دستانش گرفت و فشرد که آخی گفتم:

اغواگر من باش از فاطمه ایزی(پروا)

- جووون نفس! اعتراف کنن! بگو تا فشارت ندم.

با لجبازی گفتم:

- نمی گمممم.

جری شد و با ولع از هر دو سینه ام گاز گرفت که دادم به هوا رفت:

- جاان ناله می کنی؟! بگو... اعتراف کن!

- نه!

- گربه ی وحشی و چموش من!

این بار مقصدش لباس زیر بعدیم بود. آن را جر داد و

داد زدم:

- دوست دارررررم!

فریادم هم زمان شد با یکی شدنمان!

اغواگر من باش از فاطمه ایزی (پروا)

و این بود قصه ی عشق که اینگونه افسونمان کرد.
پایان!

نویسنده: فاطمه ایزی (پروا)